OKUYUCUYA ÇIKMAZ
CD

173
Hüseyin





بسم الله الرحمن الرحيم

نعت سید مرسلان کریم

CD

تمام العقد عند الملام الزمر للعهد
على عنه

دیوان جامی

1

ما اودعه الزمان لدی مقعر
علی بن محمد عفا الکتاب

٤٧٤

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım: AMCA ZADE HÜSEYİN PAŞA
Yeni Kayıt: CD2937
Eski Kayıt: 378

بسم الله الرحمن الرحیم

مست صلای سپر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکار
گوید بسم الله و پس پیش بار
پاکا پروردگاری کز زبان سخن گزار
در دهان سخن وران شیرین کار

در عقد مناجات و نعت خواهی

نهم کتاب در ستایش پیغمبر

شکر کشا زنوالهٔ ایت ارخوان نوال
او و الوان نعم از معانی و عبارات
رنگین بر اطباق او راق و او ین
جاد و طبعان سحر آفرین
حاضر ی از مایدهٔ من و افضال
او عمت مؤاید انعامه و عوایدا حسانه

صلات و سلام گرامی

حمد اخوان سالاری که بمحمت جوارکان جوان سارا نرا به نداپی
امر مزالبیان لسحرا پسر آن خواند داست دلالت یافکان
ماند بشر راصلای ان من الشعر لحکمة بر کنار آن مایده نشاند و صلی
الله علیه وآله واصحابه داعوانه اما بعد مونوده می آید که شمر و بجز
آفرینش بلکه ثمره بجزه دانش و پیش سخن اپیت و اپیشادان
ضناعت سخن مدقت فکرت موی شکافته اند چنین کرانمایه را بر و و منوال
یافته اند یکی نظم و متکفل امران سعرا اند و یکی شعر و متصدی سعقل آن ،،
ارباب انشا اند و شر جند قادر حکیم جل و کرز و در کریمه والشعراء یتبعهم الغاوون
سعرا را که پساحان بحر شعر ند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن
انداخته که اه در عرقاب بی جد و عاب غوابب می اندازند و کاه شته
لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می بازد اما سازی
ارسان بوا پسطه صلاح عمل و صدق ایمان در زمرهٔ الا الذین آمنوا و عملوا
الصالحات نشسته اند و بوسیله یاد یاس واذکروا الله ذکرا کثیرا بساحل
خلاص و ناجیت نجات پیوسته و همچنین اگر چه طایفه بر حسب فرموده
احب الزاد الی الله عز و جل خاک مذلت بر چهره و عزت افشانده اند

گروهی دیگر را به کلید داری گنجهای الهی گشایی خزانهای پادشاهی لله
کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعرا در پیشگاه قربت نشانده اند
وبهمین طریقه اگرچه اشعار زمرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ الشعراء
من ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از
اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل
گشته و بالجمله کلمه جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم
صلی الله علیه وسلم فرموده است من کلام الحسنه حسن و صحیح صحیح
اگر آن رشحه ایست که از کهن ریشهٔ ماده شهوت و غضب که در درون
ناپاکان بی ادب خانه کرده است تراویده ان من الشعر لحکما و ان من
البیان لسحرا خبر الله من شعرا عبارتیست در شان او و اگر نفحه ایست که از مهب
لطف وزافت وزیده و بر ممر زبان اهل عشق و محبت بمشام جان
مشتاقان رسیده اشارتیست بشرح و بیان رباعی

در دل سخنی که تو بنو می زاید — با دیست که از جهان جان می آید
بر جیفه وزد دماغ از و الا آید — بر کل گذرد مشام از و آپاید

پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینهٔ شعرا

علی اطلاقهم شوان نهاد وکیف که صاحب لوای انا افصح وصاحب رد انا
امیر علیه من الصلوات افضلها ومن التسلیمات اکملها شعر را دوست داشتی
در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم ورافع معیار شعر است
روایت آمده است که نزدیک آنحضرت صلی الله علیه وسلم سخنان
منظوم موزون دوپهلو بودی از بسیاری از سخنان از کفه وزن
بیرون یکی از صحابهٔ کرام رضوان الله علیهم اجمعین گوید که روزی برای
پس نشین آن پیشوای اولین واخرین بودم یکی از شعرای ما تقدم را
نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت
دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد
باوجود انکه بتفضل مشکل گشای ما علمناه الشعر وما ینبغی له در این کار
بروی بسته بودند و بایست این شغل از وی برده دفع تهمت از
که مبادا کلام معجز نظام قرآن را پندارند بسلیقهٔ شعر دانند واین قوی
دلیلی است بر فضیلت شعر گاه گاه این معنی از سعت قابلیت
وکمال جامعیت وی سر میزد و سخنان موزون بر زبان معجز بیان
وی میگذشت در بعضی غزوات در مخاطبه انگشت هلال آسای قمر شکاف

خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک
میراند هل انت الا اصبع دمیت وفی سبیل الله ما لقیت
و در روز خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبار ناک شده
این کلمات طیبات میخواند واالله لولا الله ما اهتدینا لا تصدقنا ولا صلینا
فانزلن سکینة علینا وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الاولی قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنة ابینا
و در غزوه حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب
انا ابن عبد المطلب وهمچنین از جملهٔ آل واصحاب وی صلی الله
علیه ورضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت القصیدهٔ
نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی وجهه که ویرا دیوانیست
مشهور وهمچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم
اشعار روایت کرده اند وبسیاری از ایشان را دیوان شعر
هست چه عربی وچه فارسی نظم پرهری زبدهٔ انصاریان
روحه الله بروح العیان فرموده است که مراشش
هزار بیت عربی بیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من

وهم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای
عرب جهة متقدمان وجهة متأخران بتعاریق یاد دارم وهم وی
فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت می کرد که
کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابو احمد نام یکی گفت که
برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل علاه وله لحظة غزال رشق القلب سهامه

ویکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست
در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست وشک نیست که
چون اشعار با وقت خوش شود شاعر را نیز از ان فیضی شامل وحظی
کامل خواهد بود وبسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی
قوال خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله
روحه شعری خواند وصوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را
وشاعر او سازنده آن صوت را دعا کرد ودر مقامات سلطان
الطریقة شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی
در پیش وی این بیت بخواندند در غزل خوش نهان خواهم گشتن

تا بر لب تو بوسه زنم خوش بخوانی شیخ را وقت خوش شد پرسید که
این شعر کیست کهشد ازان عاره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم
شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند وچون بفضل بعضی شعرا
وفضیلت بعضی اشعار واقع شد فقیر سکسته از ظلمت مستی تربته
عبد الرحمن جامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه
در مبداء فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود وخاطر مرا
فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نشوانستم که آن حرف را بتمامی در صفحه
احوال خود ببینم وازان معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان
جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست تا امروز که پسین عمر از پسین
گذشته است ومشرف بر حدود وسبعین گشته سر گزاران بکلی خالی
نبوده ام واز کلفت اندیشه آن یکبارگی نیاسوده ام چه دران
زمانکه در زمین دل تخم آمال وامانی کاشتی ودیده در مشاهده
نورسیدگان بهارستان جمال وجوانی داشتی وچه دران حال
که میان بلازمت اهل فضل وکمال بسته بودم ودر مدارس افاده
ومجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته وچه دران هنگام که

در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان کام میزدم و از مفارقت
اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه دران وقت که
در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت
ایشان در تصفیهٔ سر و جمع خواطر می کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات
بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویهٔ خمول بوقت خویش
مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی
میداد سواد می کردم و بر هر حال نکته که برحسب مقتضای آن حال
در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعه جمع آمد
جمع معانی را جامع و لوامع سه جامعیت از مطاوی آن لامع
الا انکه در وی از اسپیلای طمع خام جوحرص بر اخذ حطام ممدوح
و قدح لیام زمان زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی
ذلک و درین معنی گفته شده است قطعه

نه دیوان شعرست این ملکه جاوید — کشیدست خوانی بر سم کریمان
ز الوان معنی در و هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود

در آن ترتیبی که جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود
در وی تقدیم ماحقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ماحقه التقدیم بیشمار لاجرم
درین وقت جنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم
و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در پیشگیر
خود قرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد
مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس سره السامی انجاست
و این معنی را رشحهٔ از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسب را بولایت
جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معمازین رباعی
استخراج توانند نمود رباعی

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر — مستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر — بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدیس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد
جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من
حمدت را بفضل تو گویم نه فضل خود

نگشت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو
در باغ کن نهال قلم چون کشید قد

مستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست
کاغذ ز آن ازل بود انجام آن ابد

در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض
صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد

بالذات واحدی تو و اعداد کون را
نبود جز اختلاف ظهور تو پیشند

رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت
در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد

از کثرت ز بد نشود بحر مختفی
بحر حقیقی تو و عالم همه زبد

بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد
محمود بر سر الفش سایه بان مد

عنوان نامه کرم و فضل نام تست
خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد

صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست
احصای آن عدد نتواند یکی ز صد

هر گر نگشت محصی صد کم یک چه سود
گر نشمرد نه رسید بهشتاد یا نود

نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث
کس تا بصنع تو نه مسلسل بود سند

تولید کائنات کنی از دو حرف کن
نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد

کس حق ن شناسدت که نه پنیم در سبات
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
طوبی لمن تهیأ للقرب و استعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
تا سر بلند شد بکلاهی ازان نمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلاد خان
صنعت فراخت خیمه گردون بلاعمد

در رقبهٔ فضای تو باشد دلیل دیو
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو مبرّه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرّا ز جهر و جد

باشد بعقل و وهم قیاس موانعت
امساک باد در قفس و آب در سمد

کار تو جمله نیکی صرف و خیر محض
در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد

ردّی که میرسد ز تو ما را ز دست ماست
بنود بباب رگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف تو هر جا برهمنی
بر جای یاسنم بخطا گفت یا صمد

بس طفل ساده دل که نگشت سر کش
تعلیم گوی نخستهٔ ابجد نه ناب نه جد

زار شاد تو رشید شد آنسان که زود
دانش وران کم شده ره را رهبر رشد

نشود نمار شبنم فضل تو یافت است
کلزار چون عنجه دهانان لاله خند

بی زاد رحمت ترسد کس بهیچ جای | گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود بفور ز نور حضور تو | آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص جوش عشق تو جز نیخ دان نبند | هر خو و پسند کی سزد آن دیک را بخود
بس دل که چشمهٔ حکم از وی کنی روان | گر فی المثل حجاره بود دل گران اشد
باشد ز منح و نعل نشان انجم و هلال | خورده فلک ز توسن قهرت تگرگ لگد
هر کس که در بعشق و ولای تو بسته است | کی باشد از گزند بلای تو در کمد
با عشق تو چه جاره کند عقل جاره جوی | رو باه را چه طاقت سر نجه با اسد
جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست | سودای عاشقان تو باشد چنین ابد
مستغرق شهود تو گر دست نقد و وقت | مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی استمام | هم جا بر بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب شرر که جو حمالة الحطب | در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا برکشد زمانه بدار سیاستش | گردد بگردنش رگ جان جملی ارمد
بر هر که موش حرص ز خارف گماشتی | زد جفره سوی موقد نیرانش از لحد
هر کس که در رضای تو گد عمل کشید | شد گد خدای خانهٔ رضوان بقدر گد
تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم | برگ درخت و ریگ بیابان که گردد عد

جامی که شرط جمع مصر بر معاشش | بستا ز فساد پیش صلاح و سداد پیش
بس عقد توبه اش که بذرفت انحلال | از نفس سحر پیشه نفاثه فی العقد
هر گز یکی ز صد شوا ند سپاس تو | صد بار پیش گرچه در ایند درین صدد
عجز دی از ستایش تو سای سپاس دار | یا غایة الامانی یا منتهی المراد

آنرا که بر سپهر اقبال سر مدست | سر در سر محمد و آل محمد ست
فرزندگان دون ندا فزاد گانیات | احمد میان ایشان فرزند امجد ست
مدی که ست بر سر آدم علامتی | زان میم و لام و الکه قد مکاه احمد ست
آن مذ جبر دولت سرمد نشانه ایست | آدم پسر امد سه عالم ازان مدست
هر کش نه مرتدی بر دای ولای اوست | در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در کلیم فاقه و تن در حصیر فقر | شاه سزار صاحب دیهیم و مسندست
خاک رهش جلادهٔ چشم خرد بود | آنرا بنقد جان نخرد هر که مجردست
سرویست قد او چمن آرای فاستقم | طوبی بباغ سدره سوادار آن قدست
بس تلخ کام گفر که بر خوان دعوتش | شیرین دهان ز جاشنی شهد اشهدست
بس سال خورده دهر که زاغاز نعمتش | رفته چو کودکان بسر حرف ابجدست

بدر اشفع و پایهٔ یکان از ورع رفیع — محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست

حال سپاه اهل ضلالت بدست اوست — تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدست

مشکوة انورست دل او خوش آن حدیث — کز او صحیح بد و کشته مسندست

یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول — هر تن که از لباس رعونت مجردست

جاه و جلال بین که براقش که عروج — از نعل خویش تاج نه فوق فرقدست

با او جهد دست برد عدو را که جاودان — با زوی مکنتش ید الله مؤیدست

پیوسته از تشدد او مدعی دین — خم گشته زیر بار جود ال مشددست

جانش مقیم مقعد صدقست از آن جهت — کش تکیهای حجره صدیقه مردست

انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد — حکم نبوتش که بقرآن مؤکدست

از فیض روح اوست تجدید مستفیض — هر قابلی که طالب فیض مجددست

ورد جمال از عرق عارضش دمید — زان ورد خد شاهد کیتی مورّدست

آنجا که جاودانه بود جای باش او — عقل و خیال را چه مجال شد آمدست

دندان سین سنت و شین سر بعیتش — دلّانهٔ کلید بهشت مخلدست

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را — تا زاد دم کرو مهاد هدایت مهدست

خضرای دمنه حرم شرع و دین او — اعنی نفس کو ردلان از برجدست

یا خاتم النبیین یا سید الرسل — نعت تو فتح نامهٔ ملک مویدست

جامی که مست خاطر او بحر و نعت تو — زان بحر بر لب آمده در منضدست

عمریست رو بکعبهٔ فقرست و بیتی — راهش نما که گم شده در پستی خودست

بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش — چون ظاهرش بقید شریعت مقیدست

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رختم ببر براحله آنسک رحلت کن روان

بندش ز زانو برکشا بهر حدی برکش نوا — چابک ز نوای جان فزا بر وی سبکباران

ناقه زالحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب یکروزه ره دیگرزمان

جرقصه پسلمی مکو تا ره شود از دکر او — کوته که آمد پیش رو پیدای ناید اکران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

دور افق از جای او عرض فلک پهنای او — کم گشته در صحرای او مسحای وهم کمان

بر ریت بر جرای عجب دوزخ صفت دالله هب — بر ریک او بر بوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

کز آب جوی پسل و مه ناری سوی کیطره ره — جز آنگه گرید دیده که بر تشنه کانش آسمان

مست از سراب نو بنو بحری شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه در و کشته روان بی بادبان

بسته بهر یک محملی نشسته در وی مقبلی — وز پی حدی کن منزلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بقعر فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش — ناقه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان کش

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان — یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

باد نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا — خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عنان

چون کعبه آمد قبله که بر طایفان بگشاده ره — هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج باشش ناودان

جانها قدم کرده نثار بهر طوافش ره سپر — فرشش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الطلال بعشش دل و جا زان محل — هر دمنه اش ضرب المثل در خرمی حوض بوستان

خرم زان باران دمم کاید در او تا قیام — روید نداز خاک دژم گلهای چون جادوان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی — کز شمه زان بشنوی حسن بهل آیی در فغان

حسنی که بر مه تافته به جیب خود بشگافته — در جنت از وی یافته سرمایه خیرات حسان

سر حشبه آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر — تا روضه خیر البشر مرکب زمت کن بران

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم الرسل اولوالعزم ارسل — مشکل گشای جمله کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم — او در میانشان اکرم شد برزخ لایبغیان

بحر ست جان انورش ساحل لب جان پرورش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی وصور دارد ز اعجاز اثر — از مثل آن عاجز شد فکر همه اهل بیان

هر حرف ازان خوش زمزمه شد بهر تلقین همه — سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسسته بر خاک خذلان لجه — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

می ساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را — بشکست قرص ماه را بر گوشه این کرد وان

چون وقت شد عصر از علی از بهر وی بگماشتی — گشتی ز دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او بر همنما — الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

چنانه آمد در حنین از وقف آن نازنین — آمد که شد منبر نشین بر سامعان کوفه نان

اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف — پیشش زدند از دو صف شد در قفای آن سهان

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال هم — بر غاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان

شد بر در غار محن بهر شش عنکبت پرده تن — تا از حسود پر فتن ناید بجان او زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین — چون پیضهای آهنین بیضه حمامش سبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغامبری — چون زد دم از دعوی گری شد ذیب و ضبع شاهد بران

می شد بوقت رای او ره در یکمن مولای او — در سجده شش پای او بنهاده پیش شیر ژیان

کف بر نری کش از کبر بستان نبود از شیر تر — مالید و شد پر شیر تر بستانش از میش خوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی — وان طعمه نی پیش و کمی ها قی بجایش همچنان

صد تشنه بی راه و رو بود از کف او آب جو — از فرجه انگشت او شد آب جشمه جوشان

میرفت یارش تره شب دادش کف جودی عجب — شد جوب شمعی بی لهب ماخود چراغ بی دخان

سایه نبود شمس خور وین طرفه تر کامد سفر — از ماه تابان بالای سر بود از پی تابش نشان

در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد — از مار میتش تیر داد از قاب قوسش کمان

هر که نهاده پا برون از تنگنای چند و چون — یک گام بوده فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم — میراند تا ملک قدم یک ران همت زیر ران

می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن — نی جان برین بار و من نی تن اسیر جان و تن

کشش نکوشش هوش در اسرار غیبی پیر بر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

بر امت کتاخ وی کرد و بساط لطف طی — گر نهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رفتگان خفته خوش کی حشر کرد و پرده کش — تا طلعت خورشید وش ننماید از بر دیمان

سر خرق عادت کاویان بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آزاجدا از معجزات او مدان

اوصاف او پس خرد پیرون بود از حد عدد — حاشا که در غیر ابد آخر شود این داستان

بنود درین دیرکهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری دوتوان

نعتش رسد فرخنده کی جاوید پاینده کی
ست آن زلال زندکی می بایش ارزان رطب اللسان

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم ترا زآدم و نسل آدم

سلام علیک ای زآبای علوی — بصورت مقدم مؤخر بمعنی

سلام علیک ای زآغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای زاسمای حسنی — جمال تو آینه اسم اعظم

سلام علیک ای ملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسا بصدق — که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای زابر نوالت — مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت زحق باد فایض — بروح تو و آل و صحبت تو هردم

بتخصیص آنانکه پیوستند با تو — بیکجا زجنبیت تمام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی — یکی ملت کفر و اسلام باهم

وگر راه خلد از تو روشن نبودی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم

زسعی تو شد فتح ابواب مغلق — زنطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوده و برا — وارضاک عنا وصلی وسلم

توئی یار رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم

جکر جکر تشنه کامیم از ره رسیده ترحم علیسنا جاء ترحم

در و نها نکاریم و د لها جراحت ز لطف تو داریم امید مرهم

کشادیم بار سفر در دیارت جو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد ز لطف تو مارا گر این بار ناکرده دارد پشیمانم

کشایی تخلیص مالب که آمد ترا فتح باب شفاعت مسلم

اصبحت زایرا لک یا تحفة البنجف بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو در دیده اشک عذر ز تقصیر میسلف

گر پرده های چشم مرصع بکو سرم فرشش حریم قبر تو کرده ز بی سرف

خوش حالم از تلافی خدام روضه ات باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو تا کی سریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من یا بد ز لطف فضل تو توقیع لا تخف

هر بی کلف ندیده کسی این عجب که هست خورشید و ارماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتوح کشته است ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا پرورش نداد هر کرکه با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت جو لهب نا دیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف جود ترا به بحر از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی نه پی بر پی تو رفت لب پر نفیر یا اسفی دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت سر بد بر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو واندیشدن سهام خیالات را هدف

تا جنس راجه حد که زند لاف حب تو او را بود بجانب موموم خود شعف

جنسیت است عشق و موالات را سبب حاشا که جنس کوهر خشان بود حزف

مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب خرسیرتی که دیده بر آبست یا علف

بر کشف سر لوکشف آنرا کجاست دست کز پوست پا برون نهاد دست جون کشف

جامی ز آستان تو کا نجا پی سجود هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف

کردی بدیده رفت و بحب صبا نهفت اهدی الی احبته اشرف التحف

معلم کیست عشق و گنج خاموشی و بستانش بسی نادان و نادان لم طفل بسی خوانش

ز سر کن تا بدین استاد و شاگردی نه سر کوبی بدخشان تا شد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را
در یغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی چشد هرز دفتر دانش
که بندد دفتر کلک عقل شوید ز آب نیسانش

طویل الذیل طومار یست شرح علم نادانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
اگر نبود معرف کشف و جحت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم خواری و کم خوابی و کم گویست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نه پنجی صفه و هیزر جز ایوان ایمانش

برون آزرده هیزر وطی کن تا عیان بینی
ز بام و روزن اندر تافته خورشید حسانش

در اندر کاخ بستانیست سر تا سر گل و ریحان
رضای دل کل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت
خروشان در هوای شکر مرغان جوش الحانش

خسار انیست در وی ره که بر دیوار ها برجن
نهاد از بار خفت بالمکاره دست دامانش

بپا بانیست هایل کعبه مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری ره دران کعبه جو ریگ کرم زیر پا
سپردن باید صد کوه آتش در بپا باشش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن
اگر دل نیشته باین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارکی این راه را جز ناقه شوقی
که باشد با دو حسرت پای کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصود ولی وقتی
که پایی را ز اخصاص ناقه الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی گر شست فقر آید نهال آسا
بکن سینه بر خم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت کرد د درختی بار و ور زانسان
که پیرامون خود جا و یدیابی میوه افشانش

جو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت
کر پیانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در جست و جوی قربت آرد در کر پیان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از کر پیانش

نی کش نیست در جان جنبش درد حمادی دان
که داده نقش پرداز طبیعت شکل انسانش

بود سر در دو را در مان عجب در دیست بی دردی
که نهاده خود در حمای جبرخ در مانش

دو شاخ لا شود در کفر غل کردن سالک
جو نکشایند در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقت اگر نبود
در الا آن الف با لا شمارد عقل یکتایش

خواطر جون بکر کردند غوغا بر دل از هر سو
جو گفتار لب از شهد شهادت ساخت یکتایش

جه امکان جا بشی زان شهد بی رنج کس دلرا
نگشته ایستین صولت پیران کس را نش

ز مرد کوری انعی بود و انعی نعمت را
ز مرد نیست جز پیری که با خضرست پیمانش

جو خوانی در عرفان در دلش جا کن غواصی
که دارد در طلب بنود کز ر از غوص عمانش

جو باشد پشت خم کشته جو جوگان در کوی او را
نماید نه فلک کشته کویی پیش چوگانش

جو رخسش حولان کند این تودهٔ عنبر را
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا کردم که جولان کی انگیزد غبار از پس
که باشد سپهر روح القدس عاروب میدانش

نیابی سر فقر از ناجوانمردی که دست دل
بود کاه نثار حاصل کوبین لرزانش

سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو خرج کردانش

ز جانان لعن عاشق باز کون نغلیست تا نا که
نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش

جو در مشهود خود فانی شود محروم از ان دولت
شود دیده فنا بارد گر از سیاب حیرانش

بعصیان طعنه بر آدم زدی قدسیان زاول
ولی آخر همان آمد بر ایشان وجه رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبغرودی
جمال عز مسجودی محال دل عصیانش

مگو سر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
بجا پارگن سر خبد خوانی ار بر نیسانش

مسبب دیده صاحب دل چه پیم از دوست لاشش
زر یار پشته نیلوفر چه باک از رخطه مارانش

رسد سر تیر کی از بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه خاصل گفت و گوی از قاقلان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کورا
توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

زمنان بهره کی یابد کرا طبعی که در منان
اگر نی نام منان باشد نیابد یاد منانش

چه پیچی کج نامه تا نهی در جیب ازان رسم
که یابی باری اندر جیب خود خویش بجانش

زنجیر

زجا طبع بالا جون رود زرد و سست گیرد سو
سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص کنج کنج حرص شد دنیی پرست انگ
بگرد کنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی مدر یوزه کرده بستاز در انگس
که تا زر نیست نگشاید گره ز ابروی دربانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی
که پر کرده ز کان کنت کنز افضل یزدانش

مزن از مشتهای دل آز مشتهای کل
که ناید حاصل کنجت بکف ناکرده ویرانش

نشاید درخ بر پیش هر خوان دست خوان کردن
ز مرغ و میوه بر خوان کرچه هست انواع الوانش

خورد و آب از نم چشم یتیمان میوه ها عنبش
بجگد خون دل میوه ز نان از مرغ بریانش

جنان پست غفلت راه عزت بر دل خواجه
که هر گز دل بمرگ خود نرفت از مرگ ترسانش

بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی بر سوایی آشناعت که سازد مرگ عریانش

بتگیفتش مزن کافور بر کفان که نرهاند
ز گرمای قیامت سر گران کافور کفنانش

بسیمین ساعدشاهد مبر دست هوس چندین
که ترسم هیچدا آخر نجه عقل تو دستانش

نظر بکشا بچشم او مبادا موی افزونی
و مد چشم دولت را ز خیال موی مژگانش

بهی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل
هزاران قطره خون پنهی کره از مار پستانش

هلاک کور باشد چه جو چشم عافیت بیند
ز شهوت کور گشته پرحذر باش از لحد لانش

دلم گر کوید از مهرت پسند انیست پر آنش
مشو غره که سندان درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال کل کز او جوشد خیال ر | جمال دل شود تابان شوند آفاق حیران ش
نمایشهاست دلرا جاودان زاینه هستی | وزان اندک نمودار ی بهشت و حور رضوانش
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن | که دوزخ نفس تست و خوبهای زشت نیرانش
جرا از جوشش بیرون رود عارف تماشا را | شگفته در درون از غنچه دل صد گلستانش
ز زنگستان معنی هر که آرد روی در صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین | که تیغ دیزه باشد در غلاف اورا ی عصیانش
بدین داری بساط افکنده هر جا دین بیاندازی | که از دین و دیانت بهره کم دارد مسلمانش
جو داند رخنه اسلام پستن نامسلمانی | کرا فتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
درخلوت سرا درویش بر سلطان ازان بندد | که مرغ انس می پرد ز هوای هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد سلطان ازان خوشتر | که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
امیر نفس باشد بنده درویش را بنده | اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شه آتش دان و آتش کرده این مشت عوان جن | که بهر خان و مان ها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم و اشک او | که می ترسم کند کار دعای نوح طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا بیزد بلا بر تو | کند غربال چرخ جنبرن را رخم پیکانش
رود ثعبان دعای ظلم کش تا ظلم جوید خود | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه ار سنگی که دارد کوشش از خوانی خود سودا را | جو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل | پاکامروز کسری نیست از هر سو در ایوانش
جو نبود چشم نصرت بی رمد شاه پسیه را | بود کرد سپاهی شتر از کحل سپاهانش
جهان جون مزبله است و زر سیمش سنگ استنجا | که از کون خران صد بار پیش آلوده شیطانش
مجو بی فایده کام دل کز محنت دیده کنعان | جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم | نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سر سگ افشا نکه از بهر نثار مجلس قربت | بچشم خویشتن منی غایت در های غلطانش
ریا پیشه جواز شوق محبت لاف دو گوید | مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سفله سفال خشک مشکل زندکی یابد | وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
جو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی | میاور بر دو لب سری که ناجارست کمانش
کسان کز کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن | بود بسیار کز افشای آن منی پشیمانش
ترا تا هست نا هموار ی در خود غنیمت دان | درشتیهای دوبرخ را کانست سوهانش
مکن در هر نفس انفاس خود ضایع که هر کو هر | که باشد قیمتی جز بی خرد نفروشد ارزانش
ترش رو باش با بد خو نه شیرین لب که صفرا ی | به از سیب سپاهان بود نارنج کیلانش
منور آزار مردم خوی تو تا کشته زان کحل | جو نیخ خار تخم کشت توان کندن آسانش

جو دارد عاشق ناداد خسرو بینی و عقبی
بود خسرو مشو شیرین جون کند اثبات خسرانش

بگوی کن کم از راه ضعیفان گر کسی پرسی
نهد یکسو شود فرد اگران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق
جو منعی در برون چالاک و اندر خانه کهلانش

جو باک آنرا که از آب وضو در ما سکاف افتد
که باشد چو پیاز سر سکاف از بهر عفرانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد
جو آن شیشه که باشد در میان سنگ و سندانش

گمان شد پشت تو ای پیر و سر گردی نمی افتی
که خواهند از ادیم خاک روزی ساختن نانش

کی ایمن ماند از فرد اجل نقد روان آنرا
که باشد رخنها در شهر بند تن زندانش

بجنگی را نیاید خود پرست اینسان که راه دل
زند اکنون زن و فرزند فردا خورد و ولدانش

شکم پر و ربودنی بار کش کاهل نهاد آری
کم افتد خر که ناید تو بره خوشتر ز پالانش

حسود ار چرب شیرین گفت چشم خورده من بخشا
که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش

جو قرآن حفظ قاری نکند از سر ناپسندیده
پسندیده کی افتد حفظ پیش یزدان قرانش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان
نه بند دبار زیره انکه باشد عزم کرمانش

جو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد
که باشد غل حسن غلامان کردن طوس و مازندانش

سر عقل است و پای شرع در در معرض دعوی
کشد سر عقل ازین دعوی بسر کش خط ابطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان مالای دکانش

از و شد عقل کل دانا زنی امی نا خوانا
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

قلم نیسود انکشتش ولی بر لوح خجلت
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش

زیشرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی فیونانش

جو بوالقاسم بود هایی که باشد بوعلی یاری
که از بهر خلاص خویش راه طیعانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافعی یا لاله پنهی جو نعمانش

قدم در خارزار دانش خود پرستان کم نه
که باشد سرزده در سر قدم صد خار جدلانش

جو گوهر بخش دیایست طبع دور غور من
که لفظ و معنی پاکست و ریگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت نامه شرع من آن لقمه
که پیچد ست بهر وقت جانها دست لقمانش

جو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم گر ساده کی خواند فلان بی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک تا چندان
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد حال روی شاهد معنی
جو خال اندک فتد بر رخ دهد چین و زیانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه روی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
بهمان خانه کیتی پی دانش روان خوانش

جو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان
علاجتهای وی افکند شوری در نمکدانش

کرا مرو زآرد این خادم زبحر شعر تر آبی
پی دست و دهان شستن ازانها نیست تا دانی

بخاقانی ازان بحر از پسر رشحی برانگیزد
جو سوسن تن زبان تحسین کنان از خاک شروانش

دگر خسرو سقاه الله نمی یابد ازان رشحه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطانش

بسحر من جو طوطی روح او شکر شکن گردد
جو بفرستم بهندستان تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفتهٔ اورا
جو بود انوار خورشید صفا از جبههٔ ماهانش

جلا از روح کردم نام این جون هیچ مرآتی
ندارد از جلا جاره جو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کی زائر طیبان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته دان ماسحر سحبانش

جرا از شعر لافد پس خصوصا قابلی شعری
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا ریز برجامی ز ابر فضل باراني
که از سرچشمهٔ آن نه بهرست شوید پاک دامانش

کنگر ایوان شه گر تاج کیوان برترست
ز خنها دان کش مه بیوار حصار دین درست

جون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب و بر سر رخنه در دی دیگرست

جیست زر ناب رنگین کشتهٔ خاکی ز آب
هر که کرد افسر ز زر ناب خاکش بر سرست

گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
در برش دل بحر دانش او سه بحر و برست

زن نه مردی کن دو دست کرم بگشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر جون خالیست زار قام عدد بالاترست

عاشق همیان شدی لاغر میانش کن بدل
حسن معشوقان ز عنا در میان لاغرست

نیست سرخ از اصل کو تر تنگه و زر کو پیا
بهر داغ بخل کیشان کرده پرخ آزادرست

زر بود در جیب مال و میل او در جان و مال
لعل آتش رنگ بر کف لعل او در دل اخگرست

بگذر از ویرانه کیتی پلامت گر جه هست
گنجها بروی که بر هر یک طلسمی منکرست

هر کجا پنی در کنجی و بر در حلقه
حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدرست

حرص کار مور باشد گر روی با او بگور
خشو گور خویشتن پنی که مور بی مرست

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو
این سخن بشنو که مروی از دهان سنجرست

معنی زر اترک آمد مقبلی کو بر دو جو
زامتثال امر او در ترک دینی بو درست

زر بده و رفحش اولا دا ز نا راب بنه
دیده باشی قفل زر کر بهر فرج اشترست

گر جه باشد زر خوش آرا کن زر کار است تاج
بهر ابراهیم و زر نعلین پای آزرست

از ریا پیشه مجو حاجت که جود عارضی است
میوه کی آرد درخت خشک گر باران ترست

لب بنالایند اهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم کرده ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان از خنده بر شاه و وزیر کشورست

ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه بر در شیوه کبک نرست

نفع عامه عامه را اولیست آری قسمت — خوش بکس را نیست لیکن کون خر را درخورست

مرد کابست کز مشقت میکند کف را درشت — بهر نامهواری لغیش و غل سوهان کرست

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساعتست

فرج را بندار کلوکن کز زمان سعتری — فارغست آنکس که قوت او زمان سعرست

سر کرا خو ساخت شهوت نیم خرد دل کو بعقل — خود بفهم خرده پنهان نیم خرد دل هم حرست

سفله را منظور شوان ساخت کو خوبرو ست — میخ را در دیده شوان کوفتن کان از نرست

شاهدان نرطلب را عارض پرخط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم مخصرست

روزکارت تیره دست خالی و دل پرهوس — شب دراز و ناخدان افتاده اعضا پرکرست

دست ده با راستان در قطع پستیهای طبع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست

باش دین ثابت ار ترسی ز قهر حق که پای — کرده محکم در زمین عرعر نیم صرصرست

یکی آموز از همه ارکم ز خود آخر جه عیب — راستی در جدول زر کز جوین مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جانست — قصد واعظ زجر اصحاب لکد بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شیر می آید نه حد خنجرست

جون کنند اهل حسد طوفان طرق حلم کیر — کاه موج آرام کشتی از ثقل لنگرست

با حسودان لطف خوش باشد ولی شوان ماش — کشن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه همکار با یکان زنیم ناحی جبه سود — یک مسیح ار برای مگه گردد دیگر اعورست

خوی نیکو کیر و آن کر نیک یا بد مرتبت — شیر حکمت شد نوآن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیک خویان چون که در تصریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست

خار خار شک درون دل بود جز از جو کر — معنی این کز برای شک بود ذرا نروکرست

مست مرد تیره دل در صورت اهل صفا — آن زن سند و که ار جنس سفید ش چادرست

هر خلل کاندر عمل پینی ز نقصان دلست — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نفس ظلمت رو بجل الله در جنبش بازماند — رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

بی کفایی را بجرم دیگری از روی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل دانش ورست

گرم را کش می توان عین کرم خواندن جه عیب — کر برغم مردمش ام الخبایث دخترست

هر جوی بالی ز وی آن خاصیت کس نکند — طعن او بر فقد هر نامکنی مستنکرست

نیست کوه از بهر همایی که کوی مرمن است — نیست شهر از بهر هم خوبانی که کوی ابجرست

سفله کر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد — کلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست — حفظ کو را ز شاهدان خوش نوا پس ازکرست

جون فتد زانسان صحت تا رگ بر عود تن — زخمه بهر ساز آن آسنک زخم نشترست

لشکر انعام نادیده بیانکی تفرقه است
وفتر شیرازه ناکرده بیادی ابتر است

ناپسندی کز رسد از یار روشن دل ترا
نیست چینی آب صافی را که خاشاک آور است

دل ببر و ببر فیض نو بنو کز نخل خشک
میخورد خرمای تر میرم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم یابش
سرکشی چون سرکش کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن بازن که گر هست از نخست
راز دار ستر عفت آخر از ساغر غر است

بهره از خبثیت افزاید که چون در فصل دی
مهر عریان باشد از وی خط عریان ابتر است

دل مکن بارنده پوشان بد که جاسوس دلند
بهر جاسوسیست شه کاندر لباس حاکر است

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندر است

جان پژمرده ز فیض پیر دارد زندگی
خضر از آن خضرست کز وی سبزهٔ خشک اخضر است

بوی درویشی نداری خرقهٔ پشمین چو سود
چند پی پشک در نافه که مشک اذفر است

ناز پرور دهوا با نفس نتواند غزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون از درخت نو بریست

عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو
چون علی کش معنی استعلا و کار او جر است

مُفتی تر دامن از مستی نوازد بیجو دف
دفتر خود را دف تر دامن آری دفتر است

فلسفه چون اکرشش آمد سفه پس کل آن
هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکر است

نقش بهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بس است
جامه جاکی را که تا صبح از خیش بس بس است

خوش بود وحوش خم بهر صورت که باشد جو عبیر
کش بسهو ار عاقلی تصحیف خواند عنبر است

گوش نامومسل ار زنی از رخ وانجم بر کذر
چون دف رسولیت این پر جلاجل خنبر است

سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

گم نشین زامثال خود ایمن که باشد در رقم
مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گر چه شیرین کو بود
زخم نی بر وی نه سخت است از نهیب نیشکر است

کند بنیاد دولت را بوسیل عظیم
رشحهٔ کلک عوانان گر چه بس مستعجر است

گر عروس نفس خواهی با ل همت برکشای
کابنجه در پرواز داز اعتبار اول پر است

نیست از مردی عجوز دهر را کشن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر مغبی شوهر است

راه غربت پوی خرم زی که چند بن قهقه
کبک ازان دارد که دور از خلق کوه و در است

جسن نلی کبندی از کریه می شو غرق آب
شب جو مرغی کاسیانش غنچه نیلوفر است

منکر از اوراد عارفان بود قبول
کافر از اعجازات اپنا کی باور است

فقره فقره از کلام شیر مردان کوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکتهای پست کامل هست طالب را بلند
نقطهای پای حیدر تاج فرق قنبر است

خاکباران شو که پشت کبر و کینت بشکند
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

فلسفی از کج حکمت جون بغلسی ره نیافت
می ندانم دیگر را سوی آن جون رهبرست

حکم حال منطقی خواهی ز حال فیلسوف
کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبرست

آن بداختر کش مخم گفت جون مر اثر
پیش او پسند باختر شد حذایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
اختیار جمله کم در اختیار داورست

جرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند
احتیار جمله پیش من بجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق
مشعر اختر پرستان از کجا آن مشعرست

معنی مشعر معیت با شر آمد زان سبب
نیست زین معشر کسی بی شر اگر بو معشرست

حکمت یونانیان پیغام نفس لات و هوا
حکمت ایمانیان فرموده پیغامبرست

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است
حاصل مضمون آن خسران روز محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
از علی جو بو که بوی بو علی مستقدرست

دست بکسل از شفای اوگه و دستور شفاست
پای بکسو نه ز قانونش که کانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
صفحه دل مصحفست آن را که قرآن از برست

جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه است
کاندرو سر حرف ظرفی پر شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مخفی است
جون شب تاریک آبستن بصبح انورست

بهجو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع
در کمال خوبی آین یک خواهر آن یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر جو کرد و جدل کرد
در جمال اکبر بود سر خند در سال اصغرست

نجم الاسرار کرسازم لقب آزا سزاست
زانکه از اسرار دین بحری لباب کوثرست

نجم الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست
زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت کسترست

مر بود بنجاه و جون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مر مرست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ ترست

کیخت نقد فقر که آزا طلسمهاست
مشکلترین طلسم طلسم وجود ماست

آسان بکیر کار که در پیش این طلسم
دندانه که پیش دندان اژدهاست

نادر بود که دست دهد فتح این کلید
کز سر کرفت کشادن این قفل مدعاست

تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست
یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست

نور قدم ز خانه لامی کند طلوع
خوشش خانه دلی که ازان خانه پر صفاست

یا بدره برون شد ازان راه عاقبت
هر کس بحبس هیتی خود مانده مبتلاست

مست آن عصای شق شده از بس که دل ربود
با نفس در محاربه با دیو در غزاست

زنهار آن عصا منه از کف که جون کلیم
فرعون تو زبون شده آخر بدان عصاست

پهلوی هم دو دار بود شکل لاکران
مقصود در جز سر دغل و قهر مر دغاست

دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو — کین سر کشیده زامر حق آن سخره هواست

آمد درو شاخ لاجود و انگشت و متصل — سالک بآن ز رشتهٔ وحدت گره گشاست

زان رشته جون گره بگشاید بداند آنکه آن — جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زان رشته کن کمند سوی اوج پستی — میل عنا مکن که عنا صورت غناست

فقرست راحت دو جهان زینهار ازان — گر از حضیض میتت آهنگ ارتقاست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی — عنقا همه غناست جو از قاف خود جداست

عاریتیست سرجه دهد کرد شش سپهر — عارض بود بیاض که از کرد آسیاست

بی تخت جون نشیند و بی تاج جون زید — انکو تخت خسرو و از تاج پادشاست

کو تخت و تاج زیر و زبر شو که باک نیست — درویش را که تاج نه تخت بوریاست

فرمان روا نکوی کسی را که تیر حکم — بر مور و پشه کر نکند فی المثل خطاست

فرمان روا کسی است که منشور قدر تش — بفعل کاید و بحکم کاید رواست

تکوین سر مراد که خواهد بقول کن — قول کن و وجود مکون معاً معاست

هر ظلمتی که هست ز نار اپستی تست — خور را کم است سایه جو در حد استواست

نفس تو از کنه تهی از دست کوتهی است — از دست نارساست که بد کاره پارساست

تیر تست کج شده که بآتش بود سزا — از آنکه قد بخدمت مجنون خوری دوتاست

در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان — کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

نفس ترا خرید حق از بهر بندگی — تصدیق این معامله ان الله اشتراست

غل پاختن بطوق هوا تا نهی بظلم — بر بندهٔ خدای نه داب اولی النهی است

خوش دار حال را بخلاصی رقیب خویش — کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که حال خوش دهدت رو جو کار تو — که فکر ماضی و کهی ذکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر نشود از هوای تو — سر پر کنی نانی دلش خالی از اناست

گر ارزه ات نهند بسر سر مکش که آن — بر فرق فقر گنگرهٔ تاج کبریاست

ور خجرت زنند بدل دل منه که آن — در ها گشاده بر دولت از عالم بقاست

در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی است — در سر گذر مایست که ره را نه منتهی است

گر نی رئیست این که نهایت پذیر نیست — از آنکه مهتدیست جه حاجت بهادیست

ایمن مشو که گند شود با ریک سعی — گر از انکه ز جر سابق خوفش نز اقتاست

نومید هم مباش که پیرون رود ز راه — گر نی ز مام او بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر — خیر الامور اوسطها قول مصطفاست

آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر — ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست

می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان — بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

نی از فناست ترس تو از زنگ پستی است — کاینه حقیقت آنرا ز خود بکاست

اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین — احوال آخرت ز تو رویند چون کیاست

تخمی که در زمین بود آخر همان دمد — گر اغوان و لاله و گر سیر و کندناست

باشد هوای نفس عفن رو فرا رکن — چون روح را عفونت آن مایه وباست

کز بتان ملت کفر آید از خلیل — قهر و آی نفس قوی کار را قویاست

از آر بجو عزیز بود نیک جوی خوار — اینست طبع دهر دلت مضطرب چراست

مپسند زم ممات بود زهر و قیمی است — سرمایه حیات بود آب و کم بهاست

جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن — زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار جاره نیست کسی را که همتش — در ساحت زمین دل این طرفه قصر خاست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان — کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم تجوع ترا نی کز — در دل ترا مطالبه دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب کنج می کنی — آن کنج را که می طلبی کنج از واست

خلق ارذها و صحبتشان کام ارذها — از کام ارذها بجهل پستن ارذهاست

در دیده میل خواب بود میل جشم دل — جشم دلت ز آفت این میل بی جلاست

گردی بدیده از ره بیخوابی ار کشی — روشن شود بجشم دلت کان چه تو تیاست

درحمت جو نجات که حکمی که عاقبت — بر شرط من صحت متمرتب شود نجات

نقشی است بی ثبات سخن کش پی هوس — کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست

برتر از ین همه چه بود حبت و جوی پیر — پیری که پای بر پی پیران پیشواست

پیری که در اضاءت نور آفتاب و ماه — پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که در جهان برون از خمان اوست — نه پر تو صباح و نه تاریکی مساست

پیری که جون ز پستی پستی کند عروج — نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که جون ز نکته اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه ارض است و نی سماست

در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر — کز راز کل کشیدن نه طبع کهرباست

نی نی قیاس را بهل انچا که جذب پیر — اول کشیدنت ز کل و آنش اقتضاست

جون زآب و کل خلاص شدی می برد ترا — تا اوج لامکان که ترا عرش زیر پاست

جا می کفت و کو مکن اثبات فقر از انک — اثبات آن اقامت برهان اتقاست

پهلو پس است لوح و نی بوریا قلم — در شرح رنج شب کز بی بستری تراست

در وی که شب سر تو بزی بالشی کشد — زیر سر تو سنگ بران در دسر کواست

دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل — برهان مستقیم برین دعوی انجاست

قول زبان و فکر خرد صورتست و بس — آنجا که سر فقر بود این همه هباست

گر سر فقر بایدت از خواجه طلب — گر سر فقر سر زده از کسوت عباست

آن خواجه که خوان کرم ما کشیده است — هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست

بنود ز شرع و جنبش و آرام او برون — او معتدی و خواجه کونین مقتداست

چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرده است ناصر دینش لقب سزاست

گویم بوجه تعیینه نامش نه آشکار — زیرا که طبع اهل ادب را ازان اباست

چون شست دل ز عجب دمد و شیم فقر — زانرو شماره سان بیدالله گرفته جاست

همچون شماره بر سر دستش گرفته است — فضل ازل جوانبخش بوی فقر خاست

چشم امید خلق همه گر چه سوی اوست — چشم امید او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر — با بحر بی حجاب چو جان وی آشناست

دهقان این سراست ولی ارکمال حزم — انبار کرده حاصل خود را دران سراست

کارش چو دانشست اگر نعلطم خود اوست — آن خواجه که داده نشان ختم انبیاست

در مزرع سلوک ز باران فیض او — تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع خطا آورد بروم — منقاد خط او ز در روم تا خطاست

بس نار واست بر خط شش انگشت چون ازو — حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست

زین کعبه قصد من نه ادای ثنای اوست — بر آفتاب شب پره را کی حذ ثناست

گویند شان ز پرتو خورشید شب پره — یعنی که ریسته چشم من از ظلمت عداست

ورنی دران مقام که خورشید انور است — آن وحشی که چشم بیالا کند کجاست

ز اطناب در سخن چو میسر نمی شود — عد شمایلش که مبرا ز انتهاست

شد وقت انکه ختم کنم بر دعای او — زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا بر پس وجود مرید کمال جوی — فر حضور پیر مکمل چو کیمیاست

ممدود باد سایه فر حضور او — بر فرق هر که روی دلش در ره هداست

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه کهنم — شکوفه را نکرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نیاید عجب ازان دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بس که آینه عیب شیب موی بموی — بروی داشت نخواهم که روی او نکرم

چگونه نپنبش آخر که کاه دیدن او — سپاه کیرد یکسر سپاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض موجهدرم

اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی بپیر تو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام شیشهٔ فرنگ جهار
منور پس نبود در تلاوت سورم

برفت کوهر بینش ز چشم و طفل صفت
دهد فریب به شیشه پسهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف راز فرخ آن
جو بود سی و دو کوهر نهان بحقه درم

گهر فشانیم امروز مشکلست که داد
جفای جرخ بتاراج حقهٔ گهرم

ز تیز گوشی بودم چنانکه از زمه سمع
حدیث سمع کسان داشتی بذل کذرم

ز دست رفته کنون کوش بی اشارت دست
نمیشود ز مقالات دوستان جنرم

ره حواس اگر چند بسته شد حاشا
که در صفای درایت ازان فتد کذرم

چو احتیاج بامداد پس خور وی نمود
عروس معنی پیرون ز حجله صورم

نخواسم ازقی ز نور کام و لب شیرین
جو با حلاوت خود پسته همچو نیشکرم

خمیده کشت قدم همچو لام تا جو الف
عصا یکیرم پشت است پای ره سپرم

جو لای نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی می شود از تختهٔ بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنانکه کر بمثل
کران شود سرم از خواب شب کند نکرم

اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
کز نشستن و برخاستن بود ظفرم

چو سبحه ساخت مرا حلقه در سر و کر خوانم
ز پشت حلقه شده مهره مهره را نامم

بهم بود سر و پا چلقه را ازان پیوند
نهاده بر پس زانو ز شام تا سحرم

جدا جکونه کنم چهرهٔ خود از زانو
که بست مرد و بهم از تراوش جکرم

اکرچه حلقه شدم آن کمان مبر ز نهار
که همچو حلقه بود بیرون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای اُنس زنم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید چو حلقه
بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم

ز ازکنکر وحدت نشسته آن مرغم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان ز بادبال پرم

اکر ز خوشهٔ پرین دهند دانه مرا
وکر ز چشمهٔ خورشید باشد آب خورم

من آن نیم که کنم مال سُست زاوج بلند
سوی حضیض کزین آب و دانه بهره ورم

بقصد کسب غنا کنج زر طلب چه کنم
جو با تو انکری دل غنی ز کنج زرم

فروغ یافته سنکی است زر ز تابش خور
اکر بسنک کنم روی عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسونکر
که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم

نتیجه مذهد جز حسارت ار چه شود
تقضا بفرض محال از زفاف او وطرم

چو ماکیان چه شوم بروج قبقهٔ روز و شب جو کبک زرم

جو تیغ همت و تیر جفا رسد جو حسود
بس است ترک خودی خود و بیتی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست کوش من ار بسحه ملک جو مسح
بکا مسوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
کزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر فرشته مکس ران من شود جو نهند
ز خوان علم لدنی جو خضر ماحضرم

به بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم

بپوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن بشجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه جاشنی تلخ می دهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام
بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم

جو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان ز بابنه آمد بپیش و رنی
کشد ز شرمزه درای بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار
چه سود از انکه کند در سخن وری سپرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفسی
که دل نفیر کش آمد ز شوق آن نفرم

بحق پاک روانی که پای کرده ز سر
طریق پی رویی پی روانشان سپرم

که باشش یاور من تا به نیروی همت
لباس پستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که جون جامی از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر خطری جز خیال تنگی نیست
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

جاه داری در سرای جاهل کامل مدام
جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاست کام

نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی
کش بود روی از زمینی دایما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نیز را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار و روی همت خود از همه
آنرا تمام کار دین که اینست اتمام

گر تمامت اتمام دین نکرد و عاقبت
آه ماند حاصلت زان اتمام ناتمام

ظالم نفست ظلامت از پریشانی خویش
در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بند فرمان شو که گردد خام کام بندگی
چون بجای غل کلاه خواجگی پیند غلام

گر بدیها پیشی اندر بادیه صبری بکن
تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر
از تو با سایل تهی زن حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال دل ترا بمجون خواص
چند داری چشم بر دام سلیمان چون عوام

یاد می کن از اجل وز انقلاب او که هست
انقلابش مرد توپس نفس را بر سر لجام

عاقبت از همدمان مپنی بچشم خود همان
خون ایشان را اگر ریزی بسیخ استهام

ظلم کیشان خصم دین اند ار توان آن قوم را
جمع سازند سر بسنگین این بود دین را توام

نام حیدر خواهی از آدی طلب چون مصطفی
در میانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان زاخوان کوشه گیری شام و چاشت
طعم اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد جو ردا فی قتر از آنک
عروه وثقی است سرتاری از و بی انفصام

فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق
همچو سیمرغ از عمان قاف را گم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند
خاصه گر زرشان بود بر فرق تاج جمشام

اخ که خود را در اخوت نخته گوید جون دلش
بر سر مالست لرزان با تو خاشش کوی خام

رو بتاب از خال عم جون خال و عم با هم عمند
عم بروی آفتاب و ماه دل با شد غمام

دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل
گر نه ستون عدل پاینده این نیلی خیام

از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند
میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام

بهر معنی دار دار صورت دل جاز فراغ
گرچه مایل می نماید از نکو نپاری لمام

حال گرم و آتش وجد ار نماید سرد و روی
صوفی را آرام گیرد با شد آن از وی حرام

مست در کوی خرابات پرستان مجمعی
هر که بگذشت از سر و باز آن مجامع ما و حام

زاول صبح ازل تا آخر شام ابد
دل نیابد غیر لب شست است بر قصد صیام

صد کرم کرده مرا سی بین و ترک ریا
گر بران حرفی دو افزاید شود صد کرام

نیمی از سنگانه گیتی رود از سلک جمع
گر نهد یک اهل دل سر ون ازان سنگانه گام

مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست
زان انامل بر کنار لجه جودند انام

مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست
مار را گرداند افسون فسون پرداز رام

جون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان
دیده ناعاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن
می نیفتد رخنه از دندانه پیسن در حسام

فرق عذرا جو در بایست باشد تاج زر
وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام

جیست عاقل را فضیلت جمع کوسرهای فضل
نیست جز عاقل حجر یابد آن کهرها انقسام

بند ها بگسسته است از نیم دوات فضل را
دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده چیست قید دل ربا گر روی هوش
دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقده بی عد و درو
مست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم
جامی آن را ساز طی در خود و بود مبجر نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در شهر و دختن
چشم عقل از جاهلی در شهر دوزی بر دوام

آفت از خویش است بس باشد درین محنت سرا
گوشه بی خویشی و کنج سلامت والسلام

صد کرم

جو پیوندی با دوست میخواهی ای دل
ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عشق پرواز خود را
درین وحشت آباد آلوده کل

ترا در ذروهٔ اوج عزت نشین
تو حوصله کرده در مرکز خاکدان مزبل

ز آمیزش جسم و آویزش او
جنان کشتی از جزر و مد خویش غافل

که جانرا بصد فکرت از تن ندانی
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی و راحات حسی
میان تو و مقصد افتاده حائل

بود غمن حاشی اگر مانع آید
ز لذات آجل ترا جزو عاجل

بر اطراف گلشن کشی جام روشن
بسمع قماری و صوت غناد ل

نه گوئی اگه که در کام عیشت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظاره روی شاهد کشائی
نظر کن بود مهره در امشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده
برو صورت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ در جیب و جوشش
که شکرد هانست و شیرین شمائل

ز زلف خم اندر خم سنج پیشش
نهی دست و پای خرد را سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه پستی
از و گشته آن جوی لطف زائل

گر اول پری بود آخر نماید
بچشم تو جون پیکر دیو ها تل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی
ترا از فضولی کند نام فاضل

چه چیز در فضلی که محروم دارد
ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر اشعار سازی شعاری
بود یکسر از جلبهٔ صدق عاطل

کهی مدخلی را نهی نام حاتم
کهی حاتمی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در دست گیری ز خامی
نویسی پر اسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لیمان
بمدح اوانی و قدح ارازل

قلم با دو پستی که از جنبش او
بود بهرهٔ مرد عضل انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی
نیشینی ز تصریف ایام ذاهل

مگو حال ماضی که مگر نبودی
یکی لحظه بر موجب امر عامل

چو جوئی ز افعال خود رسم صحت
جو در حد معتل بود جملهٔ اخل

ز خود ان نه نیکوست لاف بلاغت
کمن بوالفضولانه ذکر فضائل

گر فتسم کند در بیان معانی
کلام بدیع تو نسخ رسائل

نه آخر بمیزان دوران دوران
بود سحر سحبان کم از ژاژ ناقل

اصول فروغت مسلم شد اما
نگشتی بأصل خود از فرع واصل

نشد کار کردر تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل

زاداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاری — بخر هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

مبین بگذشت از حدود و رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت بنو دین که میل طبیعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل

جو نفس ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین سیمیات جرخ کرد ان — که هاشد بجوشش کهی بازغ و کاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا بتائید فطرت — جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل

اگر قابلی فعل خود را یک طرفه — بهین نور فاعل عیان در فواعل

به نیروی همت بزن دست و پای — بهم بر شکن دام و بند شواغل

ز اجرام اجسام سفلی چه جوئی — بصوب اعالی گرای از اسافل

بر او بر سر از جیب گردون گردان — بهین عرش را قدسیان گه محافل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی بسبح گروهی مهلل

یکی فوج در اوج قربت مهیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال افضال او اسبب و سایل

جو طی گشت تیه حوادث زانجا — بملک قدم ران پیک محمل

دران فکرم نور شو غوطه زن — فرو شوی ز خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران حد اول

بود بحر وجدول یکی الحقیقه — دو بی خاست از جولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوا الله و الله رو و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی — فیا خیر قول و یا شر قایل

درین سر اچه که جرخش کمینه طاق نماست — همیشه قائم از بار دل جو طاق و تاست

جگونه شاد زید انکه بر مرون زاد — بجائیکه پی اندام کرده بناست

باعتبار درین کاخ رز نگار نگر — که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست

پی مشاهده رازهای بنهانی — رخام و مرمرش آئینهای داده جلاست

جرا جو پشک آسا پیش بستی مانده — که پرتو از در و دیوار ماریج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن باش — دری گشاده برویت ز عالم بالاست

بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره‌اش — فتد ز زلزله حادثات در کمر و کاست
به قطع خاک مرغ نشین نشد بفر زاغ — جز آن فتاده که چون خشت در زیر پاست
کمان سرخم طاقش که هست در خور زه — کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسه او آفتاب تابان است — ولی در نغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از دریچه سقف — به تیرگی درون هر که در بست سزاست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی — که صفه را چو دریچه نیست جمله صفاست
چو تا بدان بر ریاضت لطیف سازی جان — که چون کثیف نماند حجاب امید ضیاست
نفیر درد جدایی رسد بگوش آخر — ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بی نوایی خود پرده دگر گیرد — مغنی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بسر پس پرده راه نگشاید — جز این قصیده که از پس کار پرده گشاست
گذشت پایه شعری هم رفعت از شعری — برین کتابه که معراج گفته شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش — فزود منزلت قدر خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان چون سزد که جود — زده طبانچه تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بوستان را — نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه — صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بگو آن همه کان چیست دانی و گوهر — فلک خصایص حق بوشش نموده در خارا است
اگرچه در نظر آید بس تنگ تعرشش — گذشته که زمیان که زگردن اعدا است
زگردن آب گذشت و تشنه می میرد — بلی چنین بود آنرا که علت استسقا است
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرها است
بدین نشیمن فقر و نیازکی نکرد — چنین که همت او در مقام استعلا است
جهان پناها چون مرتقای همت تو — زهر چه عقل تصور کند ازان اعلا است
ترا ز لیت زاوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاکدان تودهٔ غبرا است
قیاس ملک جهان ما حریم عزت تو — حدیث خانه جغد و نشیمن عنقا است
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن — رواق قدر تو برتر ز کنبد خضرا است
درین خرابه همانا عمارتی کردی — غرض نه خط خود آسودگی خلق خدا است
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند — که جرخ کینه ور روزگار حادثه زا است
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب سها است
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم دلیل استقرا است
بود دل همه مشغول عشرت امروز — بجز دل تو که مشغول عشرت فردا است
بلی ز دولت باقی امید میبرد این — برای عشرت فانی نه شیوه دانا است

عنان بارگی خود کشیده میداری
زمهری که شریعت بآن نه راضیاست

فروغ روی تو آثار شرع روشن کرد
ظلام تو ره بر غوز راه دین برخاست

مهارت تو بجدلیست در دقایق فقه
که مبتدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق
رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی
که در دو رونه تمغاجی از غم تمغاست

اگرچه شوق سخن بر مساق حکمت پند
نه مذهب شعر ابل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده پسر هم خلاف مذهب شعر
بوفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضاست

وگرنه بحر معانی را بجلسی که رود
مزار نکته حکمت زبان پند کجاست

سخن نه برنهج اختصار رفت آن بر
که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا
که در عمارت اورا خرابی رقعاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دوسراست

این مقام خوش که می نجنبد نسیم وصل یار
خیز دا وجل فنا خیز ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست
روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

پیش از آید پدید آید قرار دل درو
جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شعلهٔ او روزه را
دیدهٔ اعشی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت گر چنین بنگرد
رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

پس نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او
نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آیین و بن
گر دز کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی درو پیداست صورتهای عجب
بس که مصقولست دیوار و درش آئینه وار

کی بود هرجوب باب انکه ویران شود
کو درین آرزو طوبی بروی خود بر ار

تا دراید آفتاب دولتش روزی ز در
تا بدانرا مانده بر در چشمهای انتظار

کند غنچه است در باغ جهان آرای دهر
تا در وی زند کاغذین خانست چون طاوس پر

مامن عیش است چون فردوس تا در وی کشد
نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کام بخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا و وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست
پیش ارباب دکا و فطنت آنرا اعتبار

نکته گر طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح
مهره سفتن از حرف خویش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند
عدل وجود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار

بلکه از ذیل و نهار آمدم که بنود و هم نشان — باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

خیز و از عدلش درخت میوه امید بر — روید از جودش نهال دولتی جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه کس بآن نستاید ش — روز حشر از راستی عدل گردد گر دور کار

ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش — در شمار دم برآید مدحشان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریار از آگه کرد — ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز ازان برداشتست — عقل عبرت بین جنان کامسال از تقویم پار

شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض — چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین منما که هست — پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار

خانه دل در تنزل خانه کل سر بلند — خانه دین در تنزل خانه طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و رود — بالغان را ز نهار از طفلان ز نهار

شاهبازا همت خود بر پران زین خاکدان — تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل — کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار

تنگ بودی جون دل اهل جهالت تیره نیز — خلوت لقمانکه بود از خوان حکمت لقمه خوار

غرقه اش یک نیم ماندی جشک و نیمی ترشدی — جون فرار کلبه او ابر کشتی قطره بار

بهر قبله دوان پیوله جون خفتی بخاک — بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

کس نیارستی قیامش فرق کردن از کوع — جون دران کاشانه محنت شدی طاعت گذار

بس کز دروغ بجودش سر بدیوار آمدی — تا رگ او سر بسر راسیب او بودی مکار

بوالفضولی کش آن به کز پی آسودگی — منزلی با فسحت و نزهت نمایی اختیار

گفت انکس را که باید بار پستن زین سرا — فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه نجود اینجا جوخواهد عاقبت — محنت مهمانکی پیش آمدن مامور وار

زین معاکی پای همت سوی بالا نه که رخ — نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و سرخوشی از بهر ما — چشم بر تو دوخته با نازها ازین نیلی حصار

از غبار تن بنشان دامن جان مثل ازان — کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو نبهند آرزوی این جهان — خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طمع شاه را گیرد ملال — بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کردم اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم مجال بهر او — جون هزار ش سال در عالم بقا یا صد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم — بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه می گویم خدایا تا بقا ممکن بود — بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین در هر پسند شاهی گران
پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

جند اقصری که ایوانش زکیوان برترست | قبه والای او بالای جرخ اخضرست
سر کشیدست آنچنان بالا که کوهی جرخ را | گنگر اطراف باشش شرفهای افسرست
کعبه از سنگ است و مرسنگی که در بنیاد اوست | کعبه آسا مقبلان را قبله گاهی دیگرست
جرخ بر معمار او کاه عمارت عرضه کرد | خشت مهر و نه که این از سیم ناب آن از زرست
گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ | بر من ار امکن که فرش ساحتش را در خورست
کل که بهر آجرش دست تضا تهمید کرد | خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
بهر استاد مقرنس کار او مهر اداد | کج سر رشته مهر را سیند اج صبح انورست
شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او | در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست
زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او | یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست
شب ز نور شمسه او ذره در چشم ضریر | زاقتاب جاشت بر اهل بصر روشنترست
میکنم دعوی که مست افزون ز عالم فتحش | گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست
جحتم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه | می نگنجد در حریمش مهد عزت کمترست
شاه ابو الغازی مغر ملک و دین سلطان حسین | کز سر ایوانستان جاهش فلک یک منظرست
سقف قصرش ماملع نقشها بالای جرخ | همچو بالای زمین این طارم پر اخترست

32

جون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز | از سران صد حلقه اش جون حلقه سرون زست
جون بود در سایه دیوار او جا یافته | کر نهند در قصر خود پای از قصور قیصرست
ملک از و شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق | پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست
شب سرا بد زمره بهر ما سبا باشش سرود | کو پیا بر کوشه باشش یکی جنا کرست
از در و بامش جاه او که باب دولتست | قیمت هر تخته تخت سزار اسکندرست
آفتاب جرخ را با او همی کردم قیاس | در محیط همت او این صدف آن کوهرست
عرصه هیجا که باشد پر دلان را روضه | کر سر کل غنچها پیکان و سوسن خنجرست
هر که آنجا را بر تیغ افشانده باران ضرر | رسته از خون اعادی لالهای احمرست
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم و نثر | حسن باور را و مستغنی ز زیب و زیورست
تا فلک کرده ز خورشید آش از انجم سپند | کرد این قصر جهان آرا جو کردان مجمرست
باد دور از چشم بد در وی کر فته جام عیش | انکه همچون جم سزارش جرعه نوش ساغرست

بر تر آمد در علو این منزل از جرخ برین | نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
بس کس طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را | همچو بیت نحل بندار ی پرست از انگبین
مست طاق غرفه اش ابر و شه در وی جو چشم | نیست خوبان جهان را چشم و ابر و همچنین

شاه پیت نظم عالم خوانمش ور نشنود — جان فردوسی خلد این نکته گوید آفرین

نقش بندان روی در دیوار آرند از بسد — نسخه از نعشهای وی دیوارش بحن

بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او — خانه از مرکان و رنگ از چهره دادی حور عین

مختصر سازم سخن زیرا محل پس نازکست — مست برج سعد و خورشیدی در و مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهان بانی کز آغاز وجود — ذات او مقصود بود از امتزاج ماو طین

مهر انور کز طلوعش کرد و انجم ناپدید — کرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین

یک نگین از خاتمش فیروزه جرخست و بس — خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین

عدل او تابست و دست ظلم را دیگر نشست — ریخه موری بر کوزن از پنجه شیر عرین

فتنه ایام را سدیست تیغ او شدید — حوزه اسلام را حصنی است خط او حصین

چون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز — با هزاران آرزو آیند جانها شان قرین

آید از کلهاش بوی نافه جنات عدن — خیزد از مرغانش بانگ فاذخلوها خالدین

مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان — کز رحم آید چنین داغ ولایش بر جبین

تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون — غیر عدل او نپستی نبود ستون را تکین

ار نپستون عدل او باد ابنای ملک را — وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

نسیم جان شنوم کو بیار عالم دل — گشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی در و دیوار را اثر دارد — بهر شته اند سمانرا ز آب خضر شکل

دهد بقای مخلد هوای او کوی — فرو شده بکلش پای عمر مستعجل

جو خانه دل اهل قبول مقبولست — ره قبول در و هر که یافت شد معقل

ندیده صفحه دیوار او خراش قلم — نموده نقش ضمیر مصوران جکل

حجاب دره نکرد در بس ضیا که در و ست — نه شب نقاب ظلام نه روز پرده ظل

ولی که دیده کشاید بطاق ایوانش — بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

دهد صریر درش پیشتر ز دل سوال — بفتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار ساکنان سدره نشین — پی دعای شه کامران در و محفل

بلند مرتبه سلطان چنین کز ره لطف
کند نزول درین خاک توده نازل

و گر نه پست بود پیش پایه قدرش — جهات عالم اگر عالیست اگر سافل

بغور جود کفش جمن رسم که دریاست — محیط وار نه قعرش پدید نه ساحل

از زمین بوس سر کشان جهان — آستان تو کشته زو سوده
گوش سایل بجز صدای کرم — از صریر در تو نشنوده
هرچه بنهان ز وضعهای بدیع — در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو — دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو تپهر کبود — صدفی لاجورد آکوده
با مت آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی — سر زمان چیز دیگر افزوده
وز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو گاهی نزول فرموده

منم که تاج سر خرج زیر پای منست — جو در زه رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه و نوری — ز اوج گنگرهٔ کاخ کبریای منست
بآفتاب کجا پر در آورم که جواو — هزار خشت زر افتاده در فضای منست
ز ماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طواف کنان کرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر — چنین که روی زمین روشن از ضیای منست

مجال بر و نوال وی از بسیط زمین — بساط حاتم طی ساحت طی کظی سجل
شود خراب ز یأجوج فتنه گیتی اگر — نه در میانه بود سد تیغ او حایل
مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد — جنان گروست مراد جهانیان حاصل
فزود مایه عیشش از خضر دان بخوبی باد — فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان — روشنایی باد ازو چشم جهانرا جاودان
خانهٔ چشمش چرا گویم که روشن دیده ام — در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
بس نپوشان صف زده از دور گرد او مگر — پشت معمورست کامد بر زمین از آسمان
در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است — زمزم آنجا بر کران از خانه اینجا در میان
از در چین بود نجار گر درهای او — بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
در نیابد خرده کاریهای نقش عقل پیر — بی فرنگی چشمها از نقشهای تابدان
بر لب حوض زمرد بسته اش نشین دمی — تا بلورحل در آب منعقد بینی روان
می جهد رقصان ببالا آب از فوارهٔ اش — در هوای بزم شاه کام بخش کامران

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسن
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

ز یمن بزم شه و ساقیان حورنژاد — حریم روضه رضوان حرم سرای منست
کمند زول ز من هر زمان بجای دگر — جه لطفها که ز سر نمر لش بجای منست

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نافه داشت مکرنافه چین
آن نامه نیست بلکه تحفه پی باغبان — چیدست ز سمن بفشه و بید و ز نسرین
هر گز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
نشکفته غنچه ایست جو بچیده بر منش — بیجون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبر فشان کلیست جو بگشاده خوانمش — بر سبزهٔ تر و کل سیراب خنده زن
نسرین بری کرفته بیز لف پر کره — کلبهرهٔ نهاده برخ چعد پر شکن
تختی است خوش ز عاج که صف صف نشسته اند — بر وی بناز مندو کان بر مثنه تن
اینها کنایتست بکویم سخن صریح — وز جهرهٔ یقین بکشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست با خلاص پیشه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحتش آنچنان — کو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن
جون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که جون دوات نهم مهر بر دهن

همینه

پاکیزه کوهرا پی کوشش تو پسفه ام — در های شاهوار به از لولوی عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر — جشم از تو مردمی که نهی کوش سوی من
تو یوسفی بمهر جلالت نهاده تخت — من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
دادت عطیه ملکی لا بلکه جند ملک — بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد بشکر کوی این فضل مرتهن
نوبر درختی از جمن عدل و باغ ملک — تیشه مکن ز ظلم و بآن نخ خود مکن
باش از شکوفه کرم عدل زیب باغ — باشش ثمار جود و عطا رونق جمن
تا زان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب — تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن کونه زی که رشتهٔ آمال را بود — عدلت کره کشای ز ظلمت کره فکن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن اسپتوار — پایش ز جوشمع کش از زر کنی لکن
بی نور علم او شود از تیر کی جهل — زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آز آشنای صاحب علم و عمل کسست — زان مفتی شرایع و زین محتسی حسن
نی آن سفینه را که ز تلبیس نفس و دیو — بنجانهای حرص هوا راست بر سمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بران — کار و بدست مال فقیری بمکر و فن

وپیش تیغ ساز قلم تا رقم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین — کو در رعایت دگری نیست مؤتمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند — از مرده شوی پرسش از مردگان کفن

از آزرجوی را مکن آسوده زاینی — کاذر ده مردنش ز آزاسوده رستن

آنرا که ستر عیب دریدن بود هنر — بروی برای پوشش تر کفش به که پیرهن

یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن — من سهل شد پسند دولت من

یکلحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن او پس شد سبب رونق قرن

چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب — گر بن بار رسی نیفی ز مارون

بنگان رشته خوی بدست اهرمن صفت — مبسند بر فرشته روان حکم اهرمن

کش دست را بکش رگ جان از بدن که هست — از بهر دست بستنش این بهر تن رسن

مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او — جندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی شود لیکن نه چون کریم — بالا برند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد — آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چو در سر حدعن

36

تا شد آن دعا که رود سوی آسمان — کامی مفیض راحت و که مؤنس محن

باد از اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر اجاب تو مجن

بر خصم تو مبادی آن سهام درع — جز انکه چشمه چشمه جوی در عرش بود بدن

باد آن مجن چنانکه پسندد بجان خصم — ز اجاب تو جوصرف کند ناوک فتن

مرحبای قاصد ملک معانی مرحبا — الصلا کز جان و دل بر تو کردم الصلا

نامه سر بسته آوردی که گر چون نامه اش — سرشکافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچه شکفته است از گلبن فضل و هنر — در بهارستان دانش نافته نشو و نما

توشه چیده است از خوان لقمان آمده — تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصا کش از زن و رگ کف خرد — سحرهای ساحران جون شد بمجرا زد ها

گشته بر انواع سحر این نامه طی کویا که هست — در کف دانش وران یک شیر مانده زان عصا

لفظ او را گر کنی نثر از بدیع نظم و نثر — پر صنعت یا بیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه پین السطور او بود — نهر پیمین را زمهر سوخاسته مسکین کبا

سوی معراج حقایق عقل و حاز اسلم است — شکل ترتیب سطور ش کامده سلم غا

سلم است اما دروغیر از تنزل نیست داب — طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه‌ها یه عقل ازان سلم جوی آید فرو — می نهد گویی ز سر پایه فرا عرش ها

نظم و سرشش سن که بنداری ی پیر حرخ کرد — عقد پروین را در اثنای نبات النعش جا

یا خود افتاد دست محرونات کنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکتهای نظم او روشن کر تیغ ذکا

خواستم کیرم دوات از زنه سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا و پیر عقل گفت — بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا

زآسمان جود کرد و در خشنده چون اقبال — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سهیا

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دو تا

در سخن آنجا که باشد طبع سبحان سحر ساز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد شرارجا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — نادوای غیر شاعر هست شاعر ارا

جون و پیر عقل زد بهر من این سنجیده رای — سر فراز خاطر بوقی رایش این مطلع مرا

جز تو بنود قاصدی بی قاصد ازا ای صبا
خیز و بکدز سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از پیام منشعب — بلکه جون اسم سلام آفاتیا زا ملتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا کشاید از رک جان عقده رنج و عنا

لام او بار دل ما دیده و خم کرده پشت — بی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاهد بران معنی که کرد — سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ها

بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرض کرد — کر مجال گفت گو باشد دران حضرت ترا

کار زوی من بدیدارت بسی نالیدنست — زار زوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد آرزوم — کرم جون اخگر زمین سوزنده جون آتش بود

میل دل دانی جه سان باشد بسوی آب ازان — شوق من افزون بود سوی توای بحر عطا

غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن — نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع زایران — شهری در اجه سان در بست بر رویم قضا

از کران جانی نیارم سویت آمد ورفت — جذب شوق از پیش روی دفع اضداد از قفا

مست جنبیدن از جا کوه آهن را محال — کر جه کرد و با دصرصر یارب آهن ربا

شد فضای ملک مستی بر دلم جون نای تنگ — میر سد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمع دغل — بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشی دغا

دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان — تا بکی باشم مذبذب لا ابالی و لا الی

جند کردم کرد شهر و روستا در دا که نیست — همزبانی یافتنی در شهر و نی در روستا

درد تنهایی کریبان گیر من شد تا بود — دستخوان از کفنم دامان اخوان الصفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود
لیک سر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت
مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جای نی در ارض نی اندر سما یابد نشان
طرفه تر حالی ز ایشان پربود ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر
بر دل ایشان ز موج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای گرم
خسکتا زامرهم و آرزدکا ز اموميا

تاج و تخت سلطنت را خواب پندارد خیال
شب جو آساید سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس او قاتشان عیش مخلد را سبب
یک کهر ز انفاسشان ملک مؤبد را بها

رویشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم
رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه و واویلاه من بحر انهم بعد الوصال
آه و واویلاه من فقد انهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف اللحن
کیف لا ابکی و قد طالت بتاریخ الجوی

مانده ز ایشان دور از اصحاب صورت کرده ام
اختیار گوشه تجرید و کنج از روی

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیدست از قلم تا بی واسطه
مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را گر هم گریزان آمدند
قید کرد و پستند مسکین در سلاسل آمدند

پوست پوشانی فرو بسته لب از کهسار لیک
بر طلبکاران بتابید نظر مشکل گشا

آن یکی بر تر ز جمله در علو مرتبه
جون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان اورا ولی
پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی را سر قرآن بر قع شهت کشای
وان دگر را آینه سنت ظلام شک زدا

آن یکی را جنبش مشایان در وی اثر
وان دگر را تابش اشراقیان بر وی ضیا

آن یکی دوشیزگان ستر وحدت را زرخ
برگرفته در حضور بالغان پرده خفا

وان دگر تشحیذ خاطرها نهاده در میان
گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا

از وی یکی شیشه جسم خویش را کرده جهاز
کرده رو در روی ایشان ام نشیه دائما

گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب
یا بروکرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی زنم بر نیش نعم
پای بر کرسی لک ارقی الی الروض العلا

سر ز چیب تن برارم دیده جان اگنم
بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها

ملکی از نور و ظلم تر که هرگز نجاریسد
گفت لیس عندربی لاصباح ولا مسا

نی در و بغض و عداوت نی در و حرص و امل
نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لاله راغ وی از باران صفوت در نمود
آهوی دشت وی از ریحان حیرت در حرا

وا دوی آسوده جا بز انشان از کنه غیب
خوانده لای لااله اش ورا بنفی ماسوی

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
بهر قوت جمعی از خوان حقایق تاشتا

شاه بمنزل منوز اندر سوایش بر زمان
قید آب و گل کشد بازم باین وحشت سرا

لیک غرق حیرتم من کین بهودی سر دمان
میکند از من سلوی میل سیر و کند نا

نیست مقبول جعل جز آنکه خود کرد آورد
بوی عنبر کر نهی پیش کجا بوید کجا

محرمی جون نیست پیدا از بجه دارم دریغ
جز دهان بستن و دات آسانی نیم دوا

ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بجانم نجو ناب جبکرو ز داغ دل
بر نهم مهر و نرنجم سوی خدام شما

از جوانمردان کنهم معرض از اغیار نیست
راز دار من وری کهف یا کهف الوری

هم جهانرا خواجه هم فقر را دیباجه
نیست سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خوانم نه بجون شاعران و منشیان
دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف نعوت
چیست داب منشیان تحقیق القاب کبا

وین تکلف کرجه زرده دی باشد بعرض
کم عیار آید بمعیار قبول از کیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی کرای
وز حد مدح کرفتاران صورت برتر آ

پای جانی نه که کردون پایه قدرت بود
وربود برتر ز کردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجه بحری کش افتاده بروی
نیست پیش از بر کی از نیلوفر این نیلی وطا

قطره پیش از بحر کنجد در انا لیکن جو شد
متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا

زیجین

39

انچنین مدحی که کفتم جون نه حد غیر تست
مدح کو را اختصارا ولی نماید برد عا

تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش
باد ازان سرمایه حاصل سود تو کنج بقا

تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی
کش ترقی ممتنع باشد بس از کشف عطا

نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم

ماء معین چیست خاک پای محمد
جبل متین ریقه ولای محمد

خلقت آدم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان ارادت چنین
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی بس است دین و دولرا
رشته از کوشه ردای محمد

جان کرامی در نهم نیست ارعشقش
جان من و صد جو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مراد یکری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که ستاید
من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرده آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز آب و خاک و کرنه
رتبه امکان نداشت تاب محمد

بشتم خدا پس بحر خدای بیند — جون زمیان برقند نقاب محمد
افسر کونین کشت تاج لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
جون بشب اسری کشید سرّ مرام — نفس سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا هیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

گر نبود پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش کج رویت جو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته جون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد جو آفتاب حقیقت — تافت عیان از سیه جهات محمد
وصف سجا بوق صولت اعدا — کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخن دری ز دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی وآله

جرخ

۷۵

جرخ که خم شد پی سجود محمد — مست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — باسمه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
بولهب آسا زآتش تبت تبت — سوخته باد این حسود محمد
شیوه صدیقان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک مبسوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

حق شب اسری جواد یار محمد — از سیه بالا گرفت کار محمد
کو سر اسپ ارذات مخزن اسما — گرد دران تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آمد که کس نبود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
بمجو ثمره برد و دیده تا دم محشر — جاکنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰهی علی النبی و آله
ای شده طامح ز فیض کاس محمد	زادم عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت	بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از خش جدا نشناسید	سر که شد ام و ز حق شناس محمد
تا بقیامت بود مصون ز تزلزل	دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو کشته ما و فور جلادت	منهزم از هیبت و هراس محمد
خط حق اندر لباس نسخ عیان کیست	داشته از پاس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت	حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	
صل الٰهی علی النبی و آله	
ماه بود عکسی از جمال محمد	مشک دو شیمی ز زلف و خال محمد
در چمن افتد قدم نهاده	سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نعش کلک قدم را	صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی تبان ز خال معنبر	دین هدی زینت از بلال محمد

۱۶۴

جد نشینی در سرای ظلمت	محتجب از نیر کمال محمد
روز نه بخشا که تافت بر همه عالم	پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد	جز مجد مال آل محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	
صل الٰهی علی النبی و آله	
جز امان چیست نعت نام محمد	صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان	تا نچشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت	هست یکی پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم	در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا جون بعز عرض رسانی	از قبل پیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز زی را	با کرم خاص و لطف عام محمد
بوکه درایم بدین وسیله دولت	در کنف ظل استمام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	
صل الٰهی علی النبی و آله	
مهبط وحی خداست جان محمد	کاشف سر هدی بیان محمد

شاه نشان بارگه جلالت — خاک نشینان آستان محمد

گشته نشانهمند سرنی برنشانی — محو نشانها بود نشان محمد

مست بهمان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار چست روضهٔ جنت — چند نهانی ز بوستان محمد

کرده بر احمل ز عرش دارش اعلی — نیست علو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش عارف عامی — پر گهر از لعل درفشان محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

کشت بفرمای رحمت هویدا — سر بدا لله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بوده و باشد — دیده عیان بیند بین محمد

طوق نه گردون سران جهانست — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده — تاج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد — درد و جهان حد آفرین محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

سرکه نه رو آورد بر آه محمد — کی بودش راه در پناه محمد

مست برون از دو کون اگر نظاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داور خیل مسومین مدوش حق — ضعف جو شد لاحق سپاه محمد

کوکبهٔ چرخ آفتاب شکست است — شعشعهٔ طلعت جو ماه محمد

چون که دعوت زبان گشاد مدعوی — بود حجر تا شجر گواه محمد

باکنه بیحو گوه چشم شفاعت — باشدم از عفو گوه کان محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

بس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیر دقدم نه بجست و جوی محمد

بر رخم از خون دل دوروی روان من — تحفه رسان این دو روی سوی محمد

لیلی اندرحی جو کل بشکفد گویی پیرهن
گر نسیم نجد می آید تسیم جانفزای

حال وجد من فرو داز بوی جان افزای نجد
سوی نجدم آی صبا بهر خدا رایی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسان نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لاله صحرای او پر جهره گل داغ نه
سبزهٔ اطلال او پر جعد سنبل مشکسای

وا یه آن دارم که پنیم نجد اما وای خویش
گر نیایم وایهٔ خود وای من صد بار وای

نجد می گویم گران قصدم زمین پر بست
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از کمال
گر نه بیجدی هوای شیر بم آن سوغان

چند ایثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جانرا آشیان اصلی است آن ای کدخدای
رهنمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه خضری آمد که گر بودی بفرض
مرقد پاکش جو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بهر همه بهر زیارت کردنش
صرف کردن عمر را در جست و جوی زر بان

مرقد او در زمین پیدا نهی حرمان که من
پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

جشم رمد دیده بر رهت کرم کن
کحل جلا بی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگر انرا
جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جاوید این که می نگذرانند
عمر گرامی بگفت و گوی محمد

منظوم شد این در وقت توجه مدینه

محمل رحلت به بند ای ساربان کز شوق یار
می کشد سر دم بر و یم قطرهای خون قطار

زود تر آهنگ ره کن کار زوی او مرا
برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

قطع این وادی تبرک اختیار تو توان
می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

آشر میتسم که پنجو دمیروم در راه او
نیست در پنهی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار

پای کوبان می برد شوق جمال او مرا
زیر پایم جون حریر گل بود خار او خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقه است و من زین تحفه مستم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
می نماید جهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوا یا ز انوایی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آوای درای
ار گران جانی بود آزار که ماند دل بجای

ناقه جون ذکر جپ و منزل او بشنود
گر جه باشد در گرانی کوه گردد باد پای

بسته‌ام بر یکدگر کرنجلی ز خارستان طبع
سوی فردوس پس ز من مشت گیاه آورده‌ام

دولتم این پس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام
یا فقیری طعمه جوی از ریزه‌خوان توام

بر لب افتاده زبان گر کین سگی‌ام شه مران
آرزومندم نمی‌ارجد احسان توام

گر ندارم افسر شاهی ببر این بس که هست
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سگ رد از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من نمو کی کشته هرگز نشنداز گلستان توام

وا رهان از گفت و گوی نزاع طبعانم که من
غدیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
گر شفاعت نامه ناید بر دیوان توام

چون بود عز شفاعت را حمایی بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند

السلام ای قیمتی‌تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم شتافت
نور پاکت کس نبرد از قدر تسیان اورا سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود

السلام ای آنکه نابد در سه کون و مکان
تیز بینان را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت دهر
اطلسی را کش ز شب کردند تا از رو رود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم در این محنت سرا
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستیم مردم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بارگناه آورده‌ام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
گر چه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نیکویم که بودم پا لها در راه تو
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و پنجیشی و درویشی و دلریشی و درد
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

گر چه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
گرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

دیو ره‌زن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زین همه با سایه لطفت پناه آورده‌ام

گر گدای بی نوا جامی عنایت وا یکیر
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز
بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

تحفهٔ پیشش دو بیت زین در که عمری زین هوس
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول او را طفیل انکسان کز کنت و کوی
هم تن و هم جان برامت سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

صبحدم باده شبانه زدیم
ساغر عیش جاودانه زدیم

کرجه خم کشت قد ما چو کمان
تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب یار نانه کج نگریست
خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی عقل و دین بسیکیستم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و پیخود ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

ز حریم شرابخانهٔ علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یکجرعه می ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم

کرده عزم بهانه زایش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم
باده خوردیم ان ترانه زدیم

45

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون
نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دانی
نقش آن خط و خال می بینم

عارفان از لعل نوشینش
غرق آب زلال می بینم

منکران از جعد مشکینش
در کمند و وبال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق
توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام
وز کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکربارش
طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر ازین نمی گویم
تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

حبذا اوستاد جابک دست
که پس پردهٔ خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه
در خم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جاوید است — وان دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیابد اندر شست

هرچه با دو ختیم او بدرید — هرچه جا ساختیم او بگسست

غیر او هرچه در جهان بینی — نیست دان گرچه می نماید هست

پرده از روی کار او بردار — پیش از آن نقش پرده را بشکست

درکش از جام حسن او می عشق — پیش رویش بنال عاشق مست

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

شاه عشق از نیستان من بود — زد سراپرده در سرای وجود

سر به در چشم خونناک کشید — حلقه از جعد تا بدار کشود

بره از عقد زلف سلسله بست — بر کل از خط سبز غالیه سود

طره را صید پدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود

ساخت آزاپرست شمسی حور — کرد این را بیوسه خشنود

هر کرا هرچه بود در بالیست — نه ازان کاست و نه فزود

ساقی بزم کشت و می در داد — هوشم از سر بجرعه بربود

آنچنان پخودم ازان جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان منش بغیبه جنبک — کو بگو مطرب این چه سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام — طول گشت آشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت ازوی وجود سطح نظام

سطح بر سمت سمک جنبش یافت — امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از توابع اشکال — وصف کثرت گرفت سد احسام

اعتبارات وهم را بگذار — تا بجا اول نمایدت انجام

نقطه پس در تقلبات شیون — چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا دردهٔ آن شراب کهن — که حباب ست ساغر و جام

آفتاب رخت در نغ بود — در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و پخودم گردان — تا به پیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق پرنیل — لاله او معانق ریحان
نه در و اعتدال باد بهار — نه در و انحراف طبع خزان
ماکهان آفتاب صبح وجود — کشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله — وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

ای پسر برده عمر در تک و دو — یار نزدیک تست و دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت — برهمان برگرفت وقت درو
خوشه گندم از مخالات تست — چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو

جامهٔ رکن بجام بدل — خرقهٔ زهد نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد پرتو رساقی — خویش را محو کن در این پرتو
پیش رویش مفت سجده کمان — کای کماندار ابرویت مه نو
رخت بستد ازمیان حجاب دوی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسهٔ شمس و جهک الباقی

وه که بازم گلی ز نو شگفت — یار چون غنچه روی خود نهفت
پردهٔ زلف پیش وی کشید — حال من بیچ موی خود داشت
گر کنم گریه نیست جای عجب — ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب — بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بروای اشک عذرخواهی را — غرقهٔ خون بخاک پایش مفت
مستی جام و شوق دیدارش — از دل من غبار پستی رفت
بدو گونش خریده ام اشوان — دامن او ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش — دلی از صبر طاق و باغم جفت

دام بگسل مدو بست گیر آرام	بند بشکن بعشق چو بپوندند
ره جان رو که بر نیاید گشت	دل بران نه که بر نیاید کند
صید آن شو که می کشند بعشق	گردن سرکشان تخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد	کشته را جان ز لعل شکر خند
هر بلایی کز و رسد بپذیر	هر جفایی که او کند به پسند
همه ذرات مست باده اوست	تو بیو هی چه کشته خرسندند
چند پیموده باد پیمایی	باد پیما بروی او نیکجند
جون شوی مست باده وصلش	بر سر این نوا بیانگ بلند

کز می عشق را تو هی ساقی
کاسه شمس و جبک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین	تا بداز اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل	همچو شمعم شود روان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود	جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و منور نشد	بر تو این آتش نهان روشن

کز کشد پوست غیر تش زهرم	پیش او پوست کرده خواهم گفت

کز می عشق را تو هی ساقی
کاسه شمس و جبک الباقی

فهم پس قاصر است و نفس جهول	طبع پس سرکش است و عمر عجول
آه از ان گفت و گوی اگر نشود	سر مقصود از ان قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل و هنر	عقل انجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر	که بود علم از ان عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی	دل از اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور	که ز رنگ هوا بود مصقول
در اندر آینه پس بچشم شهود	خالی از وهم و اتحاد و حلول
طلعت دوست پس و دم در کش	شاد و خوش بر مکان و صول
کشف این را رکن بنغمهٔ شوق	جون نهد جانب توسع قول

کز می عشق را تو هی ساقی
کاسه شمس و جبک الباقی

جامی این زهد و خود نمایی چند	زهد دام است و خود نمایی بند

زخم تیر تو روزنیست که حست
خانهٔ جان و دل بآن روشن

پرده از روی خویش یکسو نه
تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای
بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد و حرمان آه
سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف شوقت بسی زنند ولی
لیس فی رتبة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف
روی اخلاص ما و آن کف پای

گر بتن دورم از درت نه عجب
چون تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش
گو مراد دولت زمانه مپای

جملهٔ عالم طفیل تست ای دوست
تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند
روی بنما که جان برافشانند

این چه حسن است و این چه زیبایی
که در و کائنات حیرانند

تمت

۶۹

چشم جون کویم آن دو جوی بخوار
گر پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند
پیش تو یک دو روز مهمانند

دردان عشق با المت
فارغ از جنت و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور
از وصال تو دور می مانند

با چنین رخ کدر بصومعه کن
باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک
و من القلب لا یزول سوک

بتوان دوخت جز بشته وصل
جگری کز فراق کرد و چاک

برندارم ز خاک پای تو سر
گر چه آید ز هر تنم تیغ هلاک

من و سودای جون تو بیهات
تو و پروای جون منی حاشاک

بتوان طعنه بر کل رعنا
گر کشد دامن از حسن و خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید
دو جهان گو برو ز دست جاک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
هم تو خود دانی ای بت جالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

سرز عهد تو چون توانم تافت | من که دانسته‌ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از نکت و کوی لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر بار | درفشان آن دو لعل گوهر پوش
کشتی از وصل من چه برخیزد | خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود دوش این حدیث هنوز | گه برآمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این نیز طرفه مجازاست

ای روی تو ماه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم | بر حال شکستگان نبخشای

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راز پستی در جگاند و کوهر سفت
باغ حسن و جمال را مرکز | از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس | که شبی سر بر آستان تو خفت
گر تو آن یکنظر خرید از تو | بدو عالم هنوز باشد مفت
دور ازان طاق ابروان دارم | ولی از صبر طاق و باغم جفت
جلوهٔ چشم تست در نظرم | هر کجا بنگرم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم | بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد رطب پست | رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی | کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشق آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام | کیست کامروز از کمند تو جست
هست دل لوح سادهٔ که در او | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند کوسی ببر رنش که فلان | رفت و باد البرد کرپوست

51

گهی سخنی ولب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسند ست — بر لب خط عنبرین میفرای
از کریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو درایم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — بیحر تو پین چه کرد با من
رانده ز برون در سرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی جو صبا بوی تو جویان — بویی نشنیده از صبا من
من ذرّه تو آفتاب تابان — میهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گهی بنشین و با غمم بساز — ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از ماه تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت — خرپشته شده بجوسه چینی
ایام نجون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم برینی
تیر ه غمزه بر کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
جون نیست امید انکه هرگز — با ما بیکجا جو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو — دادند نشان مرا بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته ام از خال — می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد — در دی چه عجب بود ز مندو
بنمای رخ حویش و آن در خال — دلرا بپستان بوجه نیکو
زینسانکه ره امید بست است — بر من غم عشق تو زهر سو

آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دلدادهٔ قامت صنوبر
گیرم که ببندره سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر
نگرفته ببر نهال قدت — از نخل امید جون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک جو سیم و روی جون زر
می بود بسینه راز عشقت — از سر جه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد — وارم سر آنکه بارد دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سر و غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — جون غنچه درون پردهٔ راز
خون میش خورم درون پرده — تا پرده ز روی خود برانداز

52

با آتش دل مرا سری هست — جون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بگزید — بنشین جامی و با غم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز
وانگه شب و روز با حیات — در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحب دلانکه پیشتر از مرگ مرده اند — آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا — انگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم شان — آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز — نسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند
بر حرف شان جه سان نهد انگشت جز فضول — جون حرف خود ز تختهٔ هستی ستروده اند
موج بلا که کوه بود پیش او جو کاه — جون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای — اهل این عطیه که غنیمت شمرده اند
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت — واندر زمانه قیمت او جون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و من قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی بارس
ارا آشته برای تو بستان سرای خلد — وینجا تو شادمان بتماشای خار و خس
سرو دست مرنفس که نه از بهر دوست خاست — چون صبح کیست شاهد صادق بر نفس
منشین زپای جهد برین مهد پر فریب — تا نایافته برانچه مرادست دست رس
غافل مشو زراه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس زاد رین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

محذوم سعد ملت دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از میان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز سر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بیر غمش که امین جهان نماند — جانها زتن رمانکه امان زمان برفت
ازوی نشان جگونه دهد کس که ساخت محی — در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم عرق سیل اشک — از بس که آبم از مژهٔ خونفشان برفت

کشتم برم شرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد قوت نطق از زبان برفت

سر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر گاشکی همه تن چشم بودمی — تا من ازین غم از همه افزون گریستی
کردود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم اگر چنین نشدی پست قدسیان — بر عالم از صوامع گردون گریستی
گو انکه چشم خود بهمه عمر تر ندید — تا در من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند — کز خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حیرت آمدی و سیل غم نه اشک — بر جای دیده کز دل محزون گریستی

چون از میان برفت سر پاکان راه
کو خرقها که بود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز نشیوهٔ توحید راند نش — بر طالبان جواهر عرفان فشاند نش
کو آن پی نزول بخلوت سرای انس — ز خشش ز مضیق عرصهٔ امکان جهاند نش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن ز بور عشق بداود خواند نش

در شیوهٔ بادراستاین

ماکی زمانه داغ غمم بر جگر نهند — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهند

سر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را کذارد و داغ دگر نهند

زیر هزار کوه غمم بست و کرد هد — وز پشت هزار کوه دگر بر زبر نهند

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهند

صد زهر ناب تعبیه باشد در ان میان — در کام عیش من بمثل کر شکر نهند

جون در نیابد از در احسان و لطف کاش — بر خرمن از بن سراجهٔ حرمان بدر نهند

دانی که چیست بالش راحت از و مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

از پیم مرگ اگرچه دل و جان جراحتست
در وی امید واری صد گونه راحتست

مرغی به کشای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را برو شکست

بکشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگرهٔ قصر تا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود — در ماتمش نیاخن اندوه جهره خست

دانا که داشت آگهی از فتح خرم — شکر خدای کرد که مرغ از قفس برست

مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک — این مرغ بس بلند و قفس تنگ نیک پست

کو بر دنش نصیحت معنی مریدرا — وز نکتهای عالم صورت رهاندنش

کای طرق صدق ارادت نمودنش — کای رحق صدق محبت جشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

سر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مطلوب خود رسید

سر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او

سر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبل که دست جفای حرخ — خاک افکند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض — باد ابقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست — صد کوه غم ز واقعهٔ جانفزای او

بگذاشت یاد کار دو فرزند ارجمند — سر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

باد ش عروج روح بجدی که نگذرد — از حد لامکان درج ابقای او

خاک ار نهفت بر صفت کنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

مرغ تو کز نه بسته پرست این قفس چرا
برخویشتن نمی شکنی ای قفس پرست

جای شکستن قفس آسان شود ترا
گر جلوگاه مرغ به بینی خنانکه مست

پرون این قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدس نشیمن است
فارغ ز رنج و محنت این تیره کلخن است

منشین درین سرای مسدس که عاقبت
جای اقامت تو سرای مثمن است

روشن دلی کجا که بود روشناس کل
وآزاده کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که هست کلی سبز زده ز کل
کلبچه که در نه کل کرده پیکن است

تا بشنود که سوسن آزاده زبان
پر فن سخن دریست کش از خاک مدفن است

جامی نظر سوی چمن افکن به بین که کل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامنست

کل را برفت دامن همصحبتی ز دست
گویا غلط نمی کنم آن دامن منست

کلها شکفت و کلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار کلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم دره بحریم چمن ببر
وز سر کل دکیاه چمن یک سخن ببر

زان کل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

55

بشکر تازه روی بوستان ماغ
پژمردگی عارض آن نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان روزو
احوال ناروانی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش بهر انجمن بپرس

فرش حریر سبزه جو آری بزیر پای
جو نست زیر خاره و خار آن بپرس

سوسن چو باز زبان بنانی کند حدیث
از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار و باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری
در سلک نظم جمع کرا نمایه گوهری

زانسان برادری که در اطوار علم و فضل
چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سرایند بلبلی
بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیده ایام قرنها
روشن دلی دقیقه شناسی سخن دری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی جب حال است

رفتی و در دو داغ تو ام یادگار ماند
صد حسرت از تو بر دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک نگارم ولی چه سود
کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی
کز دست رفت کارم و دستم نگار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بیقراری دل بر قرار ماند

انکس که بود آرزوی جان ز دست شد
این جان زار مانده ندانم بکار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از کلی
آن گل نماند در دلم آن خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان نگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش
روح الامین سزد ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده
زالودگی سرچه بیاید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساخت
عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش

گلکان مفلس غریب غریق کنه که کرد
دوران ز خاک بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بزیر
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

56

گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان
کاورد رو بروی تو باور نمیاورش

چون نام شد محمدش از فضل ایزدی
سازنش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیهٔ فرزند است

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو
نیست یکدل که نه زان خار نگار است درو

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو

نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست
خون افسردهٔ آهوی تتار است درو

بر رگ عود که در دامن مطرب جغد است
منه انگشت که صد ناله زار است درو

دفتر غنچه کش اوراق سخن رنگین است
نقش کم عمری گل کرده نگار است درو

بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه
خط مسکین بتان پرچین که غبار است درو

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت
بیقراریست چه امکان قرار است درو

بیقراری جهان صبر و قرارم ربود
کام دل و ارزوی جان ز کنارم ربود

بنگر گردش این چرخ جفا آئین را
که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهرم از چشم چو از سلک وجود
برد در صدف لطف صفی الدین را

از حریم حرمم شاخ گل تازه شکفت
تا بپا رایدازان روضهٔ حور العین را

سیم در خاک شود سوده ندانم زچه روی
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

مایهٔ شادیم او بود ندانم که چه چیز
شاد سازد دگر این خاطر اندهگین را

حرقت فرقت او میرند از سینه علم
دمبدم می کشم آهی طلب تسکین را

همره آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در کوی صفی الدین را

رقمی پیرزدیده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکته زلبهای تو نشنیده هنوز

جید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
زیر پا مور چه از تو نرنجیده هنوز

سر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی
فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز

انچنین زهر جرا از کیت فلک در کامت
شربت شهدی ازین کاسه نوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشاد دست دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خزامان سوی خاکت بردند
ناز نین پای تو کامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت نهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر

نوبهار آمد و گلها همه پیوند خاک
تو هم از خاک برا ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض نستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدارا بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر نزند جاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ خندان جوئی
بی تو ماغرقه بخونیم تو بی ما جوئی

سلک جمعیت ما بی تو گسستست چو نیم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها جوئی

بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا
بوده تاج سر امروز تهِ پا جوئی

بی تو بر روی زمین ننگ شده بر من جای
تو که در زیر زمین ساخته جا جوئی

می شود دیدهٔ پر از غبار ی تیره
زیر خاک آمده ای دیدهٔ پنهاجوئی

خورد غمهای تو ام وه که خیال تو کجا
می پرسد که درین خوردن غمها جوئی

رو بصحرای عدم تا فتی از شهر وجود
من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

کرجه جان و دلم از نا و کی هجران خستی
بسبک روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی جو تو دُری بکف بدکهران
یا جو تو آینه در نطرح کج نظران

حیف بودی جو تو شمعی زسر ابرپهٔ قدس
رخ برافروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی جو تو ماهی سمکی در خور مهر
تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران

آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب
دست نایافته بر تخت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر کلهبره خوش لهجه که رخت
زود بربست زسنگامهٔ کوران وکران

چون کند پیر جهان دیدهٔ تمنای بقا
بار رفتن چو ببستند ازو خرد تران

نیست در کار فلک محکمی کاش قضا
افکند سنک درین کارکه شیشه کران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که زمرک دکران مرک خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا

دام تلبیس بود هرچه درین صید کهاست
جز فنا وا نرهاند پس ازین دام ترا

خاک شو خاک زآغاز که دوران سپهر
خاک سازد بته پای سرانجام ترا

58

رقم نام خود از تختهٔ هستی بترانش
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برادر زان بش
که فراموش کند گردش ایام ترا

می کنی آرزوی نیکی از سرخامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه دینی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و پشت بکس پیش مکش
هرچه جز بندگی حق از همه دامان درکش

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند
زخورشید فضلش تو و بهره مند

فرازندهٔ این کهن بارگاه
فروزندهٔ مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا
جو شد سایه پرور درین تنگنا

زفرخود آن سایه را مایه داد
لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان را زصد کونه فرسودکی
دران سایه خشید آسودکی

جو منشی عقل آن تمنا کند
که تاریخ اقبالش انشا کند

فلک حل کند بهر عز و شرف
زمهر و لاجوردی صدف

عطارد کشد خامهٔ افتخار
کند نقش بر صفحهٔ روزکار

الا تا بود چرخ عالی نهاد | از آن نقش این صفحه خالی مباد
شه تاج و ربر پیر پرور | بماناد پاینده تا نفخ صور

باشد از مدح سلطان بوسعید

دوش چون بر سر کرد مهر | ظل مخمر وطی زمین سپهر
بوالحق جو خیمه مشکین | سر کشیده باوج چرخ برین
زانجمش میخ و زشهاب طناب | قبه آن زماه عالم تاب
من دران خیمه از همه یکتا | چون ستون بافشرده بر یکجا
کردم از خاطر سخن پرداز | باخرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند | پایه قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم | ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظمم از تو تاب گرفت | جشمه شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم | کس بر آتش نمیزند آبم
هست ازان آب و تاب حاصل من | آب در دیده تاب در دل من
بر سر جار سوی کون و فساد | هیچ جنسی بدین کساد مباد
گفت بگذار جامی این کله را | امشب از حد مبر مجادله را

59

گر همی بایدت رواج سخن | نیست زین پیشت احتیاج سخن
خیز و بر رغم ناکسان و کسان | هر چه داری بعرض شاه رسان
گر چه نقد سخن درین بازار | گر چه باشد جو زر تمام عیار
زود همچو نقد های روان | تا نباشد بران زسکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه | نیست الا بقول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل | جامع حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف | مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قدر قصرش پست

پشت بر پشت شاه و شاهنشان | جاودانش زجاه شاه و شان
داده شاهان تاجور باجش | خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش جو زر فشان گردد | کیسه پرواز بحر و کان گردد
تیغ قهرش جو در مضاف شود | زهره پردلان شکاف شود
مرغ تیرش جو آسمان گیرد | در دل شهر آشیان گیرد
نخل رمحش جو بار و بر آرد | بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کز رود پسکندر رود — بوده فتح از یمن ظفر زیسار

اهل عیش بهتهای امید — داده در موطن مثال نوید

فیض خاصش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق بعدل و رأفت او — بمحو داود در خلافت او

من چگویم کز ین جمال و جلال — باشد اندیشه کند و ناطقه لال

هر چه اندیشه را بران دست است — پیش قدر بلند او پست است

شوان گفت مدح ازین بیشش — که خدا خواند سایهٔ خویشش

حق بود بمحو شخص و او پیدا — سایه از شخص می برد مایه

هر چه در ذات شخص موجود است — بی تفاوت ز سایه مشهود است

رو نظر کن درین درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند

هر چه بینی ز شاخ و برگ برش — همه در سایه طاهرست ازش

همچنین هر چه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال

پرتو و ظل آن بود پیدا — از ازل دست چیره و والا

گر نه زاطناب ترسم و تطویل — کنم آنرا یکان یکان تفصیل

لیک آنجا که فکرت صائبست — این اشارت که میرود کافیست

چون نیاورد تنگنای عدم — تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل — گشت ظاهر بشکل سایه و ظل

تا که خفاش از بصارت دور — کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستاره سپاه — آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش — خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود — که جهانرا جهان پناه بود

دین و دینی همه خلل گیرد — تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی — سایه و آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را — آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر بقا ممکن دار — بر سپهر خلود روشن دار

بنا میز دجه دلکش منزلست این — نه آب و گل همه جان و دلست این

بسی مه بر فلک منزل برید — بعمر خود چنین منزل ندید

تصور کن جو یک شخص این جهانرا — که باشد بمحو جسم این خانه آنرا

کسی کان شخص را انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است

کلشن کوهی زمشک چین سرشتند | کنه نامش خانهٔ مشکین نوشتند
زهر لاله بسقف آن نمونه | مکرشد لاله زاری باز کونه
بدیوارش زکبها کل بریده | کل کافوریست از کل دمیده
منقش از زرچل سر در او | دری از خلد در هر منظر او
مروّح خانهٔ دلها زجانش | که باشد حوض کوثر درمیانش
میان حوض نرگس دان سیمین | بود فوارهای نرگس آیین
زهر نرگس جهنده آب ازان سان | که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جویی پرخم و تاب | جو مار پیچکون پیچان در و آب
جو لطف حوض جوی آب روان دید | که بیرون شدن برخویش پیچید

بسعی شاه شد این خانه آباد
جو تاریخ عمارت وحش باد

حبذا منزلی جو کاخ بهشت | خاک و خشتش همه عبیر سرشت
گویی از طارم سپهر برین | هیئت معمور آمده بزمین
بهر احرامش از چهار طرف | سبز پوشان در آستان زده صف
موج زن حوض مرمرش بمیان | بهم آب پیاده پین و روان

آب فوارّه آتش ترانه سرای | برصدای ترانه چیخته زجای
دیده حور این مقام فرخنده | گشته از قصر خویش شرمنده

لیپس فی الکائنات ثانیها
خلّد الله ملک بانیها

طاب ریاک ای نسیم شمال | قم و سر بجو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن | راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بند بار نیاز | راه بردار ملک روم انداز
جون رسیدی زراه راه بپرس | بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای | باجازت زمین ببوس و درای
پیش شاه مجاهد غازیے | بگشا لب به نکته پردازیے
کای ترا در وهٔ علا پیوند | ملک میراث تو اباً عن جد
اصل تو تا بآدم ار شمرند | همه پیوند نشین و تاجورند
خاست زیشان جهات فخر بخجست | لیکن امروز فخر جمله به تست
کم کسی برسپر جاه و جلال | جون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل | منطق تو بیان سر مجمل

راه مشایان ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقّاد است — فهم حکمت طبیعی افتاد است
بر دلت حکمت الهی تافت — کز رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای — شد ریاضی ریاض خلد آرای
مست پشت شریعت بنوی — بنوی از مپاعُی تو قوی
محدّ کفر و مبعد اصنام — شد ز جهد تو قبّة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال — کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق — معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود — حکمت و عفّت و شجاعت و جود
بحر و کانی بر بخشش پیوست — بلکه بر وی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان — وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دور فلک نمکن — تا بود نقطهٔ زمین بیاکن
روشن آن بوقت رای تو باد — شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا — چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب — لایق فهم هوشمند لبیب

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبلهٔ کاه سلاطین
شه کاخ عرفان کل شاخ احسان — در درج امکان مه برج تمکین

علیّ بن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا بود دایش

ز فضل و شرف پیش او را جهانی — اگر بنودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت — غبار در یارش بکیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هرچه جز اوست در چین
جو جامی جشد لذّت تتبع مهرش — جه غم گر مخالف کشد خنجر کین

حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا نثار جان مقدّس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دمبدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقت و بس که در دو جهان جلوه میکند — کاه از لباس شاه و که از کسوت گدا
یک صوت بر دو کون نه همی آید بگوش — کاهی ندا همی نهیش نام و که صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه بر بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خود یم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بجذا غیر عشق نیست | گفتیم والسلام علی تابع الهدی

وایضاً

جز رخ جانها ست نام دلبر ما | ما اغر اسمه و ما اعلا
نام او گنج نامه لاهوت | گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوا
مستی مطلق است و وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت | بشکفید چو ماهی از دریا

وله ایضاً

خیلی لاحت لنا دور سلمی | نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کهن ناشده داغ او کشت تازه | فغانک من ذکر من لیس تنسی
از ین ربع و اطلال هر جا بکیمی | که پرسنم کو یار با نیست کو یا
جز افسون سلمی و افسانهٔ او | نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را روای باد از من ببر بخ | بخاک رهش مژده بعد از سرای

بعرضش رسان گاهی از من دگر دو | لب لعلت احیای رسم مسحا
حیات ابد میکند بنده جامی | ز لعل تو در یوزه والامر اعلی

وایضاً

هر جا پس باب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشمت گفتی و من می میرم | هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس کن زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد | در همه شهر بدین بیشه شد انگشت نما
گر بر تیغ تو جدا شد سرم از تن حرجی است | غم از انست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از ان لب بدعا دشنامی | حاجت من جور و اکشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از ان لب بنود حد کسی | در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر ببر لطف تو ز دست امید | حصه الله تعالی بمزید الرنیفی

وله ایضاً

چند سوی چمن آیم بهوایت جو صبا | یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بما
بته گرته نیلی سوی بستان نخرام | تا گل از شوق نکند خرقه فیروزه قبا
با غبان کاش کند سوسن و گل فرش ره ت | زانکه بر روی زمین خیف بود آن کف پا
سرو را جا لب جویست و ترا گوشه چشم | الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم | نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
زاب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی | کز چه رو این سمنجویای تو اند اهل صفا
با تو جانی هوسی کشت گلستان دارد | لیک جون همرهی سرو کند شاخ گیا

وایضاً له

شرف کعبه بود کوی ترا | زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت | سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاده است | تا ز تیغ تو فتاد است جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر | میل ابروی توام پشت دوتا
سر کجا درد دوا نیز بود | جون تو بی درد فتادی چه دوا
داشت در پیت حزن حاجی را | چاره منک بشیر فنجا

وله ایضاً

زد بر مارخوش قدت ره | رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای | جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف | بر دهانش زند نسیم صبا

دیده سر دیده ام جدا دارد | تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی | بد عا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد | بتو دارند روی اهل صفا
هر که در های نظم حاجی دید | گفت الله در ناظمها

وایضاً له

گاه در دل پاز گه در دیده جا | هر دو جای تست یا بدر آلدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گه خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر جشمی ز راست سر بر د | چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بنده خویشم شمار | نیست حکمی بنده را بر بادشا
خواهم از دل برشم پیکان تو | لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا جون نمودی آن دو زلف | تا رخت بینم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ | به که سازی ز آستان خود جدا

وله ایضاً

لب لعل تو کام اهل وفا | لعلیل الفراق فیه شفا
در دنوشان جام در دتو اند | صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش تو ایم راست | همچو موی تو فتنه ز قفا
یاری ار کس نخواهیم اندر عشق | چیست الله وحده وکفی
بخها داغ دیگران مپسند | چند می سوزیم بداغ جفا
گر جو یوسف زما شوی غایب | همچو یعقوب ما ویا اسفا
جرم جامی نوای خوبانست | غفر الله ذنبه وعفی

ولایضا

اگر بردم زنی صد تیغ بر ما | بریدن از تو نتوانم قطعا
بزم با آه دل زان لب خیالی | بلی دود شوان بخت حلوا
جفا ها خواستم فرمود گفتی | خدارا ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت مردم چشم | بمردم گفته ام این نکته هرجا
بگوشت می برد سر زلف مشکین | وگر زاندازه بیرون می نهد ها
سر بی مغز زاهد را توان کرد | برابر با کدو حاشا وکلا
بقتل جامی ای جان ریخته کشتی | کرم کردی جزاک الله خیرا

وایضا له

شبی بر قع روی جو مهت زلف شب آسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

ماکی زغم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه پاسا غرمی گیر و پاسپاسا
دینا نه متاعی است که ارزد بنرا عی | با خصم مدارا کن و با دوست موا سا
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست | لایمکن ان یدرکها العقل قیاسا
را میست نهانی ز تو تا دیر معانی | جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا
خواهی که دران راه خدا پاس تو دارد | رخساره بخاک ره سر بی سر و پاسا
تا صاف نشد جامی ازاوصاف منی ها | ما صادف من راح مضافا تک کاسا

ولایضا

عمری ز رخت بودم با خاطر خود جا | ودعت واودعت فی قلبی اسجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه | صید تو شود دایم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی | شد در گرو باده دراعه مولانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل | فی البحر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشته هجر احیا یابد بدمی هرجا | گر کلشن وصل تو بویی بسد احیانا

آن سرو سهی قدرا شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

جو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه نبود جام می را لب بران لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بیکتبها

بخواب ار بردرت یابند جا جانهای مشتاقان
بهپیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب زبس بارب رود بر آسمان افغان
ملایک را غلط در سبحه از غوغای ربها

تنم را از تش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها

شدم بدبخت زاشک خود نشد آری مرا هرگز
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز نعتا و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

و ایضاً له

ریزم ز مژه کوکب بی ماه ز تخت شبها
تاریک بشبی دارم با این همه کوکبها

جون از دل کرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از پس که گرفتاران مردند بکوی تو
با دشمن همجان باشد خاکش همه قالبها

از تاب تب هجران گشتم سخن وصلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزه بجو ریزی
بر جرخ رود سر دم از دست تو یارب ها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بگه تبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان کشتی
با مذهب عشق تو کشت از همه مذهبها

از خار عشق تو در سینه دارم خارها
سر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم جنگیست خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از سر مژه جون تارها

ره جانب بستان فکن گر شوق بوگل در چمن
صد جاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی جاجی بها بان گرده طی
آنجا که باشد نقل و می پیکار یست ایکارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه بستانم دزبها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار سرخی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

ولهُ ایضاً

بتجلی الروح من کاس تصفی الروح قابلها
که می نجشد فروغ می صفای خلوت دلها

املی جرعة منها ارحنی ساعة منی
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان جند پیمایی
جو نبود قرب روحانی جه سود از قطع منزلها

برای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل بر نشیمی باز میدارد
جه باشد برق اشتعنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری جه باشی گد اطبعان
تو خورشید جهانتابی جه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی ز درنگ غم ز خاطر
از اماثل من هم فخاولها و ناولها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها — کر بوی دوست می آید ازان پاکیزه منزلها
جو کرد و شوق وصل افزون چه جای طعن نجدیان — بیوی موج لیلی قصد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود آن — کر میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک زره سلمی و من از ضعف تن رنجان — محد یا راح روحی تحفه منی و اجبلها
مرا زای ابر دیده آب حسرت بر سر آتش — کر دور او لی سم ابش زآسیب چین کلها
مرا از هجر او در دل کره می بود صد مشکل — جو دیدم روی او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور و ز غم فرجام جامی قصها دارد — ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

وایضاً

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها — رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است — از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مکر پیر مغان حل کند این مشکلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو — کر کمین کاه حوادث بود این مرحلها
گفت و کوی خرد از حد بکذشت ای ساقی — باده در ده که ندارم سر این مشغلها
ساعتی کوش رضا جانب این دلشده نه — کا مشب از دست تو هم مشق تو دارم کلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد — که بمیخانه برآورد جو جامی چلها

تا بر ورق کل ز وی از مشک رقمها — در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هر کز دل من بی تو جدا از الم نیست — ای قاعده لطف تو بشکن الهها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند — از آتش دل راست دران کرد علمها
نوع دکر آمد ز کرم هر ستم تو — با خسته دلان می کنی انواع کرمها
تیغ ستمت کو نه ز خون دکران یافت — بر عاشق خود تا کی ازین کونه ستمها
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود — از آمد شدم با غم تو از همه غمها
صاحب نظران روی نهادند بجامی — ز انروز که شد در ره تو خاک قدمها

ولها ایضاً

ای برده رخت رونق کلها و سمنها — دارد و من شک تو در غنچه سخنها
کر سرو نه با قد تو ماند سوی بستان برد — چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد ز جو شهدان — با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
کفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت — ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را — از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارکی و ادی عشقت — غربت زد کانرا نشود میل وطنها
جون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند — جامی که شد انکشت نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها — وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام کم بکوی عشق دلی — بروی از داغ تو نشانیها
میروم کوههای غم بر دل — از درت می برم گرانیها
بهوای قد تو از پس سرو — کرده مرغان بلند خوانیها
نکته‌جویان عشق را سر طست — ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر — لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوشست — طیب الله عیشها بانیها

و ایضاً له

بگریه کز نمایی جمال خود مارا — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحارا
بدور چشم تو از مهره وفا پرداخت — مشعبد قدر این حقهای میناررا
ز شوق طوق سگان در تو کردانند — مسبحان فلک سبحهٔ ثریارا
بترک عشرت امروز جو نکنم که کسی — ضمان نمی شود از من حیات فردارا
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحارا
کناره کن ز جهان تا رسی بما من عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقارا
حریم میکده جامی مقام ما کاینست — ز داغ زرق بشو خرقه و مصلارا

سیمین ذقنا سنگ دلا لاله عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده کرا زنگوی دوریست — القلب علی ما بک لیلاً و نهارا
آزرده مباد اگه شود آن تن نازک — از بهر خدا جست مکن بند قبارا
من چون کدرم از پس کوی تو کرا آنجا — یارای گذشتن نبود با دو صارا
خوش انکه زمی مست شوی نیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا
گر مست جو مجمر نفسم گرم عجب نیست — از خبک قدا و قدنی قلبی نارا
جامی نخندد جز تو پس بزم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد راه گدارا

و له ایضاً

خدای خیر دهاد آن جوان بی‌عنارا — که وا رهاند به پیرانه سر ز ما مارا
گر شهای غزالان مست می‌نخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدارا
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی — کجا بساخت سمه آموان صحرارا
بجو دخاک درت بر دنم تمنا بود — بخاک می‌برم امروز ازین تمنارا
بدیده سوی تو آیم که از پس گریان — بر هگذار تو جا نیست بر زمین پارا
چه سود پند کسان جون نمی برد ز دلم — هوای دلبرا و روی زیبارا
هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست — بشکل و شیوه سواران سرو بالارا

زلف تو برمه پریشان کرده مشک ناب را
شاخ شاخ افکنده بر کل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو و بهین
پشت سوی قبله و در روی خود محراب را

پسته را تا از زبان دهان لب رسانیدی بکام
دل بتنگ آمد از آن معنی اولوالالباب را

بادی شبها خاک کویت زیر سر خوانم حلم
گر ندانم دولت پیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بروی از پیکان دری بگشای فتاح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکند بدین دلکش سرود اجباب را

وایضاً له

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست در شهر انکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیرای باد برکنعان گذر
مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن که پندد مرد عاقل چوب را

گو مکن در دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود در فتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اجلبی
گرچه باشد خواب غالب مردم محبوب را

دی بخاک پات صد شوق می سودم مژه
گفت جامی کرد شد آهسته زن جارو را

شد خاک قدم طوبی آن سرو قدرا
ما اغطه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجردرا

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
میزد رقم مستی این لوح زبرجدرا

مبسند ز قتل من آزار بران پیکان
یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صیدرا

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خوانیم بکشم خودرا

در دت ز ازل آید تا روز ابد پاید
جون شکر کذارد کس این دولت سرمدرا

در وصف خطت نوکرد آیین سخن جامی
ذوق دگرست آری اشعار مجددرا

وله ایضاً

پیرما بگذاشت آخر شیوه زهاد را
ساخت ورنش میکده سجاده ارشاد را

خورده ام دش از نماز صبح می بهر خدا
ای امام امروز با مطرب بگذار او را

جنگ استادست درس عشق کو مطرب بگاست
تا زه نی بر سر ورش آرد این استاد را

صوفی دریوزه کر از بزم جمع دجله کش
کر زر و غم نیست یک زنبیل کم بغداد را

اعتماد مفلسی میخانه بر فیض خم است
نیست زادی جز توکل حاجی زاد را

از دم نی کرم کی کرد دل سخت فقیه
کرچه سازد فی المثل نرم این فسون فولاد را

جامیا خشت از سر خم گیر و کل از لای می
کر عمارت خواهی این ویرانه خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر
کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا کرد و زرویش حسن را منکامه کرم
کرد کشتن کی رسد خورشید عالمگرد را

پنج وا افتاد م چو خوردم شربت بحران ملی
جز جنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه کشتم خاک راه او بحمد الله که باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

لاله نیمی پر خ و نیمی زرد و رویدار کلمی
چون برم با خاک اشک پر خ و روی زرد را

برد جامی را بکویش پیل اشک اما چه سود
در جنان بستان چنین خاشاک آب آورد را

ولها یضاً

یارب انصافی بده آن شوخ دعوی دار را
تا بخواری بنگری رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان کرفته پیشه خود شیوهٔ آزار را

طبع بر کنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد زان کنج پیرون کوهر اسرار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جلی موجب انکار را

هر که جناند کلید فقر را بر وفق طبع
طبع نکشاید بر و پیش جز در اد بار را

سر وحدت منطق الطیر ست جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این کفتار را

بوی عشق از کفته عطار عالم را کرفت
خواجه مزکوم است ازان منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پا یک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اکر طعن فراموشکاریم زد باک نیست
زانکه یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا
نامه اش تعویز جان طی کردم آن طومار را

دیده ام ز ار ازان رخ دور میخواهد دلم
تا دهد پیرون بشرح دوری آن ازار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در کفتار کم درد دل بسیار را

چون مراد نامرادان آمد او سموار ه باد
بر مراد او مدار ایکن بسند و وار را

بنده جامی دعای او که بر ناید ز دست
خدمتی زین به دعا کو یان خدمکار را

وایضاً

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم آزرده ز خم غم هجران کاست
مرهم وصلی که از دل چند ان آزار را

زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
راست شخ خونین سرخ رو بیهاست پیش مردمم
حق کذار حق کنم این دیده خونبار را

دیده ام کو لایق نباشد دولت دیدار را
خون همی کریم ز هجر او که در خون غرقه
تا دهد پیرون بشرح دوری آن آزار را

شد جنان کامسال اندر خواب پنهم یار را
پار کفت آن به برایم با بوحوش سال دکر
جون پسندم بر شعار و دولتش اغیار را

بهر خود نام سک آن در نخواهم عار
سر سالین جدایی دید جامی را طبیب
کفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو نازرا
پامال خویش کن سر اهل نیازرا

بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل
کیرند کیمیا نظر پاک بازرا

خوش انکه تو نشینی و من مست روی تو
سازم بهانه بهر سجود نمازرا

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایازرا

از شرح سوز و درد من ای جان کداختی
پیش که کویم این الم جان کدازرا

جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما
بکذار شهسوار من این ترک تازرا

جامی کرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

وله ایضا

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد
بوی نقش کاسه ز این سنخ کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

رنج بی پایان مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تا بدمه فراز چرخ بکشاد روی خویش
برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودا بیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس و دست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
کوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بد خویی چنین می دارد م
ورنه کس هرکز چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
یا نمی کوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام استاد سیکین دل کرفت این کیش را

درد تو پیش از حد و غمهای تو از درد بیش
تا که کویم یارب این غمهای پیش از پیش را

دل فکار است کار او میفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود مند این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو شو ان نیش زد
زانکه آه سوزناکش می کداز د نیش را

وله ایضا

سرو من افروزی چو کل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را

عقل را روشن شود مایت حسنت اکر
پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را

جان پاکیست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام عشق سکالان خود مکن
کر نیم لایق که آلای همن فتراک را

جامه جان چاک شد تا ری ز پیراهن بخش
کز جنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرکه بر افکن ای مه خرکه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را

خاک شد بر رهکذارت جامی و مر کز نیافت
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروزان در دماک آهنگ را

بس کن نالیدم ز درد و دوریٔ آن سنگدل
دل بدر دامد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن کسی
ساخت دریا کرد من فرسنگ در فرسنگ را

راز م آخر فاش خواهد شد چو سان یوشم خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

مست آسیب تنت از آر جان پدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نمای
تیر دیگر سوی جان انداز و بشتان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

قَالَ اَیْضًا

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را
کی شمارم بخته وضع زاهدان خام را

تا نشدم فارغ با پشتعنای عشق از سر مراد
برمراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم که من
گم شدم در شاهد و می بر نیابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکند دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر کند این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
می بروزین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زاهد و رزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

ای در ابرو کرده افگنده جه حالست ترا
گوئی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب چین تو شانه خط و خال افتاد
عشق نا نیز را سباب جمالست ترا

تشنگان را بدم آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله شمر رنج و دلالست ترا

بی تو کشتم جو خیالی و بخاطر نگذشت
هر گز این نکته ات آخر جه خیالست ترا

نیست سوی تو ام جز به پر و بال امید
مسکن بال و پرم را که و بالست ترا

جامی از پیشهٔ سائل مکن از بهر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

قَالَ اَیْضًا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

جون نیاری و کرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
گر ز من در دسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
جند گویی جگری نیست ترا

در دولت نالهٔ ما را جه اثر
از وفا جون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خود هنری نیست ترا

کرجه هر روزی ز صدره کم نمی پنیم ترا
خون همی کریم اکر یکدم نمی پنیم ترا

سر بنا محکم ز پیکست ای دلت جون سنک سخت
جون بنای دوستی محکم نمی پنیم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دو پیر
کاندرین خلوت سرا محرم نمی پنیم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین شیشه غم
جون بجنت بار پیدا آنهم نمی پنیم ترا

طینت پاک تو کوئی ز آب و خاک دیکرست
جنس آب و خاک این عالم نمی پنیم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی
ای که سر کر پشت طاعت خم نمی پنیم ترا

از تو سر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی پنیم ترا

وله ایضا

انکه از حلقه زر کوش کرانست اورا
جه غم از ناله خونین جکرانست اورا

کو کله بر شکن از ناز که در پیوستن
منصب شاهی ز زین کمرانست اورا

دیده دریاست مرا زان کهر پاک که جای
صدف دیده صاحب نظرانست اورا

دی کذشت از من بدرو زود کر بار کشت
وه که خاصیت عمر کذرانست اورا

خاک شد دیده عمدیده مجنون و هنوز
جشم جان جانب لیلی نکرانست اورا

وله ایضا

پند تلخ پدران در دل جامی نکرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

کیست آن مه که درامد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت او
رفت جرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سر شتیم کل محنت از آب مژه شکر
که برامد کل راحت ز کل محنت ما

جان ز کف رفته جه سازیم نثار مقدمش
کر پس از مرک خرامد بسر تربت ما

سک او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس شرف حضرت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک جه سود
کر نیفتاد بقبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

وله ایضا

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما
می ده که ز حد میکذرد مشغله ما

در راه طلب با دیهٔ کعبه جه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

این سرزه درایان همه در راه درانند
کر بانک درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد شعله از دل ما بر اوج فلک آتش
شد نور ده بزم فلک مشعلهٔ ما

ما را کله از خوی تو انیست که هر چند
کردیم کله کوش نکردی کلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که ابر دست
تحصیل حسن منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبهٔ عشقیم که رفتست
سرتا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل روئیت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از زود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم یک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بشستیم
دانند ملایک به پرخود ملمس ما

جامی بدرت جان بکف و دست نهاده
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

قوله ایضاً

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی هر دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر نه آن مه سر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای بارسا
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

میکند پاک از سر شرم گلگون روی ما رقیب
از حسد دیدن نیارد در رنگ بر رخسار ما

گر چه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما

گوشه کن کوطرهٔ دستار خود زاهد که شد
دزد پالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گشتم از بوی تو شد باد صبا عطار کفت
جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

کلگون می در اربعیدان کنونکه مست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه نگشد اشتهام ما

آور دو آب رفته بجو باغ چون را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

بگشای می شبانه و کن باده صبوح
بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین سخن گشت
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

وایضاً له

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا نشود گنج بقا رخت بویرانهٔ ما

جرخ فیروزه که پنهی ز شفق کلگونش
در دو آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف ز بان نگشایم
قاف تا قاف جهان پر شده ز افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعه می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع جگل کافتاده ست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه کشائی ز که آموخته
که معطر شده ز انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت جالاک آنجا — خواهم از شوق کنم جابه جان جاک آنجا
میبریدم ز سر راهش اگر میسرم زار — بگذارید خدارا که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد — دود خیزد ز سر ان خس و خاشاک آنجا
شدم آواره بشهری ز کرفتاری دل — که ز خون ریز غریبان بنود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش کذارد اول — که بمژگان ز پس و خاک کنم پاک آنجا
دور ازان در کذرانم ز فلک ناوک آه — تا بجه سان می کذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش — که نه بند چنین صید بفتراک آنجا

وله ایضاً

طرف باغ و لب جوی و لب جام است آنجا — ساقیا خیز که پرهیز حرام است آنجا
شیخ در صومعه کر مست شد از زوق سماع — من میخانه که این حال مدام است آنجا
لب نهادی بلب جام ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده کدام است آنجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست — هر کجا مرغ دلی بسته دام است آنجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بکذار که یک غمزه تمام است آنجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مسئله عشق — نکته خاص مکو مجلس عام است آنجا
جامی از بوی تو مست شد نه می دید نه جام — بزم عشقست چه جای می و جام است آنجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سهلست اکر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد ز غصه بیخود و جیب خویش چاک — کر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من کر صدا فتد — نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش توکل و سمن — مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی کز ین آستان برو — مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش تو آمد جدا ز تو — اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور — آشفته بلبلی ز صریر چمن جدا

وایضاً

ترا ای یار زین سر سوز دلها صد شبه بادا — بهر جا بکذری صد جان پاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میکشتم — ترا هر شب درون دیده من جوابکه بادا
ز حکم عقل می نخشد فراغت عیش تو ما را — همیشه عیش تو در کشور دل پادشه بادا
سیه خواهد یم آن موجب صد شرح روشنی — سر موی اکر کویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیکران باشد که یابم لذت تیغت — همیشه خوی تو خونریزی مرا کنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق می کویند — خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بیتابه از مهر بتی چون تو — نه در وی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
جوان غریب که ماند ز کاروان تنها

جو خوان دردنهادی خیال را بفرست
که مهمان نه نشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان جو در میان آید
تو در خیال من آهی ازان میان تنها

ز زلف و خال و خطت جون رهم بخیله عقل
گرفت از سه سو در و با سبان تنها

بسان خانه دو بودی زبان من اکنون
که شرح شوق تو شوان پیک زبان تنها

جونی جگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

ولنا ایضا

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

جهر و خبر از دلم چه جویی
در دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه شهاست اینها

نرخ تو دو کون می نهد عقل
یکموی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم
کز هیچ جو تو می وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد
یارب ز دل که خاست اینها

کوی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز خست عجب نماند
ای در کمال چون عجبتر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بر نگاه تشنه بگذرفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخ آفتاب چاشت
والیل والضحی است مرا ورد روز و شب

کامی ز لب بخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد از ان طلب

رفتن بسر طریق ادب نیست در ربت
ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب

دل باد منزل غم و پر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته کیست
مطلوب او همین که دهد جان در ین طلب

وایضا له

بدا برق بطحاء و الدمع ساکب
ز سعی عقیق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشا که از کوی جانان
در خشد جو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار رویا رش بمیکین دوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
خیال رخش هست با جان مصاحب

ایا حادی العیس باللہ شمر
لتقطع الغانی وطی الشعاب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
کزو نیست یکدم دل خسته غایب

بمکن چیست الله اکر می توانی ‌ ‌ ازین پیش صرف زمام نجایب

سلام من الله مولی المعارف ‌ ‌ سلام من الله معطی المواهب

علی روضة جلّ منها جیب ‌ ‌ رفیع المعارج سنّی المراتب

ملیحی که جمعیت در بزم وصلش ‌ ‌ فسون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که درج است در درج لعلش ‌ ‌ رموز نوادر نکات غرایب

با قبال در دولتش رست جامی ‌ ‌ ز میمل مرادات و نیل مطالب

ولها ایضا

بگوش م رسد آواز یاربم شب ‌ ‌ مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یارب

ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را ‌ ‌ پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بجار ده سال این جمال و خوبی یافت ‌ ‌ بجار سید بتو ماه فلک بجار ده شب

سرم چه لایق فتراک بستن است این بس ‌ ‌ که در رهت شود آرزوی سُم مرکب

کجاست تاب درشتی جنان لطیفی را ‌ ‌ بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به نبض جستن ای طبیب دست میار ‌ ‌ که آن تنی که تو دیدی کداخت از تابست

بریز بر سر جامی سفال دردی داد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

به من که رساند که من دلشده شب ‌ ‌ ز غم هجر رسانم بفلک نعره یارب

شوان بوسه ز دو آن لب کنم اما نتوان ‌ ‌ که ببوسم لب جامی که رسد کاه بان لب

سر من کرچه نشاید که بفتراک به بندی ‌ ‌ چه شود کر بگذاری که نهم بر سُم مرکب

جو مرا مذهب ملت همه شد در سر دکارت ‌ ‌ جز ز نم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو کفتن بر سلطان که تواند ‌ ‌ که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اکر داشت معلم هوس کشتن خلقی ‌ ‌ بتوان نازو کرشمه ز چه آموخت مکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی ‌ ‌ نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جکر سوز نبی شد ‌ ‌ که طبیب از تو بنا شی بسر وجان کسل ان تب

به شراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی ‌ ‌ نکنم در صف رندان بس ازین دعوی مشرب

وایضا له

جندای معلم سر روز تا شب ‌ ‌ باشد ز الم محجوب پس کی کتب

شد فرش دبا از سبز صحرا ‌ ‌ از سله مغانی ترع و لعب

تعلیم آداب او را چه حاجت ‌ ‌ او خود ز آغاز آمد مؤدب

سر جا خرامد بهر دعایش ‌ ‌ خیزد ز جا نها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم ‌ ‌ ای خواجه دور ست از حسن مشرب

دی روز ترک عشقش مذمت کردم — چون دیدم آن رخ کشتم رمید
جامی از آن لب همچون صراحی — دارد درونی از خون لبالب

ولها ایضا

تا نمودی لب و چه غبغب — دل من در چه است و جان بر تب
شب من روز کن ز طلعت خویش — ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست — روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یاری من — دل من خسته چون کنم یاری رب
پیش لعل لب تو بر لب جام — لب نهم پن کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید — همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن — زد صریرش صلای من یرغب

وایضا له

آفتاب حسن طالع شد جوانمندی بتاب — حسن طالع پن که دید آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم — دمبدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنود ان دولت است — عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند سرد دل پهوشم آن لبهای سوس — مست رفت از دست و دارد همچنان دوس شراب

داغ دلرا آههای آتشین باشد نشان — دود روزن میدهد آگاهی از سوز نهان
من که در میخانه با دردی کشان میخانه ام — خانه ام خواهد شد آخر در سر جون جاب
گفته جامی نکیسا و جون زر خالص رواج — جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

ولها ایضا

هر کجا زد خیمه جون ماه سپهر آن آفتاب — پیدلان از رشته جان ساخت حد از طناب
بسکه در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون — چیهها در دیده مردم نماید جون حباب
تا نشانم کرد در راهش هر طرف تا بد عنان — پیش پیش خیل او با شم ز ابر دیده آب
او و بد جولان سمند و من دران غم گرچه رو — دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز — ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
زا فتاب آن رخ جو سان پوشد کسی نازک قبا — تاب می ندارد که بروی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد جون تا خیر قتلش کرد یار — آه کز بخت دی این تا خیر شد عین شتاب

وایضا له

ای روی تو آخر جهانتاب — شد تیره ز شرم رویت در یاب
من تاب نیارم از تو توبه — من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو امم منتظر — یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غا پیم برد | من غاب کما یقال قد خاب
جون جشم تو خوابناک مستی | صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو | سر بروده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که ترست می جکد آب

وایضاله

ای تر اقد خوب و ابرو خوب و زلف و جهره خوب | بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب لوشین تو زلاف شیرینی نبات | مصریان از شهر خود کردند پیرامنش نجوب
با تو هر کس را هوای دولت صحبا کی است | خانه را اول ز کرد پستی خود کوبروب
با دهانت درمیان دارد دلم سر نهان | لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
کفت با مجنون کسی کای در کناه عشق غرق | تب الی المولی جمیل العفو غفار الذنوب
کفت مجنون کر هوای عشق لیلی میکنم | توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع | رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

وله ایضا

هر صبح کاقتاب رخت سر زند ز جیب | کر من جو صبح جاک زنم جیب جان جه جیب
جون کشت ساقی آن لب میکون جه جای طعن | کر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره نکند | آنجا که حکم عشق رسد جای شباب و شیب
بر مارقم بعشق زد آمدم که کار کرد | اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن می دهد نشان | مدحیت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را | زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را | زانرو کشید پای بدامان و سر بجیب

ولها ایضا

جون نصیب ما نشد وصل حبیب | ما و درد بی نصیبی یا نصیب
در و دوری زان در از من پرس بس | محنت غربت مداند جز غریب
کر جه از زردیک خ بست آن دو رخ | دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج | ترک این ما خولیا کن ای طبیب
شحنه را کر درد دین بودی روی | کردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایت کنی زر قیب | کاشکی بودی این سعادت عنقریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست | زانکه تو برکت کلی و غد لیب

وایضا له

میرند مشت بر دیم که مپسن سوی جیب | بیجکس نیست جو من مشتکی از دست رقیب

80

گر زند دست به بیض من محرور زند
شعله چون شمع ز تاب تنم انگشت طرب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد
نیست ممکن که مودب شود از پند ادب

روز آذینه بمقصوره دراتا خوانند
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
پر شود دامن رچب سمن و غنچه رطب

هر که با صورت زیبا پسران عشق نباخت
نیست از معنی پیران رمش هیچ نصیب

جامی آن به بغر پیان نهند گوش مکن
پیش ازین در سخن انگیز خیالات عرب

ولها ایضا

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
حال خود مشروح گویم وقت لطفت ای طبیب

هر شفا در حقه غیب است آن در دست تست
حقه بگشای و کرامت کن شفای عقربی

جوششش دریای فضلت یک ز بدر اشامل است
گر جه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
راست نتوان چون رو هم من هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبان عجیب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقایی بعده بحلو و لا عیشی لطیب

بنده جامی را بمپسندان این درگاه بخش
ای مجیب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
حریف سرو قدی یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی
گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب

ز جام می که ترا وقت خوش بود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

و ایضا له

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات
واله نه از کمالی ذات تو تیه ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل
حسنت نمود جلوه در آینه صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر
گر پرتو جمال تو افتد بسو منات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عزی ندید عزی قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنگس که شد فنا
چون خضر راه برد بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست
از کل کاینات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد چو سلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تعینات
جشمت بعشوه لب بشکر خنده میکند — تفسیر آیت خلق الموت و الحیوة
زان تیغ غمزه می برم از جان دول امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت — قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرّه های تو جامی اسیر شد — مشکل که افکند پس ازین دام طرّهات

و له ایضاً

ای صفات تو نهان در تنق وحدت ذات — جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات
ما کرفتار جهت از تو نشان چون یابیم — ای سپر پرده اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد و صدا بی بحر م — خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا جاشنی عشق کجا — آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که تو انیم شمید — ورنه سر دم رسد از کلشن وصلت نفحات
بو فای تو در آمیخت جان آب و کلم — که دمد بعد وفات از کل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید — هذه روضة من قتله العشق فمات

صلای باده ز دیر خرابات — بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی — بکار آید مرا کشف و کرامات
می و نقلست و رند و من شب و روز — بنا میرد زمی او را دواعی وقات
سلوک راه عشق از خود بر هایست — نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت چون شاهد نما ست — فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت کذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی — فان العاشقین لهم علامات

ایضاً

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را نبود وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر — کوزه خود زده بر سنک نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
کر عبارت کند از میم دهانت — آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و بکفت — فهو ممن کتم العشق فمات

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست — وز کلشن وصال تو نامد کلی بدست

پرواز کاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که مست جرعه کش جام وصل تست — گر شیخ پارسا ست وگر رند می پرست

زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت — خوانم نهاد درمن می لعل سرخ مست

وارست می پرست یک جرعه می ز خود — بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما زآستان میکده شستیم سر بلند — یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو بسر نبه که جرخ — خواهد بپشک جاده ز تین کاسه را شکست

ولہ ایضا

بر درت جا کنند اهل نجات — رفع الله قدرهم در جات

گر تو خواهی نکو جوابی داد — ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی — لا یرید الوقوف بالعرفات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر جام حواله ظلمات

تا تو شوخی ز می لب جو شکر — آب شد فتنه و کوزه کشت نبات

مردم از لعل تو بطالع خم — خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی — اتبع السیئات بالحسنات

گر آن بپو فا عهد یاری شکست — خدا یار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از مژه دمبدم — که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند شوان جو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست

ز نو شین لبت سبزهٔ خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست

مپیچ از لعل میگونش ای پارسا — که جامی ازان جام شد می پرست

ایضا له

گفتم ای سنگ دل عهد تو سست از نخست — گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست

گفتم در عاشقی مار ندو بی باکیم و مست — گفت در عاشق کشی ما نیز جالاکیم و چست

گفتم در خاک محنت دانه می پاشیم ز اشک — گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

گفتم عمریست می جویم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتم کل را باغبان این سرخ روئی از کجاست — گفت کز خون دل عجز رز شکم جهر شست

گفتم سر رشتهٔ خواهم بکف سویت کشان — گفت این سر رشته کز اهل دلی در دست تست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست — گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آنروزکی کردون خاک آدم می‌سرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کو لیی پیشه‌ داد ازل — طینت پاکت نه زآب و گل زجان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان بازگشت

هیچ باور نامدت هرچند چشم خونفشان — بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتیم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر قبر کشتگانت خاک ما سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل کوی او بساز — چون بساط عمر آخر جرعه در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بیته لیکن بنقد — هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

و له ایضاً

گر بود در خاک پیش رویم ار کوی تو خشت — بر که با شد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

کیست اندر پاکبازان روزی برون آتش دود — جون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت

رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند — وه که جرخ تیز گر وا ین رشته را کوتاه رشت

بت پرستان را زول سرمست ورندان نور عین — گر ز شمع رویت ای فرخ نژند قندیل گشت

یافت جشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد ز باران گر چه جرم کشت گشت

بستم آن خط بر عذارش در دل طی کنم طومار عشق — جون نوشتم نامه را نا جار در یا بد نوشت

نامهٔ شوقست از جانان بجامی این غزل — نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت — ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم — در بادیه پس را نشود عزم اقامت

ذوقی ز پس از نامهٔ تو روز فزا قم — کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

وز آتش دل سر بفلک برده علم من — بر خاک شهیدان غمت اینست علامت

تا جشته دهد پیر مغان باده بر ندان — با معتقدان می کند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن — قد قامت او پست شود زین قد و قامت

سر نقش کجا می نه بسودای خطت بست — شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

ایضاً

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت — گر فتم قوت جان از حقهٔ لعل شکر بارت

غبار آلوده می آیی و جرخ این آرزو دارد — کز آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده — که باشد سمت یکسان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد خم در خم کر این سو افکنی بنهم — همه گردن کشان ملک را آخر کز فتارت

چه حاجت پاسبان کرد در و بام تو دیدن — جو روز روشنست از شعلهٔ آه شب تارت

اگر جون آفتاب نیست ره در روزنت این بس — که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت

جو مرغان خزان دیده خموش بود از بخ جامی — ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

جسم بگشادم پس از هجران بابروی خوشت
ماه عید وصل بوکردم بروی مهوشت

خط نمودی پرتوی یافته زان رخ منور
سوختم از دود تو ناکشته کرم از آتشت

یک نهال آرزو در باغ جان ما نشان
کو خدنگی و در رباش ای ترک شوخ از رز کشت

یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا
ناز کست آن لب نمی آزارم از نیش و نوشت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی
چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت

در تمنای تو پیوندازم همه بگسسته ایم
بعد ازین دست امید ما و جعد و لکشت

گرچه کوی چاپی از دل کو نه از وسواس طبع
تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

ولہ ایضاً

در کنج غم نشستم گر پند باخیالت
خوش وقت آنکه پیند سرساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان سردم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی و ز فرقم رها ندی
جان باد دست مردت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورده آبی از جشمهٔ زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم و ز من بود ملالت

تیغی بگیر مردم زخمی بزن که کردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پس از آنم که دهم جان من بیدل رخصت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمی کن من تشنه جگر می میرم
جشمم بر شحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه کند خیمه و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

جون شوم پیش تو محرم من محرومم که منست
باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من می بینم
لذت جاشنی لطف ز جور و ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می کشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بجگد از قلمت

ایضاً له

گر ز فتاد بسر وقت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر دو رسایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز تنگ مستی خویش
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نیابد از تو ستم و رستم کنی بمثل
ز رحمت و کران خوشتر آید م ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند جمله کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سینه شد ست آشیان مرغ دلم
منور ز شک بر دو بر کبوتر حرمت

بنا به درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله ز ند آتش از نی قلمت

پرانه سر کشیدم سر در ره سکانت	موی سپید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان	مسکین کمان کشیده من چو نکشم کمانت
کم زن کره میازار بر قصد من کمر بستم	تاب کره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی	بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم چنین برامت گفتی مجو زیانم	یارب خدا نجشد سودی برین زیانت
من نیستم که چینم بر کی ز کلبن تو	کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد	خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدارا از رخ که شست ما را	لوح صبری از دل رخسار خوی جکانت
دشنامی از زبانت با شد مراد جامی	یا از زبان انکس کو کو ید از زبانت

ایضاله

تو حور جنتی اما رجشم فتانت	ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان	که بوسه بر بابد ز لعل خندانت
جو دست طوق تو سازم ز ضعف نستاند	که هست بازوی من یازه گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات	که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو جون برخورم که آن ثمره	ز تیرهای بلا خار بست بستانت

ماکی ز دیر آمدن و زود رفتنت	خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من	تشریف ده که جای کنم خشم رو شنت
دارم ز تو بهر سر موی صد هزار درد	درد اکه نیست یکسر مو رحم بر منت
آسته را نگه میزند آتش بجان من	هر شعله که می جهد از نعل توسنت
کو باغبان مخوان تماشای گل ترا	ماگرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن	گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجامی اگر بگذری شود	جون گل ز خون دیده او پوشح دامنت

ولایضا

بوی جان یافتم ز پیرهنت	گویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر ناز ز ین تنت بینم	من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گر چه نازکست و لطیف	در لطافت نمیرسد بتنت
میوهای بهشت گر چه خوشست	از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش می کردم	نکته از لب شکر شکنت
هر گز از گوش من نخواهد رفت	ذوق آواز لذت سخنت
داد جامی تلخ کامی جان	هیچ کامی ندیده از دهنت

مگس ز اشک نیارم بعشوه دامن باز	که دست شعلهٔ بازم منست و دامانت
حدیث عشق و غم و درد این همه چیست	اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

و له ایضا

ای واضح و الضحی چنیت	و اللیل نقاب عنبرینت
طاها ورقی ز دا اپستانت	یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت	دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی	دیده نظر خدائی پنت
پیش تو سپهر جون زمین است	عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزاً	اعیان رسل قراصه خنت
جون بر تو خدای آفرین کفت	جامی چه سزای آفرینت

ایضا له

صد شاخ کل تازه نشاندم بهوایت	باز آ که یکی زان همه نشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک	ای غنچهٔ خندان بکشا بند قبایت
مرغی ز تکلم کر زپس مرک بسازند	جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم به تکفش تو نرخ بهر تسلی	جون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی تمامی خورم از تو	هر جا که روی روی نتابم ز فقایت
هر کس مدعا و دفع بلائی کند از خویش	یا رب چه بلائی تو که جویم بدعایت
زانسان که کل از خار دمد در دل جامی	کلهای جفا میدمد از خار جفایت

و له ایضا

مرا جو قبله نکردد بعید کر رویت	ز عید کی کنم آهنک کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت انکه مردم را	کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اکر چه نیست درین عید رسم دیدن	نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
کذشتم از هوس کعبه و طواف حرم	همین بس است مرا حج که بکذرم سویت
ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله	که سایه بر سپرم انداخت سرد دلجویت
بضبط مملکت دلبری کشادی دست	دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از کزند کر مرسو	هزار بنده جو جامی بود دعا کویت

ایضا له

قربان شدن تیغ جفای تو عید ماست	جان میدهیم هر چنین عید عمرهاست
از آنکه دید شکل خوشت باد ما عید	پروای عید و ذوق تماشای ما کجاست
صد جان فدای قد تو کر جویبار چین	هرکز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو کز آنکه مست حیف — بر ما مگیر کین نه از جانب صباست
شبهای اشتیاق هجر فروریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت شکدل مباش — کز غم چو لاله بر دلم این داغها جراست
تا برفروخت رخ آن شمع دلفروز — بر سر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

وله ایضاً

لاله قدح باده و گل شاهد غناست — کلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی طرب را — بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست
تا گل بتق غنچه ز رخسار گشاد دست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
بنفشه کشد از سوزن ریحان رگ فرقه — خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس نگشا چشم که گویی — خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن — کز هر سویش انگشت جویسم آمده پیداست
بهر قبسی از آتش گل شاخ شکوفه — از چوب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیت بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودش — پر گوهر و در کشته همه دامن صحراست
ای نی غلطم بلکه سپر ابر ده عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم مینا ست

جامی زده از نور قم این شعر بهاری — از برگ کیاهی چمن مدح شه آراست

ایضاً له

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست — در ره تست جان ناکس خاک بهاست
هست از نیست گفت گوی محال — آن دهان هست لیک نیست نماست
بیمیانت که سر غیب آمد — بینست دانا کسی خدا داناست
بی عشاق را وجودی نیست — ذره در آفتاب ناپیداست
عاشق تو بگلبن گیسو انس — در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت — وحی نازل ز عالم بالاست

وله ایضاً

وادی عشق کز خطر تشنه دروناپاست — ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرکست دران وادی بیمار دلی — شده در سایه هر خار بنش در خواب است
سر بنه پا بسر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز اولوالالباب است
خارها خم شده بر خار مغیلان گویی — جذب جا از زن چشته دلان فلاست
جمع خواهی دلت ابساب جهان تفرقه کن — تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است

صوت ابواب فتوح است صدای نی و چنگ
کو مغنی که دلم طالب فتح الباب است

لب فرو بند ز پیکانه که از دور سماع
دور به سر که نه از دایره اصحاب است

منع جامی مکن از جانشئی مشرب عشق
که مکس وار در و رفته در ین جلاب است

ایضاله

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است
ملاحتی که میان عجم جهان عجب است

صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه چین
که از اصول صفات کمال منتخب است

منت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
ترا میان بتان این جه رفعت نسب است

بکار بند تبو کپس حین ترا بهر سر موی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است

توان زلال حیاتی که داده جان از شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است

نه ایم باسک تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلب است

وله ایضاً

ایجین رخسار و جه خط ایجین لب است
وین جین جسم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود رسم جبرا
نقطه خال تو بالای لب است

طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن ادب است

شکل بالای سر و شیرین نخلیست
کز رطوبت لیست آزار طلب است

بی تو شبها نه شب ماست سیاه
روز ما پین که سیه تر ز شب است

نا پدید از بی ادبان شیوه عشق
مذهب عشق سراسر ادب است

سک این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همیش لقب است

ایضاله

ساقی بپا و باده ده اکنونکه فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
ای پند گو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زاندم که سر فکند بران آستان مرا
بر کردنم ز تیغ تو صد بار منت است

سر سفله پی بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانه ارباب همت است

زانبای دهر وقت کسی خوش نمی شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بحبت و جو شوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

وله ایضاً

خطت کرد لب آن مشکین بنا است
که رسته بر لب آب حیات است

بهر کس دارد آن به التفاتی | بحال ما جبرائی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشمم | یکی جون و جله دان دیگر فراتست
زکات لب بده ای ماه مسلمان | که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقصد من براقی دارد از مشک | رخت گردی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط | سیه کرده پی مهر برآتست
ز سعدی نیست تا جامی جزین فرق | که اکسیر شعر جامی طیباتست

ایضاً

ابروی خوشت که ماه عیدست | انگشت نمای اهل دیدست
از روی عید عاشقان را | صبحی عبارکی و میدست
هر سال یکیست عید روزه | مارا همه روز از تو عیدست
شد عید من از رخ خجسته | زین عید خجسته تر که دیدست
کوشی رغبت بجان رسانم | عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف | بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عیدست
بر جامی چشته دل وعیدست

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست | کمترین ترک ارکلاه تارکش ترک سرست
کی مکمل کرد دا ز ترک دو عالم آن کلاه | زانکه ترک دیدن آن ترک ترکی دیگرست
سخرهٔ نفس بهمی را نرسید تاج فقر | هر که بست افسار را در خورنه جای اسرست
زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش | دست مرد از بهر تمکین افشاندن زر زیورست
تا نمایدر و مرید از اجو خانه راه راست | پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطرست
بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن | کانجه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدرست
پر خواهد نقد عمر کم شده در خاک جست | کز پی غربال کرده قامت خود جبرست
دوق خیز و سامعان را آه چون خنجر در بشوق | عود باشد حاضر ان را دود کان از مجمرست
حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا | روی دل بر خط کونا کون جو پشت دفترست

و له ایضاً

منشور دولتی که ز عشقم میسرست | طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام | حرز امانم از خطر جسخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حرم سروش | پیری که رشحهٔ قدمش رشک کوثرست
گفتا ای پسر در نغ بود نقد زندگی | در دست آن حریف که مرکش برابرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش | پیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست

ساقی بیاکه عشوهٔ گیتی زره ببرد
آزاکه نشاءِ می لعل تو در سرست

درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهدم مرا اساس چو سدّ سکندرست

جامی مشو فریفته کین چرخ کورپشت
جون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظلّ آن کریز که عنقای همّتش
بر بازر جناح فلک سایه پرست

ایضاً

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست
گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نه پیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز معشوق بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست

آن دهان را سِر غیب الغیب دان گر شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

وله ایضاً

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست
در پی مطرب و می باش که کار این کارست

صف زده دُردکشان پیش درمیکده اند
زاهد صومعه را وقت پس دیوارست

90

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گوئی که خدا آزارست

جز تجرید منه پا که درین راه دراز
سوزنی در قدم همّت عیسی خارست

هر چه بر فرق تو بارست اگر مردی بی
بنه از سر که نه مردی ببر و بر دوش بارست

دلق و سجادهٔ جامی نه پی زرق و ریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمّارست

ایضاً

مرا کار از غم عشق تو زارست
دلم رفتست و جان در بند کارست

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبارست

تو کشتی از قرار خویشتن لیک
مرا آن بیقراری برقرارست

بعذر خویش وامق را خطی بس
که عذرا را ز خوبی برعذارست

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
گران جابک سوارم یادگارست

درون صد خزان را ماتم سبز
گر از پروای گلگشت بهارست

بدُرد درد و غم خوشدل باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست

وله ایضاً

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
ببین ز روی تو جون روز روز فیروزست

شد از جمال تو فیروز روز من وانروز
که خوانیم شب و روز از خدای مرروزست

بشم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که مشعلهٔ آه من بتافروزست

بر تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بدحاشا
معلّم تو اگر نعلطم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

ایضاً

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست
سگو فه در قدم دوستان درم ریزست

مده بباد کرا نامهٔ عهر لی با ده
کنونکه باده فرح بخش و باد گلبیزست

سرود مجلس تو بانگ عندلیب بس است
ببانگ جنگ مخوز می که محتسب تیزست

بکف پیالهٔ لعل است لاله را یعنی
پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست

گدای عشق جو گیر و بصدر مصطبه جای
چه جای سند جمشید و تخت پرویزست

سوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره چنان عجب و لاویزست

مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
که سیل کاه حوادث گدورت انگیزست

مبین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه
که رنج و راحت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسانرا
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

بار دیگر بزم عشرت غمزهٔ نوشانوش است
عقل حیران و خرد دوانه و جان مدهوش است

نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش پسند
گرچه جانم لب لعل لب نوشش است

اشک گرمم ز تف خون دل آید در جوش
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی مجنبد
هر کرا حلقهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر تربت او وه دهم جان آخر
جون مرا شاید مقصود نه در آغوش است

می کدشتی و بخود زمزمه می کردی
عیب ناشد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز که سان جون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

میثم گوی ترا فصحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چشمم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وشش از بهر کار خی تنگ است

ز صلح و جنگ کپا نم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینه چون تو همی نمایدروی
درنغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است

مپین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

در صورت تو سرّ جمالی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
سر کز حدیث زلف تو گوته نمی شود | این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست | مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
گل بصر خاک درت پیدا کشد | کش چشم و دل بگل بصیرت بگحل است
بهر تو پای بر سپر عالم نهاده ایم | وز شاه راه عشق تو ام کام اول است
لب بر لبم منه که سخن مختصر کنم | کافسانهٔ تطاول هجران مطول است
جامی سواد عشق تو کامد ز بور شوق | مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است | هوای خط تو چشم صحیفه عمل است
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
رکابت آن لب میگون بمی پرستان ده | بقول خیر محالست اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم | درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده کسار و ندیم نکته گذار | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
بوصف آن کل عارض مدام جامی را | جو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

شاهد بستان که جشمش نرگس و رویش گل است | سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فروزه دان عنبر نخه را گر گل دران | آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بس که می خورد ند از جام سحاب | لاله ها بر رویشان افتاده زان می کل گل است
بس که از بهر زمینها سبز شد سر پشته را | جوک کرده نخشتی دان کز سقر لادش حل است
طرهٔ شمشاد کش بسته کره دست صبا | آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش | از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است
بر سماع شعر جامی بس که در وجد ند و حال | در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

ولہ ایضا

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است | وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است
تخته خاک ربس گل که دمیدست ز گل | لوح صور تگری خامه زناجگل است
ابر کو سایه میندا ز که گرد لب جوی | سایهٔ نارون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش | هر که جون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
بر لب کشت جرا سرخ بر آمد لاله | گر نه در دور گل از ساغر خالی خلل است
محتسب گر زند بر خم می نسک ستم | هر جفا سی که کند در حق مستان بحل است
بوستان و لکش و می بغیش و یاران سرخوش | جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

غرض از عشق تو ام جانستنی درد و غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

مست برمایده حسن بسی نعمت و ناز
وقت عاشق زمیان همه رنج و الم است

میزنیم شاد دمی با تو دمی ها با یاد
حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است

وعده لطف و کرم را مکن ای خلاف درست
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

قد من کز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشق است کزان قامت افلاک خم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

ایضاً

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است
هزار عاشق اگر با شدت همنورکم است

بزلف و عمر و بلبها حیات اهل دلی
بیاکه عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جز احت و الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن به تیر خیالش که آهوی حرم است

هلال عید چو پیشین کار عام است
هلال عید خاصان دور جام است

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما
ز می چون روزهٔ فردا حرام است

برافروز آتشی دیگر ز باده
که دیگ ما ز روزه نیم خام است

ز روزه رخنه شد ایام عیشم
خوشا رندی که عیش او مدام است

ز بس بیهوشی و مستی ندانند
که ماه روزه در عالم کدام است

کرم کن یک دو جام دیگرم ده
که از من تا بستی یک دو گام است

بمیخانه چو خاک افتاده جامی
ببوی جرعهٔ جام کرام است

ولہ ایضاً

نهفته تیم بزیر قبا که این بدنست
گر فته برگ سمن را ببر که پیرهن است

بپیرهن ز پیرهن اندام نازکش که مگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر کنند بگل ناز نین تنش را باد
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است

گله شکسته کمر پشته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن شکل مش چشم منست

چو گفتش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دارنه آخر از ین لب و دهن است

چو در نظاره آن روی می توان مردن
مرا نزار شکایت ز جان خویشتن است

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای پیر
بگیر خورده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن مازد رخت وین روشنست
خال مسکین تو برخ دانه زین خرمنست

آن رخ مازک جو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی و تا بر بام و بر و زن آمدی
چشم من که بر کنار بام و کبر بر رورنست

گر چه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بپایت سوده ام یک بار هنوز
قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سرا سر بر تنست

بی رخت گشتم نکو پر میسکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

ایضاً له

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی ببلا پس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی ببلب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در سر آنی تو سی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشش بر زبانست

تا لبش جا بشنی در قدح باده نخند
رفته بر جرخ برین عربدهٔ مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان
کز سر کوشه صدای بده و بستانست

نکسلم طفل دلش از دایهٔ لطفش هر چند
که سیه کرده رخت سیهم بستانست

خضر و سر چشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که کرست آنست

جامی از خاک خراسان چکنی قصد حجاز
جون ترا کعبهٔ مقصود بر پستانست

ولا ایضاً

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماییست درخشنده چو بر پشت سمندست
سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوارست
آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کاخته رخسار و عرق کرده چنین است

بر تافت ز من روی و کرشمه چو درا فکند
ابنک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضه رایش نتوان کرد
صد شکر خدا را که همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

ایضاً له

روی خود را مکو شریک مه است
ور نکویی که لاشریک له است

مار پسیده بچارده سالست | رویت افزون زماه جارده است
ملک پستی تمام طی کردم | تا بوصلت هنوز نیمه رهست
تا تو بستی نقاب تو بر تو | بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور | هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار | حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده است جامی را | باده کهنه پیر خانقه است

و له ایضا

ای که جان و دل آگاه ترا همراست | بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر کرا نمایه ماست | آه از ین عمر کرا نمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه ولها ره کرد | راستست این که ز دلها سوی ولها راست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم | دور ایام نه بر قاعده ولخواه است
واقعاتیست زمن غمزده ترکس بجهان | شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت برباد جوگاه از غم تو عمر عزیز | روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضا نیست بقضا الله است

مشمع شب افروز رخت نور تجلی است | او را بجمال تو بکار هنر و عوست
رضوان بهوای قد رعنای سرای تو | جاوید وطن ساخته در سایه طوبست
هنا بنگر آن روی و در آینه نظر کن | زانرو که تماشای رخت هم تو الویست
سر جانفشی میکند ز دوان لب شیرین | آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
کشتی پس عمریست تسلی و سلم از وصل | عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر اید ز گل تربت مجنون | بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی | بهر آن حیل و رزق که در خرقه توست

ایضا له

سینه شکم نه جای حزن تو زنهار دلریست | خوش بنشین بر چشم من که روشن منظریست
بر رخ زردم بهین خطهای خونین از سرشک | کین در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی جندان زدرد هجر بگدازم که رو | در گمان افتد مردم کز منم ما دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان منم | هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان | دوزخی در دل که از عشق بهشتی پیکریست
من که و سودای جنت گر سکان کوی تو | شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام | دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر بخوانم سوخت جانت — بداغ خویشتن کن دانغیست
من ویرانه هجرا ای خوش انکس — که با جون تو کلی برطرف باغیست
بنال ای غنلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه راغیست
بخوش لحنی زبان نکشای کامروز — سرود بزم کلبانگ کلاغیست
تو جویان نیستی ای خواجه ورنی — ازان کم ناشده مرسو سراغیست
مکن جامی زناه آتشین بس — که شبهای غمت را خوش چراغیست

ولہ ایضا

دلم پیرانه سر با جزو سایست — که باغ چون تو نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست — بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کرده ست — همه عالم بچشمم من خیالیست
نشانی از نشار آبله ها ست — بر و پیش هر کجا افتاده حالیست
ز کیوان بر ترست ایوان وصلش — خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که کرد دل جولانگه — بر و حرف غم فرخنده فالیست
نه شعر ست اینکه جامی می سراید — گرفتاران دلرا حب حالیست

جرح را جام نکون دان گر می عشرت بهی است — باده از جام نکون جستن نشان ابلهی است
مرو جاهل جاه بیستی را نشان دولت اند — همچنان کاماس پند طفل و کوید فربهی است
از بقا کردون بقای یک تن مدوخت — خلقتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتهی است
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان — خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو بهی است
خوش ترا با قطع و وصل باغبان همچون نهال — گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهی است
راه بس باریک و شب تاریک و در دامان کمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهی است
هر که جون جامی ز سن ره شد ز ما و من تهی — گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

ایضا له

ای شهسوار چین که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره پای تست
خوش جلوه سمند که دفع گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل و جان شد ازان تو — بار دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گران ضمیر ز تو پیکانه شد مرنج — این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
یا درونی که نه از زخم غمم آرزده تست

جان زمرگان تو ریش است و دل از غمزه فگار
هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک
آه از ین بوالعجبها که پس پرده تست

حرص زین پس نکرا غنچه که بالان نروییم
روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست

از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد
آخر ای باد صبا این هوس آورده تست

شکر فیض تو جمن جون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته
جای عجب نیست دل سینه سپر کرده تست

وله ایضا

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل کوشهٔ ابروی تست

دمبدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی
چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوی تست

از نمه سیمین بران بردی بزور و نجه دست
تا توانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی جون کو نمیت آزار جان من مجوی
جان من آزار جان چون نمانا خوی تست

دل بصد شاخت در بستان صنوبر را حومن
کو پیاده لاله پیرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب
راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو
تو کل نورسته او بلبل خوش گوی تست

ایضا له

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

پیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
سر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
می خوارئ ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند نی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است
باکثرت اطوار که در زیر و بم اوست

وله ایضا

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطف است جون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمیخواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

جو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که می سوزیم سزای منست

کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خون بهای منست

خوشش انکه رحم کنان بار قیب می کشی
مرا نشان ز سر ان کو که مبتلای منست

مرا بهر تو تا مست روی سایه صفت | رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مکو که شیوهٔ بیگانگست جامی را | که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

ایضاله

تویی که دردو غمت یار ناگزیر منست | جفاو هرچه رسد از تو دلپذیر منست
زخون دل چو نویسم بلوح چهرهٔ خویش | که نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم بپیش تو جان لیک چون تو شاهی را | چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
بمین سعادت من بس که چون مرا بینی | بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم کوشمال غم همه شب | سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس کیم دران کوی شب نهم پهلو | جنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق | چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ولهٔ ایضا

این خونابه که اندر چشم گریان منست | گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری | قاصد جانان مگو کان قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت | جاکها گر شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوستگان لب می گزم اینک هنوز | در لبش مانده نشان زخم دندان منست

می شوم خاک ره تا بادگرد من ببر | هرکجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب ار تسبیح خود فوج ملک ماند بجا | بس گره بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگرجامی کباب آور ز خون دل شراب | کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ایضاله

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان منست | بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان ارّه بنه تیغ خویش بر فرقم | بجرم آنکه بصد رخنه ز استخوان منست
کنی بداغ نشان پیکان خود وین داغ | که سوزی از غم بی داغیم نشان منست
تو در میانه و جان در میان با تو | به بین چه فرق بود میان تو و میان منست
ز بار دل چو گمانم بجز رقیب مباد | نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم | چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست
دلیر نام تو تا بر زبان تو انم راند | خوشم که کوش رقیبان گران فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت | چه عار گر تو نه بر گردن سگان منست

ولهٔ ایضا

سرنشان گر خون دل بر دامن چاک منست | پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمبدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام | کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

جا شنی شربت مرکم رها نداز داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد تبان
کشتهٔ عشقم من و این پشته خاک منست

ترک مرهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش بردی دل جامی بزلف خویشتن باز
گفت مرصیدی بجا لایق فتراک منست

ولایضاً

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق شبنم ملامت یکین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان و رخش سبزه را در باغ
بساط عیش مکو کان بلاپس ماتم ماست

مزاج خسته دلا نرا بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بیزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ولایضاً

لالا بی روی تو داغ دل ماست
داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابهٔ داغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم
در بدر گردهٔ سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابروی تست
سیه از دود چراغ دل ماست

جون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

واغطا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

ایضاً

نامه کز جانان رسید منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

در زمان عالم هوادار یست آخر رشید را
یک پک ذرات عالم شاهد حال منست

هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حیرتم
کین دل غلطان بخون یا قرعهٔ فال منست

با د فریاد من افتاده با آن کل رسانید
کفت کن کلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم بهر جاک سینه ام چند ای طبیب
این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو
گفت یکسر کو درین ره کو نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکسته‌گان تو را این حساب چیست

دارم تظلمی بتو آیم چه ران سمند
ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
جون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بکوی طریقت صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

ولہ ایضا

چنین زخمی که تو داری حکایت کل چیست
فغان من بجوشیندی حدیث بلبل چیست

منوز از خط ببرت بنوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی بسمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس
که پرده ورجه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه
بخت ما جور سید این همه تغافل چیست

بلای هجر کدشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

100

ساقی شراب لعل بکردان بهانه چیست
تا کو یمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوبتر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی جو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر نالهٔ جنگ و جغانه چیست

گر پیر مانه دوش شب جرعه زد چه شد
در سر کپش خماری شبانه چیست

ای خواجه جند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتار زیکی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

ایضا له

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمرد دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را ببین بکرکان زدست کیست

عمری سرم فتاد دران کوی پس نگفت
کین پر جو خاک گشته در آن ره ز پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بیگمان
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده ست سینه جگویم که دل درو
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

۱۵۱

بار چشمم در فشان از لعل کو سرمار کیست
اشک من زن کو نه رنگین از نگار خسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کن نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من بمیگویم که کردی جا بجان من مکن
هر که پند جان من داند که اینها کار کیست

گوی توصد جا بخون آغشته شد آخر بس است
کین سر از سینهٔ ریش دل افگار کیست

گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کهی
گوشهٔ چشمم بگفتی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدارا زین غزل
ترسم آن نشنود کز داند این گفتار کیست

ولہ ایضاً

من بس زانوی غم تا یار سر زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آئینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
کز نسیم طرهٔ او این لطافت بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ و بنگر کین زمان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده ام
مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدل یاری ببین
کامشم با جوشش تا روز گفت و گوی کیست

شد بسک کوی تو جامی خون بسکانش داغ کن
تا بداند هر که بیند گر سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بامم ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
بالای قصر آمده آن حور زاده کیست

گویند دل برای چه داری بهر او
آنکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست

هر جا که پی پیاده کند گشته گه سوار
آنجا کل سوار و سپر و پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
انگور نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

ایضاً

بر دشوخی دل زمن اما نخواهم گفت کیست
گر برند از سر تنم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه مارا در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گر چه دریا کنار از اشک و این سر جا رسید
گوهر مقصود از من دریا نخواهم گفت کیست

بینوا ان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست
کس چنین و لطف او بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شکری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یارب مهر و وفا می خواند جامی را بطعن
گفت خود را تا که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست

عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش
من حزین غمگین چرایم غمگذار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر هر سو انجمن
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برندازد جلوی خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی زنیره و کلغذار من کجاست

داد کردم از غمش بر باد و آن بد خو نگفت
انکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش با دامن پاکش غبار جون منی
پیدلی کز گریه ننشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور ازان دروه چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

ولہ ایضا

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار رویی آمده از پیش نظر دور برفت

تن که آرزوه تیغ پیشش بود نماند
جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده می کرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون زخم اندود بروکو که خوشم
که بیازار غم آن قلب نزاندود برفت

بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم
لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد بویرانه ما آتش و جون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
پس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم انجا ولی جان من آنجاست

من ارد و رم بحمد الله که یاری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کاواز وافغان من آنجاست

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چو حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاک
بهانه انکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گشته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

ایضا له

ازان درج گوهر تکلم خوش است
وزان غنچه ترتبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوش است

چه مجوبی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان کم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت
جهانرا که دنیا بمردم خوش است

منه کوفلک بالش زر کشم
سر من نخشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میزیم
جو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن با رخش جامی از ناله بس
که بر کل زبلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | وز رود صبح نعره مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان دردنوش | در دست از نسیئه صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفت و گو بگوشه میخانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت گر غمش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
پیکانه وار آیم ازین پس بکوی تو | گر آشنا به پیش تو پیکانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد جاک خود نهفت | یعنی مقام کنج بویرانه خوشتر است

ولہ ایضا

درویش را سر اسر کوی فنا بس است | ترک متاع خانه متاع سرا بس است
کو سر کزم ز نقش منقش مباد رنگ | پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خار زن چرم نرند نعره درای | از اشتران قافله بانگ درا بس است
شوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق | آنرا که باد پاند هد دست پا بس است
گر روی زرد ماند شد از جام عیش سرخ | زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمر عزیز صرف طلب کیمیا گذشت | ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال جهان سفله دل مبند | کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفتست | ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف | که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریائی زاهد خشک ازان ماند | کز ین دریا ره ساحل گرفتست
بمنزلگاه یاران محمل که امروز | سر شکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست | که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق از انکس حاصلی نیست | که راه زهد بیحاصل گرفتست
ز جامت جرعه ناخورده جامی | چو خود رامست لایعقل گرفتست

ایضا له

تا عشق تو ام زبون گرفتست | دل قاعده جنون گرفتست
جون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش بهه درون گرفتست
کل را ز نبفشه نیست آن حسن | کز خط رخ تو گون گرفتست
از شحنه روزگار ما را | لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم | دست از می لاله گون گرفتست
زانسانکه بود سکون الف را | در دل قد تو سکون گرفتست
تا روی تو خط فسرود جامی | از مهر و مهش فزون گرفتست

خوش انکه وقت گل لب جوی گرفته است | در پای سرو دست سبوی گرفته است
جعد بنفشه را که سمن مشکبوی ازوست | بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان میرهد دلم | تا خو بمهر عربده جوی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ | جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
جون تابم از تو روی که بر من بلای عشق | راه خلاصی از همه سوی گرفته است
جانرا بخجسته باد بشهر عدم سفر | گر طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز | از دست داده دل سر کوی گرفته است

وله ایضا

گر جه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است | بیمگس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
دلم از جا تنم از پای فتاده است بهین | که مرا در غم عشق تو جها افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم | بال و پر سوخته مرغی زنوا افتاده است
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
حال جاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین جاک بدامان قبا افتاده است
گفته جامی محنت زده بلی ما جوینی | جون بود خال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو مهوش افتاده است | خال مشکین بر و خوش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو | جون سپندی بر آتش افتاده است
چهرهٔ زرد ما ز پرخی اشک | ورقی بس منقش افتاده است
مشوای پند کو مشوش ما | حال ما خود مشوش افتاده است
هر که در می فتاد جام کشید | بنده جامی بسبوکش افتاده است

ایضا له

باز هوای همنشم آرزوست | جلوهٔ سرو سمنم آرزوست
نکهت گل را بجکنم ای نسیم | بویی از آن سرو سمنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بکو تا سزا | کز دمنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن زدور | دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد | بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مکو جامی ازان لب سخن | کین سخنان زان دهنم آرزوست

وله ایضا

جو یار دور جه سود از بهار و نزدیکست | جدا ز صحبت او کل بجار نزدیکست

دیارم آن سر کویست و دیارم آن سگ کوی — خوشا کسی که بپارو دیار نزدیکست

خدایرا ز سرم سایه دور دار ای مجیر — که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست

نماند صبر و ولی موعد وصال رسید — شکست کشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت زآتش دوری دلم ولی دارم — باین خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس — ز نیشخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری — بگوش یار در شاهوار نزدیکست

ایضاً له

بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی تواند باری — کشم بدیده غباری بهی که او رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا — هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش — که بی جمال وی این باغ رنگ و بو رفتست

مداد کس خبر از عمر رفته خویشم — اگرچه عمر عزیزم بحسرت و جو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی — چنین که از غم هجران نخود فرو رفتست

بخیال

با خیال آن دو ابرو سر کهم خوابست — خوابگاه من چو حشمت طاق محرابست

سر کجا حال شب و پنجوائی خود گفته ام — زان فسانه خلق را رحم و ترا خوابست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل ار رخت — چون ز زلفت بسته زنجیر سودا آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی — کان متاع اندر دیار چون تو نایابست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت — گر در و دیوار این ویرانه مهتابست

بس که رفتست از دل کرمم بالا خون — از نم آن سبزه زار چشم سیرابست

هر که افشردست جامی دلق تر دامان خویش — جامی آب از دامن او باده ناب آمدست

وله ایضاً

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آین جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بد خو جفایم — که پنداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو دشمنی داد — کز آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چکویم کان کل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیاید جز کسی را در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زان مه چسان مانم کزین را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی — خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست | کز را نکه بکبر و دلت از ما عجبی نیست
بنمود قدمی در رست ای چشمه حیوان | کافتاده جو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
سر تا ز رزلفت بسبب جذبهٔ عشق است | سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز | کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب | کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست جه خیزد ز طلبکاری عاشق | کز طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لعب جامی مسکین سگ ا کوی | در مجمع یاران به ازین لعبی نیست

ایضاله

عید شد اکنون نمی پنم که یکدل شاد نیست | جز دل من کین زمانهم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو پیکاری نمود | جون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
جو نکنم قصد سخن نام تو آید بر زبان | جو نکنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه | کین بضاعت را خریداری ازو فریاد نیست
کر رسد صد زخم ازو بر دل دلا افغان مکن | مهر خوبان را جو صبر عاشقان بنیاد نیست
کرم می پنم بهر خود دل آن مرد لی | زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
بر سر ارامش فتادم دی که داد من بداد | گفت جامی خیز کاندرین خوبان داد نیست

مذهب عشق خود پسندی نیست | جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جاودست لیک شیوهٔ او | جشم بخشی است جشم بندی نیست
به پسند آنچه میرسد کانجا | ناپسندی جز ناپسندی نیست
بگذر از جند و جون که جانانرا | سر جونی و برک جندی نیست
کر لوندیست طوف آن بر کوی | که درویشی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه | هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال عشق جه ملک | کر سپاهانی و خجندی نیست

وله ایضا

در بر سیمین دلت کر نخت تر از سنگ نیست | هر کز ت رحمی جرا بر عاشق دلسنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق | زانکه این سپر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند راسنگ ما جو خرد در کل رقیب سنگدل | در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر کل حه حاصل جون بباغ | جام کلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سر پیکر کشته با خون خاک آغشته | در بیابان غمت یک سنگ دیک فرسنگ نیست
جون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمر ها ست | کر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست
بی لبش یکدم تهی مبسند جامی جام را | از سر شک لعل بر کن کر می کلرنگ نیست

غزالی جون تو در صحرای چین نیست
جه جای چین که در روی زمین نیست

نه پنبم لاله رخساری در بن باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجودی بنهان
تصوّر کرده اند اما یقین نیست

بنفشه راست جون زلفت گرهگیر
همن سنبله ز طرف یاسمین نیست

زفت از جان تمنای لب تو
عکس بی آرزوی انگبین نیست

جه سودای زاهد از دلق ملمع
جو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
لیکن جانا که شرط یاری این نیست

ولہ ایضا

بخوبی خم ابروی تو مہ نو نیست
جو شمع روی تو ماہ آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ توست
بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان مکش کامروز
بحسن خط تو ماهی در این قلم رو نیست

دوم براه غمت گر غبار غیر تهی است
بجست و جوی تو جون من کسی تهی دو نیست

جه شد که نه زده خرمن تو روی کیندم کون
نماکه خرمن او در حساب یک جو نیست

جو روی او شوان با حجاب پی دید
ولا به پس منش و زوجود خود سو نیست

به نکتهای چین جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

گر دل از عشق تو م جاک بود باکی نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در و جاکی نیست

مکسل از من که در این باغ کلی شکفت است
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک تو م کشت ولی رشک ترا
بی سر بر ز من حلقه فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل جالاکند
در میان همه لیکن جو تو جالاکی نیست

شدم تنم خاک و تو از غار بران پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه نه پنم که در و
سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه پیشهٔ فتراک توانند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ایضا

مؤثر در وجود الا یکی نیست
در این حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند
در این غار زیرکردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان در درون
دل از مردان حد هر کودکی نیست

ز خم جو فیض و ساغر هم کبی فیض
بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیار است درد
گران بسیار مارا اندکی نیست

ز ارباب عمامه معنی فقر
مجو کین تاج بر سر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

بی تو مرا خانه جز کوشه ویرانه نیست
خانه جگار آیدم یار جو میخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست قوت
حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گر جه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین بپر می طلبی سیم و زر
کسوت مردان جسود کار جو مردانه نیست

جامی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه
جز لب معشوق تست یا لب پیمانه نیست

عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر
صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست

جند بدیوانگی طعنهٔ جامی زنی
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

ایضاً

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یاری یگانه باخت

گوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه سر جه داشت درین کارخانه باخت

بر بوی شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و جغانه باخت

دل زار زوی خال تو در دام غم فتاد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من دیوانه زمانه باخت

بر خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه درین آستانه باخت

جون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت
یک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود
دران زلف بادش پراکنده ساخت

جه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیک تار مویت که تا پار سید
پی تا توان عمر مانده ساخت

بر از نده نبود بقای بقا
جز آن زنده دل را که بار تو نده ساخت

بنو دم یک بوسه شرمنده لب
بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

وله ایضاً

پاکه جرخ مشعبده نیرنگ شعبده ساخت
که یاد کار جگر خستگان غمزده ساخت

اگر جه قاعده جرخ کارسازی نیست
برغم آخر من برخلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاهد
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا در بحر فایده هست
طپیدن شب تلخ از برای فایده ساخت

بجنگ جویی جشمت خوشم که می یابد
حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

بدور آن لب میگون نشاندز اهد شهر
حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت

جو نقش خط ورخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تا این همه سختی که میرسد — می باید م تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

پی جون بشهر وصل ببرد بارگی صبر — کش سینک لاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگیٔ دل چون غمت فزود — استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعهٔ ایت سر ورق گل رخین تو — مرغ چمن ز هر ابهمین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست — هر خند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زد بدرا — خواهد ببزم دردکشان تا رجنگ ساخت

ایضاً

سودای عشق از دو جهانم یگانه ساخت — دانندهٔ گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست — وز پیش مباد هر که ازان جوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر — کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش — خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان — از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه جو بر قم از عقب آن سوار بس — بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کس سپهر — از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

چنا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شیمم گل بوی یار گلرخ داد — مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی شمار قدوم گل ار شکوفه نسیم — بصحن باغ در مهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه با مداد پگاه — گشاد پیرهن از هم در آفتاب انداخت

توان برابر خروشند طعنه زد بجنون — ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله ز چراست مشک آلود — اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

بگیتی نم ز سوا یار نظم ترجامی — بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

ولہ ایضاً

پر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه بر ین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست — شعله در خرمن مشت خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را — طوق در گردن ازان حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی ز ده بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می کشتند — ای خوش آن پاک که سر در ره ان پاک انداخت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو — رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت — همتش موج در ین موج خطرناک انداخت

110

لب گشادی تا سخن گویی دُر سیراب رُخت
طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب رُخت

باد گلبو باده گلرنگست یا از رشک تو
بوی گل برباد رفت و رنگش اندر آب رُخت

گر مرا کُشتی چه غم کی باشد امکان دیت
کو سفیدیرا که خونش خنجر قصاب رُخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب رُخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب رُخت

وقت من از جاشنی شربت درد توست
وقت انگبین خوش که در کام من این جلاب رُخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها پیرامن احباب رُخت

ولہ ایضا

خط تو در دامن گل سُنبل سیراب رُخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب رُخت

یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب رُخت

خالهایت در خم ابرو بجوشبگون دانهاست
گر کف زاهد صاحب سبحه در محراب رُخت

اشکها گر چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره های خون بود گر گشته بر قصاب رُخت

پسته و بادام سوی لب مبر کان چشم مست
نقل بزم امشب زدلهای ولولالباب رُخت

خفته بودم بر سر خار درت زاوراق گل
باد صبحم خارها در بستر پنجاب رُخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب رُخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعله آهم چو بر پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد گر چه رو فریاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام در بسوخت

زاهدا از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه از آن آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

داغ خط افسرده سوز عاشقان را منکرست
خواهش روزی ز برق آه با مبر بسوخت

سر کرا دل سوخت تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد سینه دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز جسم دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

ایضا له

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه مردم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذنب خوشتر از عشق
خوشا آن راه رو کین مذنب آموخت

فروشوی ای معلم لوح پیدا
که یار این حرف پیش از نکتب آموخت

ستادن بنیت اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت

بجوید جز شراب لعل جامی
از اندم کز لبت این مشرب آموخت

دلم چون داستان غم فزود رخت — سرشک از دیده پرنم فزود رخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند — دل صد پیدل از هر خم فزود رخت

ز درد دم هر که دم زند شرح آنرا — سرشک لعل من در دم فزود رخت

دل جاهل گر و پیکانت افتاد — جو ریشی دان کز و مرهم فزود رخت

ملایک را چه سوار چون طاعت — جو فیض عشق بر آدم فزود رخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دل محرم فزود رخت

اساس عشق محکم باد جامی — اگر بنیاد زهد از هم فزود رخت

ایضاً

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت — زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

جون از قضا گریز تواند کسی که بود — دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی — احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجا روا — خیبر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب جون مظاهر فعل مسبب اند — هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رو در درت کرد — هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریا خویش — زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل ار خت را ز روشنی نکهت — سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکهت دلبند — عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی — سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشهٔ ابروی تراشب عید — هر که دید الهلال و الله گفت

وعدهٔ یک بوسه بود و دشنام — لبت آن یک نداد و وین ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف ترا — تا اول شام تا سحر که گفت

دله ایضا

دی که آن نازنین سخن می گفت — با رفیقان حدیث من می گفت

سوی من بود اشارت غمزه — گر چه با دیگران سخن می گفت

نمک ریش دلفکاران بود — هر چه آن شوخ غمزه زن می گفت

صبحدم باد ازان شمایل خوب — نکتهٔ چند در چمن می گفت

لطف آن قد ز سرو می پرسید — وصف آن روی با سمن می گفت

پیش گل کاه ازان لطافت تن — کاه ازان بوی پیرهن می گفت

بهر مرغان صبح جامی نیز — حال شبهای خویشتن می گفت

باده تا چاشنی زان لب جون نوش گرفت — آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت

همت من که فلک عایشه اش داشت بدوش — عاقبت عایشه عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بنا کوش تو جون سیم زدست — زر پی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم — امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت

خواستم از رشک بتا جانه خود چاک زدن — که چرا قدر ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از در در آمد سر هوش و خرد بود و تنگ — دل من ترک خرد کرد و کم آهوش گرفت

جامی از ظلم توای ماه سپاهی خواهد — وامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

ایضاله

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت — دل فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب از چه رو — رفت و خوی عمر بی تعجیل گرفت

تن فتاد از پای جون محمل براند — جان برید از تن سوی محمل گرفت

تا دلش ناید بدر دار حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما در یا شد از سیل سرشک — یار ازان دریاره ساحل گرفت

من قتیل ماریم ای خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش — جون ز کریه پای او در گل گرفت

دل که روز جند با دیدار خوبان خو گرفت — عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل رزم وصل از کلبه بجرم کهجعد — کم رود سوی عمارت جون بویران جو گرفت

یا دمرهم بر دل من سخت می آید جو تیر — تا ازان ابرو کمان با درد هجران خو گرفت

قامتم جوگان سپرم کویت درمیدان عشق — تا بسوار شوخ من با کوی جوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را. لحی — زانکه آن سر گشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک — فکر باران کی کند انکو بطوفان خو گرفت

بهجو جامی در دسر پیند زبالین حریر — هر کرا سر بر درت با سنگ هر بان خو گرفت

ایضاله

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت — دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده بشکر منقار — یا خط بهر لب لعل شکر خاش گرفت

نقش ما بوسس و یم نیست همین بس که شد — ور پرش سوده تنم نقش کف پاش گرفت

نه دلست این که ببرم بلکه دلم از غم عشق — شد ز جا قطره از خون دلم جاش گرفت

گفت دامان وصالت بنهم در کف دست — اشک من گوشه دامان بتقاضا کش گرفت

ساقی امروز بنقدم قدحی جند بده — رغم آنرا که غم نسیه فردا ش گرفت

دل در ان زلف سیه شد بکسل جامی ازو — پر حذر باش ز دیوانه که سودا ش گرفت

ناامید از در دوست ببریدیم و رفت — بجز از ابر وصل نگریدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی — آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که بهلو که بسر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست — پا بسا بر پای بوسیدیم و رفت

جون ندیدیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار جون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق — دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

دله ایضا

آنکه بر گل کرده از جعد سمن بوی تو بست — رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر و را سخن لعل سخن گوی تو بست

حمد الحمد که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب — جون کنم خواب مرا از کس جادوی تو بست

خانه صبر من آنروز ز بر انداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورد شش آهوی چین — ور دلش خون کرده از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را — نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست — لاله جبر لعل بر بوشش ز مرد کون زدست

شاهد رعناست لاله کرده کلکون پیرهن — یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

گرده یاقوتی طبقها را ز زر ناب پر — کو یا ضحاک کل بر کنج اندرون زدست

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران آزده بی دست و سوزن چون زدست

گر چه عکس سبزه در جو رنگ بر آینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاراج خود فکند امروز بر سرهای شاخ — شب شکوفه جادری کز قرص صابون زدست

جون سپند بر لاله رالله آیدم زان پنبه یاد — کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود پیچیده در میزان لطف — حاسد ار طعنی ز دست از طبع نا موزون زدست

دلم از خم صفا جام مصفا زده است — تمم پنبک برین طارم مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نیسه فردا زده است

زر و پیسه می که بران خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که در دیده بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است — نیم سوزن که سر از جیب بیرون زده است

دوست را باش بساط عمل از خود طی کن — بس مصلی که زشش نقش مصلا زده است

بی غبار رخی بسرم کعبه روی پی بر دست | کاب راه حرم از آبله پا زوده است
کرچه تنگست بسی خانه صورت جامی | کم کسی خیمه از ین خانه بصحرا زده است

ترک کلبهٔ من خیمه بصحرا زده است | در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد جان پایهٔ آه من ازان ماه بلند | که سر ابرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا | می کشد کوشه و اماش که بالا زده است
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش | خرم آنکس که کهی بوسه بران پا زده است
مرغ می کرد صنمی خسته دلی خورده فرو | همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات | بس که هر گوشش لبی بوسه برانجا زده است
جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا | تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کردست | بجویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری | مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیبت زین سر کوی | رهش عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم | فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کردست
کدای تست جامی لیکن از تو | همین در یوزهٔ دیدار کردست

ایضاً

جسم خیال قد تو جز نخل تر نبست | نخل خیال را پس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم | از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت | آن مرغ را م ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر پسته بوی می | صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده پس نکرد | بر سایلان کریم در لطف در نبست
جز با عنت نرفت ز تن جان بیدلان | بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد | تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ایضاً

کس شیوهٔ آن دلبر جلاک ندانست | خونخواری آن کافر بی باک ندانست
افتاده سرم در ره آن خونخوار بسودای | کز سر کشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو بنرمی | کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست

زانکس مرا دوخت کریبان چه کشاید | جون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست جو کل دامن جانش | افسوس کز قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کاید ازین حرخ جفاکیش | منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جامی که خونریزی آن شوخ دعایی | جز سیملک الله و ابقاک ندانست

ایضاً له

ای که سر کز نشود زلف کجت باما راست | کار ما راست شود جون تو کجی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر کر چه کرفت | از مژهٔ چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو برید ندای سرو | نا بدین جامه بقد دکری قطعا راست
را ست شم با تو علی رغم همه کج نظران | کر چه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت | راستا نرا بزبان کی کذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام جو تویی | رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو | لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ولایضاً

جکویم کز فراق جونم ای دوست | جکر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پا نخی دکر دی سپرم پست | رسانیدی بپا بر کردونم ای دوست

میان ره روان بودم فتاده | زره بردی بپک افسونم ای دوست
جنان از لعل میکون تو مستم | که فارغ از می کلکونم ای دوست
ز نقد عشق اکر خالی بود جیب | جه سود از کنج افزیدونم ای دوست
کم و حشمت و جاه از سکانست | ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکو جامی سک این آستانست | مکن زین دایره بیرونم ای دوست

ایضاً له

دور از رخ تو جانم ای دوست | کر نیستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه کس توانم | لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پشت | غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده | از کار رود زبانم ای دوست
کفتی ز غم دل تو جوئست | دل پیش تو من جه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در | یعنی سک آستانم ای دوست

ولایضاً

دوش بریاد تو چشمم دمبدم خون میکرست | سوز من می دید شمع و از من افزون میکرست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی‌جا نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگرست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من جمله خون می‌گرست
چون فزون گردید درد من از من امید — ورنه بی موجب چرا مسکام افسون میگرست
آن نه باران بود کز کوی لیلی هر بهار — روزگار پسکدل بر حال مجنون میگرست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگرست
شد جنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه می‌برد شبرون خون میگرست

ایضاً

یار خطی که بر عذار نوشت — یوم اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضح رخ اوست — سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش — سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر بمشک و گلاب — مرهم سینه فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک — قصهٔ درد و اشطار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را — کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکته چند یادگار نوشت

یار نازک دل که بی موجب زمن آزار داشت — عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او — با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کز دلها عاشقان آزاد بود — جون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود — روشن آن چشمی که پنهانی ازان رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست — آنکه بی روی جنان ماهی شبی بیدار داشت
میکشد آن سروی مردم زعیرت گر رجوع — با وجود جسم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش یار یکدل آن سگدل — که کهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

ولہ ایضاً

شب یاد رخت در دل ویران شدم آرام داشت — ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت دران زلف سیه خانه ازین بیش — آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای — خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
وی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان — با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی جهانی — از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان کلخی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بشمشیر تپم ریختش خون — جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

بر سر کوی کو روزی سر و نازم کذشت	در زمین بوسی همه عمر دراز من کذشت
بو و پیش از حد نیازم با سکان او ولی	ناز آن بدخوی با من از نیاز من کذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم	وی چو مست ناز از پیش نماز من کذشت
چشم کریان من و خاک کف پای سکی	کو شبی از کوی یار دلنواز من کذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و می کفت نیست	عمر من جز آنچه در وصل ایاز من کذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش	چون بمجلس قصه سوز و کداز من کذشت
جا میسا مرد حقیقت بین بمعنی بود راه	هر کجا افسانه عشق مجاز من کذشت

و له ایضا

این زمینی است که سرمنزل جانان بودست	مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر شب و فرازی که در و	جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا سمن و خاری هست	پیش از ین بجایش کل و ریحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب او	انکه صد دست تمنا شد دامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم	که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشاند زهر نوک مژه خون جکر	هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی ز حقیقت نه همین بادو هواست	که بصورت کلشن از خاک خراسان بودست

در دا که یار جانب ما را نکه نداشت	آیین مهر و رسم وفا را نکه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خدا شناس	فارغ کذشت از ره خدا را نکه نداشت
چشم جوادش مرسا دار چه غمزه اش	از سینه ام خدنک جفا را نکه نداشت
در غیر تم زباد که از چشم مردمان	چون سر به خاک آن کف پا را نکه نداشت
صوفی صفای دل بنعم غیر تره ساخت	آینه خدای نما را نکه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی یافت	چون در صف سکان تو جا را نکه نداشت
جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت	افسوس پس از ین دعا که بلا را نکه نداشت

ایضا له

هر بار چشم من آن خاک پا در نم نداشت	جز دیده اهل نظر تو تیا در نم نداشت
بنا ز بر همه خوبان که هیچ نکته چین	از من شمایل موزون خدا در نم نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد	جز بوی مایل کالا بها در نم نداشت
شد م نشانه بعشق بتان و غمزه تو	از من نشانه خدنک جفا در نم نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت	ز باد و باد ز کل کل ز ما در نم نداشت
بکیر سایه ز من ای که کر بسر لطفی	که شاه سایه لطف از کدا در نم نداشت
ز دست جامی اکر چند خدمتی ناید	بوعده های اجابت دعا در نم نداشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گداشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گداشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود — دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گداشت

کعبه روی ترا کشید جذبهٔ خاک درت — راحله و زاد را زیر مغیلان گداشت

گر ز سر اغم بگشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گداشت

ترک دل آشوب من کرخ و صبر پاک — برد بغارت چه یاک لشکر کایمان گداشت

طرف کله بر نگشت رخش جفا تند راند — هر قدمی صد جرس محمل و حیران گداشت

جامی بیدل نیافت راه ز خوبان شهر — راه سفر بر گرفت خانه بایشان گداشت

ایضاً له

باز بر شکل دگر می پیمت — زانچه بودی خبر می پیمت

پیش ازین بودی حریف غنچه پرده کش — جون گل اکنون پرده در می پیمت

جز کمر چیزی نه پیمم در میان — زان میان کاندر کمر می پیمت

جون نمی آیی جو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می پیمت

رفتی از پیش نظر عمری من — همچنان پیش نظر می پیمت

تیر آهی کز پی سویت جهد — سینه پاکان سپر می پیمت

جامی از جامی که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می پیمت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت و دلیل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

زان ماجرا که باده مزوریخت در لبت — سر دم رود میان صراحی و جام بحث

منعم کنی ز رخ که بکو ترک بحث وصل — تا منع وارد دست نگردد تمام بحث

بازا بهد فریفته مگو شرح سر عشق — از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند — با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

بیست شب وصل تو همه راز و لاج — روز نباشد بچراغ احتیاج

خاک در و پشمک جفای تو ام — داد فراغ از همه پس تخت و تاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان — ازده ویران چه ستانی خراج

درد مبین و طبیبی که گفت — داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث — خوش نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود — جون می رنگین ز درون زجاج

ای خاک ره تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج



تو در تیتمی و ترا جای — برتر ز سه چو دره التاج

فخر تو بفقر و تاج داران — آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال خذلان — نور تو شده سراج و هاج

آیات تو در زمانه ظاهر — چون شبکون خط رُخ عاج

بر روی زده کف جهالت — با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که زتند باد عصیان — شد حرز مهار عنش تاراج

اکنون ره معذرت گرفته — میکن بشفاعت تو محتاج

و له ایضا

درین خسرابه بکش بهر گنج غصه و رنج — جو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت و کار جهان رخ میار کاخر دو — زکشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین — که زاغ نعمه سرا کشته جغد قافیه سنج

گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت — که هست جاره کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طره خوبان مگیر و غنج مخر — که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور نکر — که لاله بس نخندد از دلال و غنجه رنج

زجنبش فلک و گردش زمانه مرنج — زخت تیره خود رنج می کشی جامی

سر زلف کہ مست از باد کاہی راست کاہی کج
بران رخسار و عارض باد کاہی راست کاہی کج

جو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد کاہی راست کاہی کج

خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
کہ میخواند امام اوّاد کاہی راست کاہی کج

دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
کہ چون می پرورد شمشاد کاہی راست کاہی کج

رقیب کج نہادت با دخرم راستی کارد
بعاشق مژدہ بیداد کاہی راست کاہی کج

نماز من نیاز آمد چہ حاصل زانکہ در مسجد
شوم بر عادت زہاد کاہی راست کاہی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد کاہی راست کاہی کج

ایضاله

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش انکه هر که زمی را مباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیّوا علی الفلاح

صد وصف لعل نا بشده بزم عشق
از سر که خواست ساقی ما کرد اقتراح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناولها من ید الملاح

خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی درکاس الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام بریق القلب البرق اللوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بحجر ان ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان روح

ناصح از می توبه فرمایدولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

گریه ما پیش همه عمر دراز
چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کز حامی مست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ایضاله

ای رسل تو زنده نام مسیح
کرده جنبت مزار خون ضریح

پنیم از خط سبز و خال سیاه
بر سمه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری
کل شئی من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو دادی رسول
خوش حدیثی است گر چه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام گرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چو عم که خورد لبت
باده باشد حلال بر مسیح

طلوع اگر کند زهره از افق جامی
بس است کوهر نظم تو گوشواره صبح

و ایضا

جز خشت تست تند و ملک فقر را میدان مراح
نیست از شرط ره آسودن درین ویرانه کاخ

پیشوه نازک دلان بنود پلوک راه فقر
سخت دشوارست بار شیشه وره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی میستحیل الانصاح

بهر آوازی ز کوی پس فقر یا آوازه
گوش جان دارد دلم بر بروزن کاح سماخ

هرچه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ
بهر میوه می خورد از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان مراخ

ایضا له

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

زاندم که دور از تو فراق تو ام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت زاتش غم جانشی مگر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بقند دهانم چو می دهی
کز دست جون تو نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
بنمود طرق لطف که کوی جواب تلخ

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
باده چون نقل مباحست زنی نقل صحیح

تحفه لایق جانان بکف آری زاهد
ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

شیوه علم نظر ورز که العلم حسن
منکر فعل خرد باش که اجهل و قبیح

پیش لعل تو نهم لب ببر جام آری
باشارت طلب بوسه بسی به ز نصیح

آن دهان یکسر مویت ز لطافت نو دست
یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ ملیحی است دلم گشته اوست
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ایضا له

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح
نهم سر شک فشان چشم بر بشاره صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی
وگرنه چست گریبان پاره پاره صبح

سواد طره شبرنگ کرد عارض تو
سیاهی شب تیرست بر کناره صبح

جنان بلند شد آمنگ ناله که نشناسند
که این نفیر شب است یا نعاره صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
صباح من همه شد خیر از استخاره صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
ندانست کس شب تاریک در شماره صبح

ز بس که وجه شبیه روشنست از اصل سخن
خوشست در صفت رویت استعاره صبح

رویت کلست و کریهٔ تلخم از و کلاب — هر گز کلی نزاد بدینسان کلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی — آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

وله ایضا

ماخسته خاطریم و دل افکار و دردمند — زان یار جنگ جوی و نگار جفا پسند
ای ناچشیده جاشنی درد پیدلان — از حال ما برت پس و بر احوال ما مخند
می کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد جه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند
بستم بخاک بوسی درش رشتهٔ امید — بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان درد نوش — ای زاهد فسرده دل ابرام تا کجند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد — خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

ایضا له

شد بنقش بستی خود بند شیخ خود بسند — ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو کو دیدهٔ خود بین که بهر آن جمال — جرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات — مردهٔ کز مشرب رندان نباشد بهره مند
اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش — دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند

انکه تف در آینه افکند جون در آینه — دیده روی زشت خود تف هم بروی خود فکند
پست همت را ز بالا واردی ناید فرود — کرسکاف سقف مسجد را بآواز بلند
خواجه صفرا میست زان رو تلخ کام و خشک لب — مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کاریز اشمار د از محاسن شیخ شهر — جای آن دارد که گردد پیش رندان ریش خند
دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق — زانکه شوان صید مقصودی کز فتن بر کمند

وله ایضا

ای در سن کاخ امانی نجم و شادی نبند — بندهٔ نفس خودی و غوی آزادی جند
پیش دانا جه بود ملک سمه دنیا هیچ — لاف دانش جه زنی ای که بهیچی خرسند
رشته سعی قوی کن که رسید آن شوان — بسر کنگر مقصود جو بگسست کمند
عالمی راز تو پیوست که در بند خودی — تا بکی بهر خلاص دگران کوشی چند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کامد آسان شکن این کاسه و شکل نوند
ناپسندیده فتد طرز تو جامی همه را — هر جه خود را نه پسندی دگری را مپسند

ایضا له

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند — وه که خون شد جگرم زین دل شوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

هر دژخیمی که دلم در جمن عیش نشاند
تند بادغمت آمد همه از بیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش رخ تست
جون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو تیر
کرچه سازند جدا جون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمسکین ربنت جامی را
همتش کرچه بر اوج فلک انداخت کمند

ولہ ایضا

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
زمن مگسل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها بس خط میکرا
بلا بر جان من زین پس مپسند

چه سود از پند کویان پند لی را
کی کیرد عالمی از حال و پند

بخد میکاری سرو بلندت
میان صد جا کره بسته لی قند

زبنده لاف عشقت کر کنانست
کناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی سر دم سر زلف
ز پای افتادم ای جان سر کشی چند

زسنک کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

از یار کهن نمی کنی یاد
این پیشهٔ نو مبارکت باد

فریاد کسی نمی کنی کوش
پیش که کینم از تو فریاد

با دولت بندکیت هستم
از خواجکی دو عالم آزاد

از شکر جانفزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدمی زاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

ایضا له

شب ماه عید از شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جکر بسته اشک او
بر روی زرد یکسر ناخن جکر کشاد

نی نی که نعل زر به بساط کبود رنک
از خون دشمنان زسم لب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان پید کان بمواعید لطف او
جون طفل ماه رسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه زبخت سعید عید
جشنم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هرکز آید ش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ کز غوغا شود
آنت جبلی انت کافی یاوه دود

نیست در افسر دکان دف و سماع
ورنه عالم را کرفتست این بود

آه از زن مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل و یم و خیال
جان عارف غرقه بحر شهود

مست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده ست
صد در غم برخ دامن کشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق
دامن و مجنون بحر نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

و له ایضا

خنده زد و بنمت رشته دندان نمود
وز رک جان کره غصه بدندان بکشود

مست کوی لطافت و ظرافت و ز خوبان
کس در این عرصه جو تو کوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت جاک بدور
تا ری اندر شکن زلف تو انکار نبود

همه کس شسته خود می درود بخت نکر
که دلم مهر و وفا کشت و غم درد درود

مستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رو دینی است روان سوی تو ای مه حال
چشم کریان که شد از سنک جفای تو کبود

بس که جامی پی بوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

ایضا له

حلقه کوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندکی عشق تو در کوش کشید

حلقه کوش ترا تا شده ام حلقه بکوش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

کوشتی ای سیمبر از حلقه زر کشت کران
جای آن دارد اکر نا له ما را نشنید

ماند در حلقه کوش تو کرفتار دلم
کر چه بسیار ازان راه برون سد طلبید

زر شد از حلقه کوش تو مرا چهره ولی
شوان کو سر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت جو دلم
حلقه کوش ترا دید ازان حلقه رمید

کوش کن کوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی مکوشت نرسید

و له ایضا

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می داد بفر دولت سلطان ابو سعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
فی شادمان بوعده و فی خایف از وعید

عهد بعید شد که زمی عهد کرده ایم
بنو و بعید نقص چنین عهد ما بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد زمر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکر لبان سمرقند راشدی
از جان مرید پیر کرک الله ما ترید

ایضاً

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح ناکرده جو نامه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید

سر کرا بود پر از کوه سر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش حوالی آن مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر پس پردهٔ تقدیر پدید

خار مگرید که بدخواه تو در راه نهاد
خنجری گشت که آن در جگر او نخلید

دهمدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

و له ایضاً

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
بتازگی خط آیندگان باغ رسید

گشید سبزه ز رنگار خورده سوزن خوش
بهر دلی که ز دی خارهای غصه خلید

ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار کردن منت ابنفشه خمید

جراحت گرد لب غنچه غرقه گشته بخون
اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل
خوشا کسی که می لعل ازان پیاله کشید

جو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ
گل از تو تیم آن در شکاف غنچه خزید

جو خون گشاد ز رگ ارغوان شرق
هزار قطره برون آمد و یکی نگلید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشگفت
بسوی او جو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکتهٔ رنگین ز دفتر ش هوشت
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

ایضاً

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد
با ما به پین که عشق تو پیرانه سر بگرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من
موی سفید من نگرای جان و ردی بگرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشتهٔ من امید از رخ تیز کرد

نقشی نکوتر از خط رنگاریت نبست
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین جسود کرمی خاطر جو پیشتر
افسرده از نشستن این نکته‌های سرد

تعویز عمر زلف جو طومار تو بس است
کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و پیشی بان نیافت
عمری دراز یافت ولی هیچ برنخورد

وصلت بنیافت دل بخیال تو جان سپرد — جو یاد آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن رخم زاشک — خون جگر چکید جو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانک جو چنگ از برون پوست — بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد بپیش تو — درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش حریف ساقی مدبست من — دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام بجو می ز دل کرم می گداخت — که می جو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود — حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

ولایضا

خاکی که زیر پای خود آبش نجوی سپرد — صد جان بهادمند اگر پا بپیش برد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به — ریگ حرم که در تهِ پهلو بگستر د

مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری — کین موی را بپاکی تجرید بستر د

گر می مجو بمجلس واعظ که مستمع — گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد

بر من بروز هجر جان بیست منتی — ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او — صد بار اگر بجوشم سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت — بروی یکسر خورده اگر می نمی خورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد — سزد گر غایت حشمت بحال من نپردازد

براهش خاکم ای دیده بزن آتشم آبی — که تر سم تو تنش را ز آتش دل نعل بگدازد

عجب تندست رخش او که گردش در نمی یابد — دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

همه خوبان بجوکان باختن یارب چرا هر گز — نمی آید برون ماه من و جوکان نمی بازد

ز جام عشق تی ریزای اجل یکجرعه در کامم — که بیماران هجر از زاجزان شربت نمی سازد

ره و رفتار اگر امید لطف و قدو بالا این — نشاید سرو را هرگز که در بستان سر افراز د

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند — نهانی یکنظر ای کاشکی سوی من اندازد

ایضاله

جو ترک خوشم از خواب ناز بر خیزد — هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در یغیت تیغش آلوده — مباد انکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید کمش زار م او فتاده مگر — طفیل صید بقتراک خویشم آویزد

چنان که بخت بد و یار نیک خصم منند — ز جنگ غصه دل من جکونه بگریزد

کهی که یار دهد کام بخت نگذارد — کهی که بخت شود یار رام بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نخست بزهر غش نیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی — بدور لعل و تمثال زباده پرهیزد

خوش آنکه می عشقت با جان وی آمیزد | بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید | ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد
دل شب کندم جشمت خون ریزدم ار دیده | مستت عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دل آویزد طرف چمن آراید | کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شعریست سیه زلفت گر دست دهد مشکین خط | کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد | گر تیر زنی آسوده از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل حامی را | خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

ولہ ایضا

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند | تا سر ننهادند براحت ننشستند
هر جند که هر گز می و میخانه ندیدند | همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری | رفتند و از ین داغ جگرسوز برستند
زینسانکه ترا دست گرفتند محبان | ترسم که از ین پس بحدایت پرستند
منبر شکنان زاجه ترقی شود از وعظ | زینسانکه فرو د آمده در پایه پستند
از دام علایق بنعم عشق توان جست | خوش وقت کسانی که از ین دام برستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی | گر پشنگ تیم سیمبرانش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند | وز سوی خانقه و مدرسه برستند
جون پرده ما جامهٔ تقوی بدریدند | جون توبهٔ ما خامهٔ مفتی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است | ای دل تو کجایی که حریفان همه رستند
بر بیکده بگذر گره زلف گشاده | تا روی تو بینند و ز کربت برهستند
مستان جه عجب گر بزمین جرعه فشانند | خون دل ما جرعه و جشمان تو مستند
پیش تو جگویم سخن پرده دلی | بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست | این بس که در دیر بروی تو ببستند

ایضا له

با انکه اهل دل ز علایق مجرّدند | در دام زلف سلسله مویان معقّدند
سرگشتگان کوی بتانرا تو سهی مراد | مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صدند
پیش من ای رفیق مدنگار ان کوی | جان و دل منند اگر نیک اگر بدند
گو داغ مهر را سپتی عهد شان مباش | این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
جون غنچه در قبا همه جان محکمند | با پیرهن جو گل همه روح مجرّدند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان | شکّ نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبز خطان کوکه اهل ذوق | بنهاده گوش بر سخنان مجدّدند

سپاه دوست کزین سو سواره می‌گذرد | ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من پیاده بماندم | خدایرا غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بره افتاده | که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید | کشان کشان جو سگان تا شکار گه ببرید
گرم کنید و ستانید نیم جان مرا | بخاک سم ستمند سوار من نسپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید | مرا بهیچ سهم از خیل آن سگان شمرید
نگرد در دلتان جای نالهٔ جامی | درین غم گر غم ارباب درد نخورید

ولایضا

ای کپانی که دران کوی گذاری دارید | انچنین در غم واندوه مرا مگذارید
ما کجا ان کز سوی آن مه گذاری بکنید | بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید | یک بیک محنت واندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بسپارید | یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش نکشید | چو شود یک خس و خاشاک گرانبار ید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید | شکر آنرا که نه محروم ازان دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود م جای منوزم باشد | بر شمار رشک که در سایهٔ آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک | شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

ایضاً

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد | در شهر جو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس کشم رنج | شوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ عمدیدهٔ من اشک دمادم | آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز کل لای می خشت سر خم | بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن | از کردن او تنگ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قدنازت تو مایل | کل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد
جامی که شد از تنگ دستم بر تو دعاگوی | مرغیست که از برگ کل آغاز نوا کرد

ولایضا

آمد خزان عمر و مرا کونه زرد کرد | بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسود کی بخواب ندید انکه تکیه گاه | از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت | بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد
فردست یار و میل دلش هست سوی فرد | خوش انکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

سبزهٔ نوخاست کِرد کل ترا از مشک ناب
با اسیران هرچه کرد این سبزهٔ نوخیز کرد

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

داشت ارزانی خیالت دوش شرف قدوم
مردم چشم منش از گریه کوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

ایضاً له

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم جواب
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بحقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر کدشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وله ایضاً

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد

زان آفتاب بهره جز آن نیافت
کو بارگی زمت کردون نورد کرد

کز کرد خون دلم جو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی جو نیست معنی رنگین چو تو را
تذنیب شعر خود به زر و لاجورد کرد

ایضاً له

تیر تو افتاد و در جان من افکار کرد
بر هدف آمد دلی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست
سینه ز داز شوق چاک داغ تو اظهار کرد

ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
غنچه بپیمانه زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کردم جانبخش خویش
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان
بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو کرد
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

وله ایضاً

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد
وز دم نی آتش صاحب دلان را تیز کرد

در حریم بزم رندان پای منه زاهد مباد
جز حریفی گر ببوی باده دست آویز کرد

کوهکن کو تیشه بیجا صرف مزن جون دور چرخ
لعل جانفزای شیرین روزی پرویز کرد

انکه سر جا قصه لیلی و مجنون خواندی
جون شنیند احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و مدهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق کنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
آنجنان کنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض خالش فرو آمد بتن
مرغ را مایل به پستی ذوق آب دانه کرد

جامیا با دردی درد بلا می باش خوش
جون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

ایضاله

دلم میل بگیسوی پر و سهی کرد
که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رسی کردن ز حد برد
بحمد الله که تنها بارسی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت
جو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می
دلی پرداشت با ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش
ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
جو سودای بتان خرگهی کرد

ولایضا

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو در دیده جا خواهم کرد

بر سم سجده چین ز ابجاک مقدم تو
برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سر ابغبت خود گرفته ام بنشست
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فرود مختتم از دل بداغ فرقت تو
سرای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی ازان لب حواله کن ورنه
حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

ایضاله

پیش تو جانمی تواند کرد
وز تو خویشم نمی تواند کرد

می تواند ز خویش قطع امید
وز تو قطعا نمی تواند کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمی تواند کرد

خود کرم کن بیوسه موعود
که تقاضا نمی تواند کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمی تواند کرد

سر و خواندم قدت ز اوج شرم
سر بالا نمی تواند کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
کز من اینها نمی تواند کرد

پیش از انروز که این طاق مقرنس کردند — قبلهٔ ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نوریست که اندر شب طور — روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش — بس تعظم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود — دور ما آمد ازان شیوه جرا بس کردند

فیض عامش نگرای شاه کل خرده مگیر — که درین باغ جرا پرورش خس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که پشمینه رفوش — زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار — که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

ایضاً

بگذشت یار و سوی پیران نظر نکرد — کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او — از سرکشی و ناز برآنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر — چون مهر گرد التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم مهر گرد من — جایی که روی خویش بسوی کسی نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش — روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پس رود — جان خود جنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز — سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان بمطلوبان نگاهی نیم کرد — ور بتکبر کوش سوی داد خواهی هم نکرد

بهر پا بوسی برآمش سالها بودیم خاک — هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها — کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که بار وی جور زد کشت از گدایان درش — مایل جاهی نشد پروای جاهی هم نکرد

کیست عاشق پیدلی کز تیر باران جفا — خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد — آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبروی — کز جفا زوی نامد احسانی نخواهی هم نکرد

ایضاً له

جو ترک سرکشم من پای در رکاب کند — گر شمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز — هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل — ز خلق تشنه کدز تیز تر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب عشوهٔ آن تند خوی بدکیشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بیاده بهر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر ببر تبه جامی بشیخ جام بده — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آیم حریم سدره را روشن کنم
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کنند

شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش زا آسیب تا رو پود پیراهن فگار
کاش گر کلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که در غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
کلخنی بستر نهم از خاک بستر کلخن کند

گر نخواهد سخت حال گرفتاران خدای
نیکوانرا تن چرا از نسیم و دل زا من کند

گر ببویی ز ذوق خاکسارانت ملک
زاسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بوبی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

ولا ایضا

فرخنده عیدی کان جوان از پس زین خوبان کند
از غمزها خنجر زند عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

جون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
نالد نه از چاک درون از فرقت پیکان کند

زان گونه از ابر جمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی جکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر
آن خاک را در یکنظر سرچشمه حیوان کند

بر جان همی آرد گمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا پند و نادیده کند
بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در رقیبان نگرد خنده و در دیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان گله شانه زده
هر چه با من کند آن طره ژولیده کند

بر خراشیده دلم کو مگذ زانکه مباد
کش خراشش دل من پای خراشیده کند

پرده زاهد سالوس بر انداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده جز ریحی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

ایضا له

بی تو عاشق نظر در قدح لاله کند
ز آب چشمم دو دم سرد شش قدح ژاله کند

کوهکن پیشه نه بر کوه زند آن نه صداست
آهن و سنگ ز درد دل او نالد کند

دیده و بنال تو دل نیز خدا را نپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک کرده ازین سبز ترا نامه کند

آنچه با زنده دلی کرد جو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین کی بر د آن وصف که دلاله کند

لاف مزن خلف از جابر و جامی را
راه موسی نزند بانگ که کوساله کند

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پر سپال خورد که چون طفل حد و سال
در مکتب تو لوح محبت بجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشیم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار چون دوست
با او بگو که دیدهٔ جانرا جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

ولایضا

حادی که بهر ناقهٔ لیلی حدی کند
باید نشرح ناقهٔ ما ابتدی کند

وانی براه بادیه بانگ درای چیست
کم کشتگان قافله جو راندی کند

با نسخهٔ طبیب چکار آن مریض را
کز خون دیده شربت وا رغم غذی کند

صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان
میخانه به نیت رندان بنی کند

دل یافت نقد وصل جو جان داد و غم خرید
تا جر همیشه سود ز بیع و شری کند

آزار پیر مغان شربت قبول
کز رد شیخ شهر طراز دی کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آنکه کشیدن کری کند

جان از زان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که می گوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین نکایت میکند

از رقیبان می کند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش می کشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت میکند

دور از آن لب جان نکی نالان کی است
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدا یها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

ایضاً

آن نه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند

ای نامه بر بجانب او نام من مبر
گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند

عاشق فشانده جان بره کعبهٔ مراد
زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ می کشیم بامید یک صفا
جون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیدهٔ بسمع قبول ار چه محتسب
منع سماع بانگ نی و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام شکایت مجادله با سنگ میکند

دل بچنگ غمت آمیخته سرودی نکند
که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو برا
هیچ دلداده نه پیند که سجودی نکند

جون مرا سوختی از غم مکن اندیشه را
کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دمنت را که خرد چو سر فرودش خواند
جز بمنطق لبت اشباب وجودی نکند

بایدت پیر من ار رشته جانها که تنت
صبر بر زحمت هر تار ربودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود
آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از انروز که بشناسی سودی نکند

ولہ ایضا

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند
چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل
درد اکه در دل تو سرایت نمی کند

دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب
از دو و پستان بغیر سکایت نمی کند

با شیخ خرقه پوش چکارم که کار من
جز پیر می فروش کفایت نمی کند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به
هر نکته کز لب تو روایت نمی کند

معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک
یار من این طریقه رعایت نمی کند

جامی به پند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کفایت نمی کند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
راه پستان میل آن قامت دلجوی کنند

غمزها را کمن انگیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

جون خط سبز تو نازک نتوانند توشت
خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

جون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گر چه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله جو با خاک برابر زنیهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی جو گل کو بگلستان جامی
بلبلان جند یث گل خود روی کنند

ایضا له

خاک کویش را پس از کشتن بخنجر گل کنید
خانه سازید و جانم را در ان منزل کنید

جون بریزد خون من این بس دیت گر بعد قتل
کاه کاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

جیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آمدم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی بی درد نیز
چند تدبیر دوا در درد دل حاصل کنید

چند در دو سر کشد جامی گفت و گوی عقل
ای حریفان بارش از یکبجر عه لایعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه مرکجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مسکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
جو خواهد آفتاب عمر ازو روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جویند سر سنگ من
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در برخ دنک او
که باغ سینه و لبتستان جا بزاجون نهال آمد

ز خشمت شاید ار مایش نیاید بر زمین نسپان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را جب حال آمد

ولہ ایضا

الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم ز آمدن او ببصر باز آمد

از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
لالهٔ و سنبل و تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من پسته کمر باز آمد

ملک و الهام بکرفت و زان زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد جو پروانه دل از صبر و خرد ساخته
سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد ببندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیامد
غم او جو کشت زارم نبرار من نیامد

به کنار جو مدیدم جو قدش بباغ سروی
که ز آب دیده جویی به کنار من نیامد

خط سبز کامد ار گل که ز پی رسیدم ایک
بکنم جواین بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کاسه سر خوش زنیم از شراب راحت
بسرم جو زخم پستی ز سوار من نیامد

بر شش جهت خاک گشتم جو بوت بود کرا به
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد

جه دهم بابو دلی را که خراب از و ستکارم
بکجا را و را جو بکار من نیامد

ز رخ چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد

ایضا له

یارب جه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت جه خبر مرده دلا نرا
جون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از چون و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هر گز بسر خاک شهیدان نگذشتیم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می قلاشی و رندی
جون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

جو در شبگون لباس آن نه بخشت شب برون آید
دلم زان شکل عیّار انه در قید جنون آید

ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری گر سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مزید ای دیده خون دل مباد آن چند پنداشت
که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید

جنان کوی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون سر دز کر بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس گردیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

سخنهای کز رسد از تو من و از تو کلاه حاشا
توجه و لطفی ز پس تا پای اینها از تو چون آید

خدارا چون ببزم عیش بنشینی بگو گیره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

دله ایضا

مرا بر سر مین گردیده اشک لاله گون آید
دمد ز انخاک حسرت و ز ان جا بوی خون آید

بشبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کز جنان رود و در ماند خواب چون آید

خدارا ای فسونگر در دسپر کم ده که هجر او
ز زانسان بر دخوابم کان تعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه در دم از غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را گر بیستون آید

خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشگافم
گر با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که نخت خوانباک او را بدینجا رهنمون آید

هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او
مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع جهره فروزد میان جمع
گرداند انکه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمیدا ز تن بگویش آمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن کل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش
ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

کر کار دل عاشق بیکار فرجین افتد — به زانکه ببد خویی پیرحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید مکن جولان — حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هر خبد زند قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در وی ز خطای ما بسند که چنین افتد

هر لحظه ز نم آهی با شد که بدین ناوک — سیاره او بارم ار رخ بزمین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت — در دامنش از دیده در های ثمین افتد

ایضاله

اگر هر شب نه در بستر نم از چشمم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم — مبادا در حریم محلت خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت کز سر سرم — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی آن لب و غمزه — که خونخوارند و خونریزان سخن کی باورم افتد

چو بی تو می خورم ساغر تهی تا گشته برگردد — ز قطره قطره خون گر هر مژه در ساغرم افتد

بتر افتاد م از عشقت خطا بود انکه می گفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم که روزی مردم بلایی دیگرم افتد

چشمم از گریه چو در ورطه خون می افتد — راز پنهان من از پرده برون می افتد

بخت آن زلف نگونست و مرا در ره عشق — هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد ارثم و زغم تو در عجبم — که بسر وقت من کم شده چون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل ازان — پاره های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من اینست نگه کز دون گذرد — عرش را دود بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر گسست — آخر الامر بتحیر بجنون می افتد

تر امر گر گذر بر جانب گلشن می افتد — که از شوق تو گلرا جاک در دامن نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر نبود — نباید در میان این بار هم از گردن نمی افتد

چنین کر سینه برق آه بر گردون رود شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — چو هر گز بر تو می زان نه برین روزن نمی افتد

جنان مست می ناز ست آن ترک جفا پیشه — که صدره میکنم افغان بحال من نمی افتد

بلب نه جام بس دردم که عیشم می شود تلخ — اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی — که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

روی تو آفتاب را ماند | لعل تو شهد ناب را ماند
جون کشادی بخنده لعل لبت | درج در خوشاب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق | پاره های کباب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده | نرگس نیم خواب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب | وعده ات سراب را ماند
شد گلستان کتاب زلف رخت | زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوش است گرد دقش | رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو و دل ویران | گنج و گنج خراب را ماند
نظم پروین جه روشنست و بلند | شعر جامی جواب را ماند

ایضاله

اگر ناز و فریب چشم شوخت انجمن ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل ملکه دین ماند
بخیتین تیر کاندازی بزن بر سینه ریشم | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری | که ناگه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را | که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
برین در گر جو باد صبح زاهد راگذار افتد | کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند

کهی کامی سواره روی خود مالم بره شاید | که از خاک سم لعلت تو کردی بر چنین مالم
اگر جامی بر د جز قبلهٔ روی ترا سجده | ازان شرمنده کی تا حشر رویش بر زمین مالم

ایضاله

شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش نماند | دود زو در خانه پیرون رفت لیک آتش نماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی | بهر ارباب دل از وی داستان خوش نماند
مست میراندی میان شهر دی اثر سوار | بس عزیز از اکه سر زیر سر سم ابرش نماند
کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت دژم | آنچه می آمد مرا در دل دران ترکش نماند
در لطافت سرو بگذشت از سر افوازان باغ | لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان | ذوق یار ساده وجام می بغش نماند
داشت جامی دین و دنی زهد و تقوی صبر و هوش | دولت عشق تو باقی باد گر هرش نماند

ولا ایضاً

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند | بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا | گرسم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گر جه بر گشتن ز عهد رفته شد دانم نشد | عمرها چشم براه انتظار او بماند
گر در خسارش خطت انگه جون ز نقش زنگ زد | عنبر افشان گشتی کردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت برطرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او نماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دلبرت را
زخم پیکان بس که بر جان فگار او نماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و شوریش خمار او نماند

ایضاً له

مرا زمایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

جو بافت عشق ازل بیش ازین بلا پس ما بارم
چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان
کدام پسر که در و ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو تنها دپا بمنبر وعظ
جو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه مکن
گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمانکه مرا قبلهٔ طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

جنان بچشم عزیزم تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

دله ایضاً

گر چه پیش تو مرا هیچ رو روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هرسوی نماند

خانهٔ بود بکوی طرب از وصل عوام
شد خراب از غم آن خانه دران کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا مو دیدم
تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال تو بخت آباد ان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنماز و دعا ی کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بدروز ولی در دل من
جز تمنای جوانان دگر روی نماند

لب گشای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

ایضاً له

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی مانده است
یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوزی که نشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنکه
کامل العقلی که داند حل این مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بارکش جامی ز مام دل رقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دله ایضاً

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از نالهای زار من افگار می گردد

غم من خورخدا را پیشتر زاندم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار انجمن دشوار میگردد

خوش آن روزی که کشتی با رفیقان جون مرا دهدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست کوی بهر خونریزد دل افگاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود دی از مطلع امید ننماید
برغم من چنین کن خرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
ستورش جان بکرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز دی جامی
بکرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

ایضاً

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
گر می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد

جواندوه دل محزون من تسکین نمی یابد
جز حاصل زانکه جون من دیگر اندوهگین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
گر این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

بس از عمری غم خوش کز برایدازد لم لی تو
بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز می نالم
جو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد

بقصد سر که بر د تیغ هجران خلعت دردی
سر شک لعل من آزا طراز آستین گردد

ازان کم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان کز فی المثل جام همه روی زمین گردد

رسید قاصد و در جی بمشک ناب آورد
جه جای درج که دُرج دُر خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بکرد صفحه صبح
بنام دزد سر کشته زآفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مهندنا
بناز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه
نوید مرحمت آگوده عتاب آورد

بتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم
که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی
جو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که جو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ولایضاً

سحر نسیم صبا مژده جیب آورد
نوید مقدم گل سوی غدیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بپذیرند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بران پیر من که سوی عجم
بدامن همه جیب عجمه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و جیب می داند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق جه پویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهر زه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسی بپرسد بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این کهنه غریب آورد

ایضاله

می که چین خطش بر بتان شکست آورد
دل مرا بد و انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره زرا
رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

بهپدلی مزن ای خواجه طعن من ان کست
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد

زری که مست بمی داد که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

جه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ولهایضاً

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد

لذت عنهای عشقت در میان جان نشست
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

گوش سر افسانه کردون منه کین کوژ پشت
لعل شهرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو نیم شبی بولهب
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی کل لای می و خشت سر خم کی توان
باطن معمور از زن دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد منور سر که بر نیج خدمت استاد برد

ایضاله

آهوی چشم تو دلی شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

کرد و ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بجرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

ندمندیم جرعه بصد ساله زهد کیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا بم بس از بجود درت روی از صبا
ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهجت جرخ زند برق اه من
کر نیم شعله زن بجگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
جون مور دانه یافت بزیر زمین برد

ولهایضاً

کو صبا تا ره بسر و خوش خرام من برد
که پیام من رساند که پیام من برد

در پیان شوق او هر لحظه جون اوراق کل
دفتر یکنین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
جون ندارد هیچ کز آن یار اکه نام من برد

شد دلم خون نافه خون تا آمد آن آهو بدام — وای من گر عشوه دیگر شود دام من برد
از خدا خواهم رسولی زود عاجل هر صبح و شام — تا بیارد من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب — شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست — تا جو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

ایضاً له

نه پنگی که از ما پلاسش برد — نه بادی که روزی بپاسش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که پخود شوم هر که ناسش برد
جوان نه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک بر طرف باسش برد
مرا سوی سرو سهی جون صبا — هوای قد خوش خرامش برد
بو و سرمه دیده آن خاک راه — که مردم بصد التماسش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن مرغ کوره بدامش برد
بمیخانه جامی بخود جون رود — مگر همت شیخ جامش برد

دله ایضاً

یار بتیم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین دهد و راز من مسکین ببرد

162

من دران غم که دل از روی بجه فن بستانم — او در اندیشه که جانرا بچه آیین ببرد
کرد هر خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن — لب لعل تو پسک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چکنم می ترسم — که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو — پرده گل بدر و رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مشهور خوش است — آه اگر بوی ازین نکته بسخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ دلی ممکن نیست — که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت ممکن نیست — سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

ایضاً له

لبم از خاک پات میکوید — تشنه زاب حیات میکوید
هر که محراب ابروان تو دید — عجلوا بالصلات میکوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات میکوید
زایر کعبه را مقیم درت — کافر سومنات میکوید
زاهد از ورد خویش می نازد — صوفی از واردات میکوید
مست عشق تو ورد و وارد را — حیله و ترهات میکوید
جامی از ترهات بسته دهان — سخن از نظرهات میکوید

با تو هر کس که ز هر جا سخنی میگوید
حیفم آید که حدیث جز می میگوید

بیحکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله ز آتش زبان بس کو سوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در جمنی
بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
کش جو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی ازان هیکل شکر شیرین است
کز شوق لب شیرین دهنی میگوید

ایضاً له

دل قدت را بلالست میگوید
کج نمویم که راست میگوید

سر کرا دیده شد غبار درت
دیده را تو تیاست میگوید

درد خود بی تو سر کرا گویم
درد تو بی دواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم
لب من جان فزاست میگوید

تیر من گفت در دلت جاییست
آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم
قتل تو کار ماست میگوید

مست سر موز زلف تو عمری
جامی این عمرهاست میگوید

با تو آنگه حدیث جز منی میگویند
پیش جانان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند
ذکر بالای تو در هر جمنی میگویند

نگذشد خاطر من جز بتو هر جا که گسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

گوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل بادکنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منورت روشن
کز جه آن قصه بهر انجمنی میگویند

ولہ ایضاً

بهم از شعلهٔ شوق آبله پر خون زد
بهر پا بوس تو جان خیمه زتن هر سو ن زد

هر جایی که ز خونابهٔ چشمم برخاست
دل بزم غم ازان جام می گلگون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت جو بر درج در مکنون زد

سر ما بادکم از خاک بزیر قدمی
که براه تو زمانیکدو سه گام افزون زد

رگ کک مار تو مالان بود آن کیست بگو
که نه جنگ غمت نعره بدین قانون زد

جامی اینست که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کلله جو کاکل کلبوی شانه زد | از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
بیخانه نیست بر لبم این آبله که جان | خیمه ز داغ و درد درون برکرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو | از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت | مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
جشمت ولی ز علم و هنر بر زمن ربود | عیار پیش من که چه بر کج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ | صد چرخ اشک تیز روم زان ترانه زد
جامی چو رو نهاد بتبریز در عراق | شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

ایضاً له

یار گر ساعد آتشین بر زد | بهر تاراج عقل و دین بر زد
دست مهرش گرفت چپ دلم | گر چه دامن بقصد کین بر زد
داغ سودا نهاد بر دل کل | تا بر خ خال عنبرین بر زد
رخنه در قبلهٔ نیازم کرد | تا بابروی نازچین بر زد
نیست آن خط که خاتم جم را | مور پیکن سر از نگین بر زد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم | علم از جان آتشین بر زد
نیست بر خاک جامی این لاله | داغ او شعله بر زمین بر زد

تر اجو مشک تر از برگ یاسمن خیزد | چه فتنه گر پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو | بهر زمین که رسد سرو یاسمن خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار | نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد | ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک | چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل کرمم | بتی که در تن محرور از انگبین خیزد
ببزم کل چو سرایند نظم جامی را | ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

دله ایضاً

چو مست من رخ ار شبانه بر خیزد | هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد
چو تیر چون نهد بر کمان زمیدانش | هزار کشته براهی فشانه بر خیزد
نشان من بخیال میان او کم باد | بود خیال دوی از میانه بر خیزد
ز تف خون دلم بس که خون رود بالا | کیاه مجمرم از بام خانه بر خیزد
بود بهانه مغ نظاره برقع زلف | خوش آن زمانکه ز پیش این بهانه بر خیزد
اثر نماند زمن زان نشست شعلهٔ آه | ز خس چو سوخته شد کی زبانه بر خیزد
گمان مبر که چو کرد و وجود جامی خاک | بهیچ بادی ازین آستانه بر خیزد

جان بخشد از لب تشنه را وانگه بخون فرمان دهد — خونخواری آن شوخ من کز بهر کشتن جان دهد

خاکم بس از فرسودگی ریزند در میدان او — باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد

جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد — واندم که دور مار سد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خارا فکند آن کلعذار غنچه لب — آن شاخ بر ک گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر صید باصد درد دل — کامش ز جان در برکشد که بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو — آن به که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد

گردی شد از راهش زبان در جسم جامی این زمان — آرد بدامنها گهر از دیده تا تا دان دهد

ایضاً له

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

می شود در پرده گل سرد م برغم عندلیب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم گر گریه آسایم دمی — باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد

شعله زد آتش بدل وه این رفیق سنگدل — جز ازان شوخ فراموشکار یادم میدهد

عمر خود کوتاه جامی صرف کردی در سخن — چون کنم پیش دمی این کفتار یادم میدهد

کشم از تو بر دل هر دم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد

کشمش سر رشته کارم شد از زلف تو کم — گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

کشمش بحر تو می ریزم ز مژگان در اشک — گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

کشمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین — گفت جز حرف و فایم نقش این خاتم مباد

کشم از هجران بناشد ماتمی جان سوزتر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

کشمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو — گفت یارب هیچکس را در دلی مرهم مباد

کشم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

ولہ ایضاً

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد — بلبل بی خان و مانرا جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگ زاجای من محروم ازان — روز است اینکه دارم سگ بروز من مباد

دیگر از دیده روشن کرچه از مردم بود — جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد

کرچه مردم خاک کردد در رهش صد جان پاک — بیحکه زین رهگذر کردی بران دامن مباد

صد بلا کر پیش پیش آید بهر کامی مرا — سر کزم از کوی عشقش روی برکشتن مباد

کر سکانش را خلد خاری بپا آرد بهر آن — غیر نوک نشتر مژکان من سوزن مباد

کر بود روزی معاذ الله که شوان دید ش — جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن سرو سهی گر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگذرد از تن که مگر همره باد — که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

تا کنان گر گذرش سوی من افتد رودی — تا نه پنهم رخ او پیش روانتر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر جایل شو — طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز پی خود بگذرد — من دران غم که مبادا ز سرم در گذرد

ایضاً له

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم — هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شده کان — جز نسیمی بر ان طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد

جویها پیش رخ افتاده من گریان را — بس که از گریه بر و سیل دمادم گذرد

کمن افسانه ما گوش کز این غم جامی — خیف باشد که بر ان خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را — جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

جون سوار آن خسرو خوبان برای بگذرد — با وی از جانهای مشتاقان سپای بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا جایک سواری کج کلای بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گای بگذرد

مشکل ابادآن شود در هر دلی کان ره گذشت — وای بر ملکی که ظالم پادشای بگذرد

دمبدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم — وه چه خوش باشد ز خون بی گنهای بگذرد

من که از یک روزه هجران انچنین زارم همی — وای بر جانم اگر سالی مهای بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل — از عقب افغان کنان جون داد خواهای بگذرد

ایضاً له

تا ترا اشکلی بدینسان ساختند — بهر مردم آفت جان ساختند

قد چو پیان تصویر قدت خواستند — شاخ طوبی را خرامان ساختند

زاب رحمت قطرهای لطف را — گرد گردند آن رخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان جون بگذرد — کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن ز جان جون لب — مژدهای در اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان راند همی — عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر — آن دو رخ بارش پشیمان ساختند

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

سر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر و بد جاشنی شربت شوق
دردمندان فراق بهمان ساخته اند

تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت چون تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش در دهن زبان ساخته اند

ایضاً

چون چهرهٔ صبح می کزان کل نور رسم خبری رسد
زین هم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

زنم و می بهوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حوالهٔ الی رسد نه نوالهٔ بکری رسد

بزلال وصل خود ارزد لم بنشان حرارت شوق را
که مبادا ز آفت آه من بتو آتش شرری رسد

بخدنگهای جفای او چه بلا خوشم که منور ازان
نه دلم نگرده یکی گذر ز قفای آن ذکری رسد

همه را همیشه نظاره تو میسر است و خوشا کسی
که کهی رسد بچشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من پیدل ار چه بود عجب
که بدست مفلس بی نوا جو تو گهی گهری رسد

شب جانی ز ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

دله ایضاً

خاست هر سو شه کوی تو جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
کز نسیم اغرای مشکبوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی مست
زانچه در شبهای تنهایی بوی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
جان دیگر یافتم چون بر کلوی من رسید

زآسمان هر پشک پیدادی که آمد بر زمین
گرد بخت بد مددکان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون سدم سد از دور
ایمنک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

بهر جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

ایضاً له

قدسیان کین پرده های سبز گردون تسته اند
مهد عیش عاشقان زین پرده پیرون تسته اند

آن فسون خوانا نگه در شهر با فسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون تسته اند

نوعروسان چمن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون تسته اند

چیست دانی غنچهای ناشکفته اندر چمن
بلبلان در شاخ گل لبهای پر خون تسته اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر حیات مردم از اشک جگرگون تسته اند

از خیال آن دو ابرو مرد مان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی هم چون بسته اند

کس خیال نخل مالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ولہ ایضاً

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلد
رشته پیوند مهر از مهره کل بگسلد

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی است
رنجهای انجم از فیروزه محمل بگسلد

چون نه برحسب مراد افتد نتایج را ظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلد

سلک نظم پیستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آنساعت که محزونان سلاسل بگسلد

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وسم چنگ از دامن دل بگسلد

گر نه قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
ره روان امید از قطع منازل بگسلد

بگذرد مرغ دل جامی ازین بس آشیان
گر زبال همتش بند شواغل بگسلد

ایضاً له

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریخته اند
پیشه شه کشته در کوی تو برهم ریخته اند

صد هزاران صورت اندر قالب چین و جمال
ریخته اند اما ز تو مطبوع تر کم ریخته اند

هرچه در عالم همی پیشم نمی ماند بتو
شکل تو کوسی نه از ارکان عالم ریخته اند

نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته اند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خورده و از مژگان همه دم ریخته اند

سینه ریشان فراق از خاک بایت ساخته
خشک داروی که بر بالای مرهم ریخته اند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریخته اند

ولہ ایضاً

آن کیست که شهری همه دیوانه او ایند
مفتون شده زلف پریشانه او ایند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی آنجمنه پروانه او ایند

راندم که ببیمانه لبش جاشنی رخت
جانها بحسان لب پیمانه او ایند

هر کس که ز عشقش زده دم از زمره خوبان
جا در وب کشان در کاشانه او ایند

چشمان منت خانه و من مرده زیارت
کین مرد مکان بهر چه بمخانه او ایند

زلف از بکفم می نهد کاکش نخشد
موسی دو سه بگسسته که در شانه او ایند

افسانه جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه او ایند

ایضاً له

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کز ین عمل عیسی
ز کرد بالش خر رشید متکا دارد

بدست راحت اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلی او بارد رقفا دارد

بپشک سر نه و آسوده زی زر دسری | که بهر تاج کران پشنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جت نیافت | بکنج مرا مصطبه بی جت وجو کدا دارد
بکی بر محک همتش بود زر و پس | بیک عیار رجه جاحت بکیما دارد
به پشت پا زده جامی دو کون را و منوز | ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

وله ایضا

بوقت کل جوبی تو آرزوی گلشنم کرد | نرفته یکقدم خاری ز سر سودا منم کرد
جنان پر شعله کرد و در آتش دل خانه ام شبها | که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم کرد
بدل تیرم مزن من ناشده در اشک خود غرقه | ز جاک دل مبادا شعله در پیراهنم کرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته | ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم کرد
ز آب چشم و دود دل نه دیدار تو محرومم | که پند ضعف و عجز من عنان توسنم کرد
عنانم بستد ار کف عشق چون زورمندی کو | که گاه این گاه پیش و چشم رو شنم کرد
نه پنداری زبی دردیست کم نالیدنم جامی | که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم کرد

انضا له

کسی کش نیت طاقت گر جفا پیرامنت پیند | کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت پیند
جفای تو همه با خویش پیند عاشق بیدل | نمخواهد که فردا دست کس در دامنت پیند

نه پیند هر چه پنت را کسی نپیسا نکه من نیم | مگر جون مردم چشم من از چشم منت پیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه | ز بس پر و از جان عاشقان پیرامنت پیند
گر آهو شیوه چشم تو پیند از خدا خواهد | که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت پیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر | اگر روزیده زیر لب تبسم کردنت پیند
بیای خود رنت جامی چه آید بهر نظارة | چو بنود ز هره آنش که سوی روزنت پیند

وله ایضا

وقت کل از انکه نه گر کل سبزه ترمیدمد | کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
میرند تیغ قدت در باغ با سرو سهی | پدر از از نو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم | آری آن ریحان از زن ویرانه کمتر میدمد
مردم چشم خیال خوبان خواب بندد دگر | کز خیال آن مژه خارش بپستر میدمد
کی شود پاک از زکیا غم مرا کشت امید | کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن دمها کرا | بر دل من میدمد کوهی بر خنجر میدمد
زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را | از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

انضا له

اشکم از دیده جوی آن رخ گلگون بگلد | لالها بر دمد از خاک و زان خون بگلد

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
پیچم مکن که چیب صبوری فرو دهم — تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو تو بتو گره — خونابهٔ کزان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن ازان چهرهٔ پاک حیف — زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد جو چشم اشک فشان جشمه سار شد — از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده پشک پارهٔ — زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر برخ جامی نهد سرشک — خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

الفصل

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد — اینچنین شوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارکی — از همه درد و رلعنت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید — خار شرمکانم که آب از اشک گلگون میخورد
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق — همچو آن پر دل که زخم اندر پی خون میخورد
سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را — گر چه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
می کشد هر دم زمین در خود ز چشم گریان — تشنه گویی می آبی ز جیحون میخورد
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی — سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

جز کیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد — دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون نچکد
دارم از اشک چکر گون چکری غرقه بخون — خواه ماند بدرون خواه ز پیرون نچکد
در درون مایهٔ غم کرد و اگر خانه کند — وز برون سبزهٔ اندوه دمد خون نچکد
چون شود کرم ز رخسار تو منکر نه چنین — خوی خجلت ز چنین نه کردون نچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب — که ز نوک مژه ام لولوی مکنون نچکد
خون بهاچیست جوان غمزه کشد جامی را — قطرهٔ می که ترا از لب میگون نچکد

ولہ ایضا

ای آرزوی جان و من از گفت و گو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار پستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل درجست و جو مبند
گرد غدار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — جندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی بر و مبند
جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف — روی قدح میوش و دهان سبو مبند

بلبل مکنت و کو غنم کل می برد بسر — جامی چو غنچه با دل خود دم فرو مبند

جونی از نالهٔ پشتم قصهٔ هجران فرو ریزد
دلم کرد و ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد

ملایک بس کنید شبها ز فغان من
عجب نبود که جون ابر از فلک باران فرو ریزد

ز بس دامن کشان رشکان خود کردند آن گل
اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد

جنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن خونخوار
که گر تیغش در و جاک افکند پیکان فرو ریزد

بجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلفت آنکه گر باد ش بجنباند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ز چشمم اشک ریزم گر نویسند نکته جامی

ولہ ایضاً

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از ناله ز زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک
جون مرغ قفس کز غم کلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
کز عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید ازان طره شبرنگ
جون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوه بنی از عشق بنالیده عجب نیست
گر کوه بود و الله ازین بار بنالد

بیمل که ز کل هر جه رسد هست بآن خوش
هوشش نیست کز سرزنش خار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود گر ستم یار بنالد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد
سبزه تر در کنار نسترن می پرورد

با غبان گر بپسند آن رخسار و خط را عجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایهٔ بخش اشک غماز آمد از جو با به دل
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر کیاه غم که سر برزد ز خاک محنتی
عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد

از پی کلکشت شیرین لاله را در بیستون
کردش دوران بجون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و س
وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

کوشش کن کشتزار جامی را که در وصف لبت
می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

انصاله

عید ست و جون گل هر کسی خندان بروی ماه و دلی جون غنچه خونین بی سر و کار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو کو عید من آن ماه رو تا بد م دیدار خود
تا جند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم تا رانتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان زد سر کلی آتش بجان کاشم مدادی با غبان ره جانب گلزار خود
جون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من بودم نکلبشت جمن دامن کشان با یار خود
جامی مدار محرمی کز غم ترا آسایدی هر لحظه می کوید غمی هم با دل افکار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سپید — زاغ شب را ساخت گردون جون خوال سپید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار — پیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سپید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را — ساخت از سر کوه خارا پوش را جادر سپید

جون کریمان ابر کنج نیسم در بگشاد و ساخت — مفلسانرا از شار سیم بام و در سپید

جرخ حکاکست پنداری فلک زینسانکه شد — نطع خاک از سود کیهای بلور تر سپید

بود زاوراق خزان بستان ملون دفتری — جشم عبرت بین کشا تا بینی آن دفتر سپید

بس که آید آب صابون مردم از باران برف — سبز بوشان جمن را جامه شد در بر سپید

بر فروز آتش که کل کل می فتد برف از هوا — باغ وی را آن کل سرخست واین دیگر سپید

جامی امروز آن می کلرنگ خور کز عکس آن — لعل گردد کرجه باشد فی المثل ساغر سپید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود — ساحت برمش بود زافشاندن گوهر سپید

شاه ابو الغازی که بود از فیض نور مهر دی — غرهٔ جاه و جمالش تا دم محشر سپید

ولہ ایضاً

ماه نو بر شکل جام آمد غاز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

کرد یکبار دکر عید از مه نو جام دور — می پرستان سرخوشند امشب بدور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند — باد باقی مجلس رندان درد آشام عید

عید بر هر کس کشاد از حمکده ابواب فیض — زاهدا مغرور و محروم می ز فیض جام عید

میرساند نی که ماه روزه صائم کشته بود — از لب مطرب بکوش عاشقان پیغام عید

کشته بودم خشک همجون زاهد از امساک می — ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

وام کن جامی بزم عید وجه می کیست — طوق خشت کردن اهل کرم را وام عید

ایضاً له

جون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ — کرد داز اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنک رخ من خواهد شد — ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

باخود آورد دلم نامهٔ شوقت زازل — انچنان کز سپر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه جو لطف — قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست — ناوکی کز پی رفتن بود وش بر کاغذ

دست همت نتواند که کند خرقه حجاب — خانه رندانست عکس راحبو در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد — شد معنبر قلم اورا و معطر کاغذ

ولہ ایضاً

هیچ نقلم بدهان جون دهنت نیست لذیذ — میوه پیش لبم جون ذقنت نیست لذیذ

نطق طوطی کز بشکر شکنی مشهور است — با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ

می کنی لب عوض نقل پستی آری
هیچ نقلی چو لب خوشتنت نیست لذیذ

یوسف عهد توی ای کل یعقوب منم
جز مرا ای که پیرهنت نیست لذیذ

خانه از آیینه شد بر تو گلستان زان رو
گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سرفرو کرده چو غنچه بگریبان خودی
زان شمیم کل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشق است نمک خوان سخن جامی را
نمک آوای که طعم سخنت نیست لذیذ

ایضاً له

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر
قامتم چون حلقه شد زین رشک و در خسارم خونجر

بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف
بر دل من چون برد مسکین ازانجا ره بدر

آنچنان کز حلقه بنود گوش تو گز رهی
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

در گرفت از چنگی پیش بنا گوش تو گوش
سیم کو خامی مکن زین پیش ولاف از حد مبر

تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

داغ بر ران سکان از حلقه باشد رسم تو
می نهی از حلقه ها ی خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه بنود در خور آن حلقه زر ان گهر

ولہ ایضاً

زر شک قدت ای سرو سمنبر
دو صد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال چینی و تمثالم ایم
که آریمت بآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود می سوزدش بیش

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

ایضاً له

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
مخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گشتی بخاکت
خدا را سر و من زین فکر بگذر

رقیب احوال در دم یک داند
سگ کویت از و صد بار بهتر

بنفشه گر دکل در خواب دیدم
مُعبر شد بآن جعد معنبر

مکن با قدش ای دل یاد طوبی
مشو مغرور لختی مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بپیرم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در بر ابر

روزه جون میداری ای شیرین‌لبان — کرد و لبم نیم و هانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را — مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران پی سمه مشتاق عید — من بوصلت از سمه مشتاق تر
تا دمان پستم بروزه از خدای — خواهم آن حلوای لب شام سحر
روزه دار از نیاید ماه عید — با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی لی لبت — می کشاید روزه از خون جگر

و له ایضا

بر کنار دجله دور از یار رو مهجور از دیار — دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار
جون سواد دیده ام دریا کند بغداد را — سیل چشمم دجله بارم جون شود با دجله یار
گر بنوزی آر روی شیرم از کف زمام — کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان پیداد ست لیک — نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد بندای ساربان بار سفر — تا بکی باشد دل از بغداد یانم زیر بار
سر دم از شوق سفر جون اشتران سرخ موی — می کشد بر روی زردم قطرهای خون قطار
پشت خم کرد و جو گردن ناقه را در بادیه — گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

کند کل جون رخت خود را تصور — ازان وارد ز کل غنجه دلی پر
من از آوده را کشتا ز غت سرو — بریدش باغبان کالجر بالجر
تواضع میکنم مش سکانت — نشاید از فرود پستان تکبر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد — که بس در پیچ و تابت از تکسر
جو گویم جرعهٔ جابت حق ماست — ترا تلخ آید آری حق بود مر
بد پستم هر که پند ساعدت تو — بد ندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تنم جون موی جامی — نهان در اشک همجون شته در

ایضا له

شد مه عید از شفق جون جام زر باز آسکار — یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
جرخ با قد کمون سالی کشد دامن بخون — تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زاب می روید بخاک میکده — ای که داری دست رس تخمی در ین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشتای بجاب باراني بیار
شیشهٔ صاف ار نباشد کوسفال دردباش — رند دردآشام را با این تکلف ها بجگار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرود آوردن بدلق زهد جامی تا بکی — عید شد پای خمی گیرد بعشرت سر بر آر

خطیست بر گل رویت ز مشک بر مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم
بگرد خاتم توصف کشیده مسکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه بخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو سر طرف کردن
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر کنیست
ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
در سن مقرنس ز نگار خورد تا دم صور

ایضاً له

ز دست بحر طایر قدسیم ز سر سدره صفیر
که در ین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتکده انس
تو در ین محنتکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان دار میان تو و مقصود ره است
خویش را بهر چه انداخته دور جو تیر

بگسل از دل هیر از جان که گزیر است ازان
دل آبان شاهد جان ده که از و نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر منست ای ساقی
هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل بده غصهٔ ایام از دل
مدعی گر بخورد کو برود از غصه بمیر

کل خوش است و عید خوش و ز سر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران عنجه را دل خرم و خندان بود
غنچهٔ دل چون دل عنجه است ما را این بهار

می نماید لاله زار عشرت امسالم بچشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود یار

آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
ای خوش آندم کز رز و خ یش کنم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران نماند
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آیینه
شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر بوسش می ز گل سر بر آرد سبزه وار

ولہ ایضاً

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
هیچ حور نشید فرو هشته برخ بر قع نور

می خرامد ز سرا پرده اجلال بطون
می نماند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

می کشاید ز سر کنج کرامات طلسم
تا دهد حاصل آن کنج بهر مفلس عور

هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و عرب
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلداده اویند چه هشیار و چه مست
همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور

هر جفا یی که کند صبر بر ان آسانست
مشکل آنست که بی او شوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش بر ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیب

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
فی الملک تواد اکرد بالحان صریر

زیر این پرده زنکار کسی محرم نیست
پرده بگشا زرخ پرده نشینان ضمیر

له ایضاً

گر چه طفلی و منورت شکر آلوده بشیر
دل صد پیر و جوان است بعشق تو اسیر

بدف تیر خودم ساز که باری بطفیل
بمن افتد نظرت چون نکنی جانب تیر

ره زن اهل طریقت شدای ای تازه جوان
وای ما گر نه مدد کار بود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو زخار ابستر
زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد
گر کنم سخن دی بر من دیوانه مگیر

جذبهٔ کریم زغمت آه کزین رشحه درد
شوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد پسر کوی تو جان بر کف دست
گر چه این تحفه نبود پیش سگان تو حقیر

ایضاً له

عاشقم پیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت و پستم گیر

آب جویان سپرد قامت تست
گر چه بادش کشید در زنجیر

ما بیاد تو زنده ییم ما نیم
ور نه هجران نمیکند تقصیر

سر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تحریر

چه عجب گر تو ام گریزی نیست
نیست کس را زجان خویش گریز

ابرو و غمزه بس ترا پی صید
گوشه گیر از کمان بپکن تیر

جامی آشفته جوانی شد
سودکی دارد ش بنصیحت پیر

له ایضاً

شد بر لفش دل شکسته اسیر
رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوانست
آنچه من دارم از قلیل و کثیر

پر من خم باده کهن است
مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از پیش و حاضرست خدای
گر نه غایم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مکن
بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر شد پشت
تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

ایضاً له

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا جون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه
هر لحظه جون دیوانه کردم بصحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن جندان نخواهم زیستن | می‌بین برحمت سوی من امروز و فردا دگر
از من رسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران | محکوم فرمانم بجان بنود مرا رای دگر
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی | کوی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل | همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

و له ایضا

ای زلف مشکین طرات بر هر دلی پیوند دگر | گشته جانرا بهر موی تو پیوند دگر
زلف تو یارب چه رنجیرست کز سودای او | هر زمان دیوانه میگردد خردمند دگر
جون رهد مسکین دلم زان زلف خم در خم که پست | هر خمی صد حلقه و هر حلقه صد بند دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل | بر زمین ناید نجویی جون تو فرزند دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم | خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پند دگر
محتسب سوگند می‌داد و وقت کار رسید | وه که می باید شکستن باز سوگند دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر | تا پی معشوق و می گیریم یکچند دگر

ایضا له

زین فتنه ترا سر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

جو جان دیوم ز غم غیر خار نومیدی | نرویید از گل ما بید لان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم | مکن بر غم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو جونکنم روشن | که جز خدای ندارم برین گواه دگر
مکش بتیغ تغافل کسینه جامی را | جه سود از نیکه شود کشته بیگناه دگر

و له ایضا

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر | غنچه دارم سر دم از شوق گریبان چاکتر
بو د خاک آستانت از غبار غیر پاک | شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر
ز سختی صید لی کنه را خونکه پس تیغت ندید | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شاد مان دیدم ترا | جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوا ز اینست باک از خون عاشق ریختن | گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک | جون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر
رخش بیرون را نکه بهر های بوس پس مرکبت | شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

ایضا له

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالا لانکه ببر آمده اند
نیست پس راز تو سیب ذقنی نازکتر

ماکشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
بالب نازک و از لب دهنی نازکتر

سر شهیدی که بشمشیر تو خواهشه وای
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخت وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

دله انضما

ای دهانت زلب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن کشف ازان شیرین تر

نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را
گرچه مست از نمه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیر منیت
لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نیشکر گرچه رسد تا بقدم شیرینیست
نیست از قند تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف قدت گر نکشید جه عجب
نکته ناید ازانش بزبان شیرین تر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن برسر
بساط سبزه زیر پای و چتر نارون برسر

ز پیماری ببالین سرنهاده نرگس رعنا
پی بیمار پیش آمده سرو و سمن برسر

سمانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
که دارد شعله آتش میان انجمن برسر

معمائیست بس مشکل گشاندز چمن غنچه
گشاد آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن برسر

بنفشه سر فکنده است و دژم بر طرف جویها
پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن برسر

درخت گل ز باران سحر بهر قدوم نوشان
نهاده صحنهای لعل پر دُر عدن برسر

قوانی سبز مرغان کوخش باشد در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن برسر

انضا له

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
عقلم از سر ربودی و دل و دین بر سر

هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام ار چین جهانی به نیاز
میکشم شش تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران اگر شکل و شمایل پسند
تخت و جاهت دهد و افسر و گلبن بر سر

هر شب آیم فکند شعله بیالین و بود
تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

سین دندان به تبسم بنمود نرگس
کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانها ریزد ازین رشته پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان بین ما ستار
بی نور مانده چشم جهان من کجاست یار

بر خاک ره جو سایه فتادیم همچنان
خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

دردی جداست همدم سرتاسر موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم سجود
گر جبههٔ صبیح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من
یاری نباشد اینکه بر نجد ز راست یار

جامی تو واصل خواهی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

ولہ ایضاً

الحمد که بعد از سفر دور و دراز
میکنم باز و کردیده بدیدار تو باز

مژده بر هم زنم پیش تو آری نه خوش است
که ترا چهره بود باز و مراد دیده فراز

باشد از عشق تو سررشته کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام میخواند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی بتوحید برد از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خرامان بگذری ای سرو سرافراز
جو سایه سر و را از پا درانداز

بنازم چشم شوخت را که با ما
کند صد ناز و شش از بهر یک ناز

ز غم گشتی مسوزان همچنانست
گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمی ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بپا بچار کار ما را چاره ساز

جو پر بگشاد مرغ جان پرورد
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و نالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

ایضاً له

از خزان برگ ریزان ریزان شد ای گلچهره خیز
یاد کن از برگ ریز عمر روی در جام ریز

شد ز رافشان فرش مینا رنگ و میسا رود سیر
ژاله پرور زن که گردد بر سر رسیم پیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ
میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

سرو کل را حاجت که کلبن داد مستانرا بدست
می نهد در راهشان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد زیرا بی کلاه ار رسید
باد عمر سروران کوته و باد این سر

زود خواهد بود کار روزگار بهر اهل از
همچون جامی صد کل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه است و لبها شه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویخته زلفت بهر موی
گرا باشد چنین زلف دل آویز

ز شکل قامتت شد کشته خلقی
ترا کر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و بود دو آفت چشم
زدود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای شوخ تبریزی که جون خور
نشاید کرد در رویت نظر تیز

جو مولانا ست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

دله ایضاً

تیر مژه شها بدل تنگ میانداز
زین پیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقف غم و درد ست دل ای مایهٔ عشرت
ره جانب این عگدهٔ تنگ میانداز

سختی دل خویش مکو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میانداز

بر عارض جون سیم میفراز خط مشکین
در آینهٔ صاف دلان زنگ میانداز

هر چند بقانون بنود نالهٔ زارم
جنگ تو ام از جنگ خود ان جنگ میانداز

ای شیخ من شسته ام از آب وضو دست خود
در کوزه دکر جزمی کلرنگ میانداز

جامی بقدش شعر تر ارات سند آمد
این زمزمهٔ شوق زآهنگ میانداز

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

بقول صحبت بیکان اگر نه باری
یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز

بس است زاهد عشای پسر ترا این حرف
که ذکر آب مکن از کفت و کوی جد بگریز

گر نخیتن ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی باید از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

جو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیر مایهٔ سر نیک و بد تو جامی
خلاصی از سه می باید زخود بگریز

ایضاً له

ز می مهرز رخت شرمنده تر نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را کنه کار
جو کشتن می توانی بی کنه نیز

که دشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نکه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

جه خوش آباد دشتد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم میدار یش از خاک ره نیز

پرسیدم از دل داغ جوانان هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

گشته دندان کشا و رخنه دندان زنی
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

من شده موی و مو کشته سفید و دلم
مویه کنان از غم موی میانان هنوز

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد
لب بگشاده بآن مژده رسانان هنوز

خاک تو ام دست من کی کابت رسد
کرد تو نایافته با دغانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وشم اما چو خار
نشتر ریشم منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
نخجه طبع تو اند سحر بیانان هنوز

له ایضاً

رفتی و من ملازم این ماتمم هنوز
زار بشره بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود کرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر رشته حیات
دست از دو دال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام و نیم
با من دو دل مباش که من نگیدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من
مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطری بر سر تنگ
باشد زآه سرد منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

با باد بوی کیست جوان نو رسیده گل
دامن کشان نکرده بدستان گذر هنوز

از سرو گل چه سود خبر کش که من ز ان
سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

بیگانه نظر بلاله و نرگس که خاصه
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی ببیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

الضاله

دیده جز خاک درت خواب نه پیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه پیند سر گز

چشم فلاب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو فلاب نه پیند هرگز

هر زمان دل بسبک کوی تو مشتاق تر است
سیری از صحبت احباب نه پیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نه پیند هرگز

دود من گر شب از ینسان ره روزن بندد
خانه ام پر تو مهتاب نه پیند هرگز

نور طاعت که ز دل از سجده ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه پیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت
خرقه جز رهن می ناب نه پیند هرگز

یاد باد ت که ز من یاد نکردی هرگز — دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم — جا در ین منزل آباد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی — فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یا فتی پرسم ما منصب شاهی لیکن — کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در لطوار سلوک — جز بجز خود دلم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جز این آزادی — که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

له ایضاً

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن ز ما گله — کاروان چون شد روان شرط ست ویا جرس
تا بود جان در تن از من عارض و خالت مپوش — چون ز ید بی آب و دانه مرغ سیکن در قفس
از دلم شوق تو نخیزد و ز دلت مهر رقیب — آری از کل گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم برارم بی تو لیکن چون کنم — تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بود ی اندر ضعف تار عنکبوت — از غمش نگسستی باد پر بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید — ای همه فریاد دم از تو تو بفریادم برس

بر در ش حرفی نوشتم بر کمال دال
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

عبدہ

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن روی عید ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
پرده کشی اکنم پس روز عید ار بر شش رخ — عید شد آن وعده را دیگر مکن هیچ بس
صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید روی — همچو صبح از مهر دل ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با کل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آسی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بجس
میرود فریاد جامی لی رخت شبها بما — ای نه نا مهربان روزی بفریادش برس

ایضاً له

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده ز انجا آیت حسن اقتباس
حال جانکاه سینه کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم گفت ازین پس چند همچو در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق — جان فدای راه دانی کین نفس را دان پاس
مرغ عمر م را شد گویا وقت در رو — کر خیال ابرویت خم گشته قد من چو داس
کر بنای توبه ویران شد بحمد الله که — محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
بالباس فقر نا ید خلعت شاهی درست — زشت باشد جامه نیمی را طلبس و نیمی لاس
کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود — آن بود رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

ای ما و صبح آن کل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده ایم جو دریا ز گریه چشم
آن در ناب و کوهر نایاب را بپرس

کوته مکن حدیث ز رندان پاکباز
یار دروغ وعده و طلاب را بپرس

اجباب را ز فرقش از دیده نور رفت
آن نور بخش دیده احباب را بپرس

دلرا بپین بسجود کنان پیش ابروش
آن بیت پرست کوشه محراب را بپرس

جان گر تنم ز میدز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکرناب را بپرس

جامی بخواب دید که در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بخواب را بپرس

ایضاله

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از مرغ نه جنگ مپرس

جلوه شاهد گل سین سحر از جمله ناز
موجب ناله مرغان سبک آهنگ مپرس

نام من مایه ننگست بجایی که منم
قصه نام مکو قاعده ننگ مپرس

سنگ دشتان ترا کام دل اندر غیب است
سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مکوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

بادپایان شوا نندره عشق سپرد
قطع این بادیه از بارکی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ارست ترا
راه می پین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

در ین ره خضر همت هم نفس بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خانه خلوت فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین و دلق تجرید
و ما توفیقی الا بالله ام بس

چرا منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا کز دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز پیرون کز لباس تو بتو نیست
چکار بسته درون خون نه تهم بس

جو جامی کز نه کوتاه آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

دلا ایضاً

کر روی بمردم نمایی چکند کس
ور چشم ترحم نگشایی چکند کس

آیی بر من آیم که شوی از نه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
گر دیر کشد در وجدایی چکند کس

کشتی که حذر کن ز بلا جون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب بلایی چکند کس

موش ار ببرد بای خرد صبر توان کرد
گر صبر نیارم ز دل بای چکند کس

جون بعد تو بر دامن کل غالیه سا
از نسبل تر غالیه سایی چکند کس

جامی اگر آن شوخ نهد بایه وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

قلاش وشی دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

پیستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردنوش

زان لب بیزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی زیکسو داد جان مطرب زیکسو کرد عشق

می بنم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

خوش آنکه خوابم زان صنم بوسی زلبهای شکر
دو بادکی او از کرم نخشد سه جا رویج و شش

جامی صلای باده ده از هر چه گویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا جندازین دستار و فش

ولہ ایضاً

شها ز نجا میرسی ای سرو بالا پوش
درد اکه تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که ستورت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت سنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بحث سینه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بنا گوش

گویم سخنی با تو اگر جنبد که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا درد و جهان پاس تو دارد
زینهار تو در پلاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی رسبو درکش و خواهی ز قدح نوش

فغان ز اهلی این خزان بی دم و کوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند سرد و سه روزی مرید نادانی
شهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

کهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش از ین سر یان زود تر شود خاموش

وگر خموش کند حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکدهٔ ایش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

ایضاً له

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

ز اشکم شد از عکس لب لعل
منش دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلست
جنان لعلی که از جان می برد هوش

مرا بر هر مژه لعلیست اما
ازان خونی که در دل میزند جوش

ز لعلت گر کنم درویزه کامی
بلو لو لعل را گیری که خاموش

جو بودی کو همین لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش جون نداری ای رفیق جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
مست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از پسند ناز
کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گر جه از رفتن او میرود از صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

میبرای باد بدان سو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند و البسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم ببر راه ویم دفن کنید
که چو آید ببر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازان زار تر ش

ولہ ایضاً

آن قبای نیلگون پسند در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
گیمن چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یکدمش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه نسوزد درون ما نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی زآتش هجرو برآمد پاالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

گردش جام که رد صنع ازل بر کارش
سر نه بیجد ز خط این دایرهٔ زنگارش

سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نپسندد بگرو خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار مایافت گشاد از گره زنارش

خیز مستان طلبد مژده که بگذشت ز سر
سر ان نکته ندانسته کمن انکارش

بگسل بگسیل از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکنست
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس
بود آن حسن ادا لطف معانی مارش

همره قافلهٔ سندر و ان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

ایضاً لہ

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ندیده در دلش جا کرد م دل در درون پنهان
هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دید و دارا
کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون نه دین میکشد مسلمانی
که با ان کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد کل چون رخش اما بدان بو آب میگردد
که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و کلزار خویش ای ما عنان ما و سر کوی — که آب روی صد کلزار می‌بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی — کجاست آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

و له ایضاً

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش — ز سینه طاقت صبر از دل و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب به سبزی میزند نزدیک شد کوهی — که گیرد سبزهٔ نورسته کرد چشمهٔ نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله‌ی میرم که من در گوشهٔ تنها — همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش
مرا ره‌نی که در گویش نهم پهلو بدیواری — رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را — چو بلبل جلوه کل دید شوان ساخت خاموشش

ایضاً له

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم کلی ز بستان بشکفت بعد عمری — ناوید سیر مبل تاراج کرد راغش
آنرا که این شمامه دوران ربایدا ز کف — مشکل کز هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان کم شده ندانم با من نشان که گوید — جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دلرا بروں شد کی باشد از شب غم — کز بادبی نیازی بی نور شد چراغش
زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی — کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

و له ایضاً

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بمهر خط تو شد مهرنامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده زنو بر درازی املش
چو پشکها ساس خا محکم است از آن دل سخت — کجا رسد نم چشم عاشقان خجلش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم — کشد پیاله ز چپ و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن — سرود بزم غزالان مست شد غزلش

ایضاً له

خرامان میرود آن شوخ و صد پیدل روانش — بخون غلطان ز ناوکهای چشم شوخ فتانش
ز من دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی — پیغشان کرد و با رمن از دامان قبایش
چو موری کشته ام از ضعف کو آن قوت تا بنجم — که پنجم خویش را روزی بسان مور پامالش

شدم بلا و ز موی زار تر کو نامه بر مرغی — که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ و خود کامست و بادِ خویش در سر — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش لوح سپیده زد کجا نیست کرد جیبه جیوان — نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی — که میکوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

ولہ ایضاً

شیخ خود پین که با سلام برامد نامش — نیست جز رزق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسلام شناسد لیکن — نه ز آغاز و قوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام دلی — میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند — که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش
جند اپیر خرابات که در مجلس انس — مهابر در روح قدس فیض حیات از جامش
کرجه از حاصل خود دفتر ایام بشست — نام کس نیست برون از ورق ایام نامش
هر که بر نعمت او شکر نکوید جامی — می شمارد خسر و از دایرهٔ انعامش

ایضاً لہ

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده شد خاک ره بهر کامش
جو کند جامه ز تن جامه خانه را فروخت — فروغ صبح دکر از صفای اندامش

جو برک کل که بود در کلاب خانه نشست — بکرم خانه عرق بر عذار کلفامش
تنش جو نقرهٔ خام و منزل مفلس عور — کرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم و بر و ناخنه ز چشم آرام — جو جای انکه بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یک مو بکام خود زسرش — شد این رخت دلیهای سنک ناکامش
رقیب کو مکشا رز که جامی بیدل — ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

ولہ ایضاً

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحه سیمینش — همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابرو سخت — بتیغ غمزه کن جانا میان سر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من کر خود نمی آیی — فرست از لب خیالی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اسکم تا رقم میزد — روان شد سیل خون از جوی جدولهای تعویمش
مکر کردمیانت کر شود چون میم خود حلقه — بود آن حلقه در تنکی فزون از حلقه میمش
بست مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط — اجابت وه خدارا تا بوسم بهر تعظیمش
نهادی با بکوی عاشقی جامی ز پیر بکذر — نه مرد معرکت انکس که ارکشتن بود بیمش

ایضاً لہ

آرزو دارم که کردم خاک راه توتیش — لیک می ترسم ز من کردی رسد بر دامنش

کی بعد اسوی من پندجو میدارد دریغ | کوشه جشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم کو هم لباس از برگ گل می‌بایدش | باز ترسیدم که آزار دازان نازکتنش
سر کهش منم قبا پوشیده پهوش اوفتم | وای آن روزی که پنیم با تهپیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی | تا شود سوزد رون دردمندان رونش
شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل | زیر خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

دله ایضا

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش | سوی جو من گدای مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که پنیم از دور رکاب گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا | بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس که بهر آن خط میرود سد بجشه | صد کونه سرخ روی از نامه سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید | کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز | جون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کوی
کز هیچ سو ندید دیگر فغان و آهش

سر من کاشنود ی خاک راهش | مگر کشتی لگد کوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بدانسان | که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم | رقیبا برشکن طرف کلاهش
منه بر زاهدای دل تهمت عشق | که می بینم از بیهابی گناهش
منوز از باده شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب جانگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق | دو چشم خونفشان اینک گواهش

ایضا له

نامه گر جانان پذیرد تعویز جان میخواهش | وز همه خطهای دل خط امان میخواهش
نقطه و حرفی که می آید دران نامه بچشم | نقش آن خال و خط عنبر فشان میخواهش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکنند | بر بیاض دیده من خوشروان میخواهش
چون پرستد آن نامه از مرهم بی داغ نهان | کاه خواندن مرهم داغ نهان میخواهش
سونپس جان و دل من شد ندارم صبر ازان | یکزمان می بوسم آنرا یکزمان میخواهش
میدهد بویی ازان برگ گل خندان مرا | جای آن دارد اگر گریه کنان میخواهش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی | ورد جان و حرز ایمانست ازان میخواهش

روجو بهند بملک دل عشق تو شاه سازمش | بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم ما پی بوس تو | تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
طاقت خورد نه نعمت جا بسواد دیده کن | تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب | یا تو بگو که از بدل مایهٔ آه سازمش
جون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم | گفتم اگر بپرسی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آیم آن دقت | من رگ جان زتن کشم رشته جاه سازمش
بر سر جای لرزدی تیغ بشمر دیش کنه | تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

دلا الصقا

دل من که بس مبتلا پنمش | از آن شوخ در صد بلا پنمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است | که مشکلی عجب دلربا پنمش
رقیبانم از وی جدا ساختند | خدایا کزیشان جدا پنمش
شب تیره هر کس بفکری منی | درین غم که فردا کجا پنمش
خوشش آن به که یکدره حرسنیدم | نباشد اگر سالها پنمش
بره چند سایم رخ آیا بود | که روزی بران پشت پا پنمش
ازان کشت پیکانه جای رحوش | که با درد عشق آشنا پنمش

تا کی کشم بصد مه حرمان ز بخت خویش | خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرد در بخاک درت خوشم | جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
کل نیست آن رشاخ درختانکه آتشی است | کش باغبان تو زد زرشک بر درخت خویش
داریم پای شیشه و خوبان بچنگ ما | در برکرفته سنگ زدلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را ندید | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بینای لب که صاحب تسخیر و طلسمان | در وجه نقل و باده دهد رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشو رسمنون ما | ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

ایضاً له

مدار آینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
بنرده ام بمی لعل دست بی لب تو | که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد کهر شناخته ام | نمود غایت آن ناشناخت کوهر خویش
بجار بالش عزت جو جای نیست مرا | بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
کر آن پری کدزد فی المثل بروضهٔ قدس | فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
جو هست پایه واعظ جو همت اویست | ازان جه سود که سازد بلند پایه خویش
بجوم عشق تو دیوانه ساخت جای را | شکست کلک بر آتش نهاد دفتر خویش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا بکی زن بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر
جونکنم مشکل که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت بهر ما کانست من زیشان نیم
جون سکانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود جونی سوراخها کن سینه ام
تا دمی بگذرم برون سوز دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انگار او همجنان در کار خویش

دله ایضاً

زان میان کم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش
کاش موی بخشیدم از زلف جون زنجیر خویش

وه جه شیرینست لعلت کو بیا آمیخت است
شیرهٔ جانهای شیرین دایات با شیر خویش

نقشبند چین که در تجانهٔ صورت می نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خانهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر
ماندهام باشد که آبی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
ماندهٔ شهما من درین عجانه دلگیر خویش

خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا
همجنان پیش تو ام شرمنده از تقصیر خویش

بندهٔ جامی بپرسد همجون غلامان بردرت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود پنجوی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی جو من نکند رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
جنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آمدای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا جو شمع سری هست بازبانهٔ خویش

برا آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
جه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

ایضاً له

جند فروزم جراغ از علم آه خویش
بزم مراده فروغ از رخ جون ماه خویش

بی رهی از خدکدشت تیغ سیاست بکش
در دسر عاشقان دور کن از راه خویش

هر کجا بینم دهانت جشم کشاید جو می
میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در جمن رفت بیانک بلند
سرو بجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود قدت مرتبهٔ قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصکی شاه خویش

روی بکوی تو خواست جامی ازین پس مدار
دور ازین خاک در روی بکو خواه خویش

کشتی مرا بجز رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو فرسپاز
از پرده های دیدهٔ من زیر پای خویش

گو تیغ قتل در شکن عهر خدای را
یکتار مو نبخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سر و دیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سکان ترا آشنای خویش

تو پادشاه چینی و جای گدای تست
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

ولا ایضاً

چون بگذارد خواستی راند آخرم از کوی خویش
کاسکی بارم نمیدادی نزاول سوی خویش

ابروی ، ما خاک پای تست ای سپر ناز
کس نه منم در سپه عالم با بروی خویش

با تو وصل ما بمن باشد که از تیغ جفا
خون بریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آینه میدارند خلق
بر نمیدارم سر از آینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری
بگسلانم شیشه جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را تو ما بدست خود مکش
زحمت خود دور دار از ساعد بازوی خویش

بهای رخ ورشک پری خانه چین باش
با روی جنان ماه سیه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود بهر ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز
گه گه پرسی مهر آی و گهی سر بسر کین باش

چون من تو شدم بس کن بدل مهر توستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

با هم و بمن عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از نخبت جم پسند جمشید
بر ترنه و در کوی تبان خاک نشین باش

ایضاً له

دلا ملازم رندان درد کش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
چو دیده وار همی رو بساده وش می باش

خراب باده غداران کج کلاهم من
روای ادیب تو در بند ریش و مش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چو غم ز منقصت صورت اهل معنی را
چو جان زروم بود کوتن ارجمش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات
تو مانده خشک زبان بر لب ار عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق یابیت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بوفایار اچنین بیرحم و بیتکین دل مباش — دردمندان تو هم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فال ما مه مجلس مشو — آفتاب بی زوال شمع هر محفل مباش
پای بر جا بنجوید پروم در هوای قد تو — هر زمان ای شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی کندم کون بس است — کو مرا از خرمن هستی حوی حاصل مباش
سار باش چون محل لیلی ز حی بیرون برد — منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر دیارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
پی سپر جان و دل بر جامی از عشق بتان — پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

دله ایضاً

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص — جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان — تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
با نسبت است بحث مساوات با سکت — کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
کشتی چو عزم رخصت پابوس کرد مت — یا صاحب العزیمت ایاک و الرخص
کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم — قدمت کم تجر عنی هذه الغصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است — جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

جو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص — بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مکر یا بم — ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم — شکار پیشه مدارد ز صید خوف قصاص
بحبت وجوی تو در خون نشست مردم چشم — در آرزوی کهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب — عوام را چه تمتع ز ذوق حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق — نشد بصنعت قلاب ز رناب رصاص
ز شوق ماه رخش نالهٔ بس مکن جامی — کز ین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ایضاً له

ساقی بده ز جام صفا یکدو جام خاص — تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف — از کمتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام — در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند — ور نه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر — غواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص
بر کوس شیخ نعرهٔ مستان بود دکران — لیت الزمان یفرح فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل بنه — او لا خلاص منه بحال و لا مناص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض

نیست مردن انکه افتد غرقه خون تو صید
بلکه مسکین میدهد بهتر ترا جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرم
جون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیر بر انشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
لا بکوا ک انقطاع لا بصری منفرض

میکنم عرض انامل بی لب نوشین تو
نیست زان حلوا انامل را نصیبی عرض عرض

نیست بی جوهر غرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

له ایضا

جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام باده رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سپری جه عجب
اگر ز غصه سر شمع می برد مفراض

تو خود معالجه در وسینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت
ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف ورخت بست در سخن جامی
جواز مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چست بر رخ کرد لب نارسته خط
بر خلاف عادت افتاد دست پیش از خط بقط

زان خط میگون لبت در سر زمان خواهد نهان
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

راه عشقت کرم تر پویم بسر از سر رشن
جون قلم کاندر نوشتن تیز تر گردد ز قحط

عشق با تو بنود کار سهل تر دانستی
در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان منه
جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط

گر ز بغداد ت رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذر د سوی تو اشک من رشط

خواست جامی خواند الحمد و بران عارض مد
جون کشادی پرده در بسم الله افتاد غلط

ایضا له

کم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
ای رهنمای گم شدگان ابدنا الصراط

صد دام در رهست بهر گام عشق را
خوش وقت ره روی که نهد پا بجا حتیاط

جون در نیابد از ره صدق و صفا کسی
بر روی خلق بسته بابواب اختلاط

کی خواجه سر کشد بفلک از ارتفاع قدر
گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط

منصوبه خلاصی خود سار پیش ازان
کز دست بر دخصم شود حالی این بساط

دانی چرا نشان جهان خنده آورد
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دولت مقام عشق
جامی بر بن بساط منه پای انبساط

برآب می‌کشد رخت از مشک ناب خط
بس طُرفه کاتبی که نویسد برآب خط

شد زرد آفتاب ز روی تو تا کشید
از مشک کرد دایره آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
وان لب بگرد نقطه زلعل مذاب خط

سینه کنم چو غیر تو بندد بر سینه نقش
آری کشند بر ورق ناصواب خط

جون بوسها شمرده دهی از خراش تنگ
می‌کشم سینه‌ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعده‌های وصل
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن خط و لب خون دیده ریخت
آمد که دید بر لب جام شراب خط

ولایضاً

از لب میگون تو پرنیسان کارانرا جه خط
لذت می مست داند هوشیارانرا جه خط

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدوارانرا جه خط

یافت تا سنبل ز جعد مشکسایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهارانرا جه خط

خاک پایت گر نباشد جای این زیر پسر
بر سر کوی تو شبها خاکسارانرا جه خط

گر نه سر سودای جون من زند دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذارانرا جه خط

من ز رخت خود نگذد کو بهم براه آن سوار
ورنه از آزردن موری سوارانرا جه خط

دیده پنجاب جامی گشت ازان رخ بهره‌مند
ازفروغ مه بجز شب زنده‌دارانرا جه خط

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلفت دراز تا مقطع

ز وصف روی تو یک پت اگر بهم بندم
شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس اینکه شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه و مدرسه و کسب علم لا ینفع

پسین بخشم حقارت که پیرو مقان گفت
نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش برافکن جو قصد جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع و من سیل تا بکی گریم
علی لومع برق من الحمی بلمع

بکنج میکده همنا ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

ایضاً

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر نفس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست
بس که بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد در از دل روی
آری آری کل سیر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین جوگان مشو
کز سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالاجه عیب است از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون کردید جامی را جو کرد آغاز آه
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی رمیده تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم رهی کلی
آمی برارم از دل آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد
تا بوی او چو گل نشود عطر بیز دماغ

حاجت مبر نخانه همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینه من بس بود چراغ

در جابکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کمک دری نیت کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
جون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و پسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و رعیش جهان فراغ

له ایضاً

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رو و از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو اندازد زلف
بر گل و لاله ز پرچین سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه کشایند بروی
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای برداشتم از دامن هر شغل که بود
تا بیاد تو نشستم بس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد هوا می جستم
بگریبان گل و جیب سمن دادم صد راغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

کی بدعوی تاب آن روحی به دارد حراغ
باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
بهجو آن ره رو که در زلف افتاده آتش زن کند دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین کوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکف خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

له ایضاً

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب ز راه ترانه که می نوش لانخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چک و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
جون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
در می نداد پرورش این بگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست
آنرا که دیده فرش رهت شد ز بهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف — قل لهم ان تنهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز پیغمر اهل صفا ریزد بخاک — خاک آن برخوان ارباب صفا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلوده کان — کو سر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — جون ببزم درد نوشان جام می گیرد کف

غمزه خونریز او جون تیغ لا تا من کشد — لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف

آن رخ آمد فتنه دور قمر ای دل نگوش — تا جو مشکین زلف او زان فتنه یابی کی طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن — هر که جون جامی نشد سهم حوادث را هدف

وله ایضاً

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف — یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دمیدم کز خون دل پالایم از مرکان عجب — جون ننوشد مست ناز من بجز مهیای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست — در لباس و صورت اما دست جذبش در اختلاف

دین با عشق است ای زاهد یکو پیموده اند — تا بترک دین خود کشتن نخواهیم از گزاف

پیش از زن تاب ملامت نیست در عشق مرا — روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هر گز از سر میانت یکسر موی نبرد — کر جه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

باز گشتا از کعبه شیخ شهر و جامی همجنان — جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

سر سپاهی تو ام ای کعبه جان نیست گزاف — ۱۵ گر بکویم که کند گرد سرم کعبه طواف

صورت آرزوی من ز کریپانت بمود — نیست آینه درویش بجز سینه صاف

چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را — نبرید ند بسوی سر زلف تو ناف

جلوه چین تو زینسان که جهان را بگرفت — نیجکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین متقدم در سه دین — مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف

تیغ مصقول تو آینه مقصود منست — یا رب این آینه را سینه من باد غلاف

زان میان جون قلم از موی همی سجده برد — فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیث مشکل و سر لیت معلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او — بود مرد محقق را محق

ولیکن زا اختلاف اعتبارات — کهی باشد مقید کاه مطلق

مجرد یا پیش زا طلاق و تقید — اگر جلباب پستی را کنی شق

جو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق

کند مردم بیان ان نکته را عشق — ولی عقلش نمیدارد مصدق

بخشد جان جامی را خلاصی — زید عقل جز جام مروق

ره روی خوش سخنی گفت زپیران طریق — کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله و ولی التوفیق

جون ببطارهٔ ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چست آن تخته که آویخت خورا زحطهٔ شعاع — یعنی ای وزه برون آی ازین چاه عمیق

هر معاشر بر فیقی دم یکرنگی زد — جامی رجام شفق کون که رفقی است شفیق

جون تو در شهر مهی از من دلداده جه لایق — که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق

انکه بار وی نکو داد ترا پایهٔ عذرا — جه عجب کرد هدا زعشق مرا منصب وامق

کو طپیدم زغم عشق تو پرمیز مضرما — که مزاج من بیمار بعشق است موافق

دل و جان بیشهٔ رلفت برخت مهر جه ورزم — عشق را شرط نخستین جه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری می درم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسرم — کین مرض را شوان یافت طبیبی جو تو حاذق

جامی از صدق و فا دل بنگاری ده و بگسل — ز حریفان ریایی حریفان منافق

ای خرم از هوای رخت نو بهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق

هر چند سر خوشی زمی چین یاد کن — مارا که جان رسید بلب در خمار عشق

محل همن بسینهٔ ویران ما گشاد — هر کار روان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق

گر کوهکن زپای درامد جه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشایی رشست نانز — باشد سمای سپره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عافیت — حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

الضافه

بود عمیق سر شکی که ریزم از غم عشق — بحشم اهل محبت یکین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم جو صبح همدم عشق

مزن زگریهٔ خنده کاب دیدهٔ ما — تر شحیست زباران شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد می کند اما — بجهد او نشود دست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا کرفته راه گریز — کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و رزق شکر خدا — که جلوه کاه بتان شد بمن مقدم عشق

سمای همت جامی جخیمه فرمرغیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
گوی دل از زلف و خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان
مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از ژاله ام سیل خون
تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند
اره فرق منست کنگر ایوان عشق

باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه
برسمه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد کفته جامی درو
مست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

دله ایضاً

هر خونکه خوردی تو دل از سنان فراق
بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر جون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشت زار ماند هد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر مست و سوسنی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بپسند وصل تو جون رسد
این رشته مست دوخته در بستر فراق

بر خاست زاب دیده ام هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

سردم مده بوعده فریبم که فارغست
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه دوست آرزو مکن
این پس که مست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت جون شب تیره ان فراق
جند سوزیم از فراق آه از فراق

اگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شاید م روزی شود دلسان اجل
یکدو روزی جان عذیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از سالکان کوی دوست
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
جون وصال این بهشت آرد لوحش الله از فراق

تا بکی سرگشته کردم در فراق ای برق وصل
نورده یکلحظه تا پیرون برم راه از فراق

در صبوری کرچه جامی بود پا بر جا جو کوه
کرد شش دوران بباد ش داد جون کاه از فراق

الضاله

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
بلب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق

تو میروی زجهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

پا پاکه به تشریف مقدمت پستم
جو میزبان تو انکر بمیهمان مشتاق

بنام دلکش تو کار زوی جان منست
دلم جو کوش بود کوش جون زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی پایی
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب از سکان درت
مسافری بهلاقات دوستان مشتاق

بخوانکاه سکانت کشید جامی رخت
جو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم ببوی تو شد مکرم ارنه — پیداست مقام ذره خاک

از مهر تو سر سپیده دم صبح — در آئینه نیلگون زند جاک

پرورده ابر رحمت تست — هم چون گل و لاله خار و خاشاک

در صید که دلاور انست — ارواح قدس شکار فتراک

رامیست پر از خطر ره عشق — آنجا همه زنان بی باک

بی بدرقه عنایت تو — شوان شد ازان ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان جالاک

آن باده حواله کن بجامی — کز وصمت پستیش کند پاک

ولایضاً

زد بسکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک — یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ایلمک

تا شدی ظاهر بدین لطف جمال از پرده دین — متفق گشتند بر تفصیل انسان و ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو پنهانی محال — زانکه مردم را جو جمعی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا سر بار یابی پاک تر — گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگ است نامم نامه عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نیست کو — تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی جرا نالد که با او هر چه کرد — دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

ایضاً له

چون تو ناوک افگنی سویم دل و جان یک بیک — سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون زبهر امتحان پستکی زنی — روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا — زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیدبانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو — در دو سر خیزد مسیحا را تسبیح ملک

خواند جامی شمس آن خورشید شعری وقت صبح — ساخت کردون نظم پروین را تتبع مهر حک

ولایضاً

جو جز و لا یتجزیست آن دهان بی شک — چگونه جان منش گشت جزو لا یتفک

تهی است سبحه زاهد ز گوهر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

غمت مباد ترشح کند زسینه چاک
زغمزه کاش بهم دوریش یک ناوک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
نهان زنامهٔ عشقت حکایت چاک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت
کرم سپد بمثل از تو تیغ برتارک

دبیر صنع نوشتست کردعارض تو
بمشک ناب که الچین و والملاحه لک

بشوی دل زتوانین عقل و دین جامی
که سرعشق بدینها نمی شود مدرک

الضا له

دلم شد جزو جزو از تیغ پیدا تو و هریک
بوی پیوسته اندوه وغت راجزو لاینفک

زتو سررشته کارم کشد روزی بحیرانی
درین دعوی ندارم جز سرزلف تو تمسک

زبار یکی میانت در کمر سریست لاینهم
زپنهانی دهانت زیرلب رمزیست لایدرک

چه عم گراندک اندک شد غمت بسیارم اندر دل
همه فیض نوال تست اگر بسیار گراندک

مکش بکبار کی بر ما خط نادانی ای خواجه
که در کار جهان کولیم و در عشق تبان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

ولہ ایضا

سر درد هانت ناگشته مدرک
اهل یقین را افکنده در شک

ازروی زلفت دارم همیشه
صبحی همایون شامی مبارک

صد رانی حاشا که گردو
حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم می خندی آری
الحزن یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن رشته
از دام عشقت پیران زیرک

دی با سکانت گشتم گرزن در
با راقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا آوراق پنبی و بینک

الضا له

دل خون وجان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسی نکنی ای یار مهربان
کافتاده ام زهجر تو بر بستر هلاک

الوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داد غش پاک

عطر کفن زخاک درت کردم آرزو
آخر بهین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنیدند عجم و کل هم که میکند
این جا به پاره پاره و آن خرقه جاک جاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران
کو هست انظر طوعا لی سواک

گشتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر هجو او هزار بمیرد مرا چاک

جان میدهم بیاد و غمت می برم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه سواک
پاکی تو و ز پرده عزت ترا ندید — جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
ز دیشبم نماز رسیده بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سر زنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر عیاد تم — با داسعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان ز غمت بهر اهل درد — بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

ولہ ایضاً

جان عاشقی چون بود از آرزوی عشق پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
جانش لقد جون رسد معشوق با دامن کشان — دامنش زان پاک تر باشد که ما کویم پاک
صفوت پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور بود سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین — آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
با تنک خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم — کم تواری فی حجاب العز حتی لا یراک
ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو — گر چه آید بر سرم از تو صد تیغ هلاک
نالہ کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یار این نالهای دردناک

بحر سر می زند شانه از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سیاهچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید — بخوشه کهربل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم کرکند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست — ز سنگ بی خرد ان شیشه خانه افلاک
کلیمی که بهر کلیم از درخت طور شگفت — توقع از چنین وحشناک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که شوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر — اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

ایضاً

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شود هم صرف چه باک
بر یا طعنه مزن پیر مغانرا که درو — ساحت عصمتش از وصمت ایما عاریه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — بر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
کر نیاویخته در دامن گل خار غمت — رخ چرا آشته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم رقصه صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید از ین دیر مغاک
مهر بکشا ز لب لعل که پیمار ترا — شربت از دست مسیحا بنود فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند — بنیت از سرو عجب کر فکند سایه بخاک

مرا شد جانه جان از غمت چاک
بپای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
کریبان دریده دامن چاک

گهی از درد یزنم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم
الا یا ربع سلمی ابن سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

و له ایضاً

ز نیجوان بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این الماک

بهر جمعیتی وصل تو جویم
لعل آلله یجمعنی و ایاک

گسارا مهر دل از دیده بر خیزد
و قلبی کان قلبی العین بهواک

نعیم خلد اگر گردد میسر
لعمری لا تطب العیش بدونک

عنان عزم هر سو سی که تابی
ز من جون شاخ گل حاشاک حاشاک

شدم خاک ره و دامن کشیدی
سوی قلب الیتیم ما واک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ
گر مهما میکنی آلله ابقاک

182

برانم از عقب کوج کرده خود بوک
زند جمازه سعیم بنجیه کاشوب جوک

کجا بنجیه گاه و پی جز آن ره رو
که کام زن جو جمازست و بارش خون لوک

ز آفتاب رخت دور مانده ام شاید
اگر کبود کنم جابه جون فلک زیر سبوک

ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
ملوک بهر سر پوک ریش بلوک بلوک

همو غریق لجه عرفان خموش جون ماهی
بهر زه نعره زنان واعظ از کنار چو عوک

ز کف مده سر رشته که پیر زن داند
گر وست گردش چرخ و ز چرخ گردوس دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو جکد از نوک

ایضاً له

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده ورده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا بر میم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته
جون رود زان میان سخن باریک

پیش منه وی چشم خوریرت
کشته رکتان زبون تر از تاریک

سر عشق از عبارت و اعظ
معنی نازکست و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای
صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره کم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

۲۰۹
183



زنهی تنگ من و لعل تو نیک رنگ | ز تو امدوه من کوه هم سپنگ

حدیث چشم و مژگان تو گویم دل | دلیران جون کریزند از صف جنگ

درین مقرنس رنگارکون مینارنگ | برآب کیسهٔ ارباب همت آید سپنگ

نهاد چرخ مقوس کجت همچو کمان | ازان نشسته نجاکند راستان جو حدنگ

کسی کی کام درین بحر میزند پی کام | بکام میرسد آخر دلی بکام نهنگ

مپسن غزالهٔ گردون دمهر او هرصبح | کی شب بکین تو خواهد گرفت لعلش تنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست | بوجو دایرهٔ میم بر دل تنگ

زکس نمی نشنوم بوی انس کاش افتم | برون زمسکن مأنون خود بصد فرسنگ

بشهر غربت نوایی خوش انکه راست کند | درای محمل جابی سوی حجاز آهنگ

ولہ ایضاً

ای کی جون غنچه دلی دارم ازاندوه تو تنگ | همچو گل خندد و رو باشی جون لاله دو رنگ

جنگ من این همه بابخت ازانست کی تو | با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم | وه کی سررشتهٔ اقبال برون زد زجنگ

گریه نقش سر زلف تو بنزدا زدل ما | نشود پاک بشستن زرخ آیینه رنگ

عاقبت وادی بجر تو بپایان آمد | گرچه شد بار کی صبر دران بادیه لنگ

گر نه صیاد از خ است شکار دل ما | جون کمان ساخت زابروی تو ورعمره خدنگ

جامی دل شده را جام دل آزور شکست | کی در آمد بسر کوی تو اش پای بسپنگ

مرا درج گهر این بس که دارم
ز تیغت جهره مقصود پیداست
قدم خم شد چو جنگ و دارم امید
رقیب ار کشتن من ننگ دارد
بآن قامت خوش است آسنگ جامی

۴

ز پیکانهای تو بر سینه شنگ
مبادا از خون بی دردان بران رنگ
که آرم تاری از زلف تو در جنگ
بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بنا میرد زهی مرغ خوش آهنگ

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل
گر بدست باد بنوه حل عقد زلف تو
شد رقیب آواره و جایش سگ کوی تو گرفت
محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
دل محل تست تا کم شد محبت وجوی تو
مست در وصف رخت از گفته جامی مدام

نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
کی شود سودا بیان عشق را یک عقد حل
پند لا را خواست از جان نعره نعم البدل
نیست مطرب را روا اصلا بقول او عمل
کی بطوفان غم وسیل بلا یابد خلل
بر درت هر خبد می جویم نمی یابم محل
کلک خارا غنچه سان رنگین در قهار بغل

قتل من خواهد ز یک سو غم ز دیگر سو اجل
پیش پستی کن که بنود دست پیشین را بدل

فیلسوف عشق را آداب بحث عشق نیست
قصد ما ابروی تست از سجده در محراب ها
میکنم مردم چو کل پیراهن جان را قبا
نیکوان را پیشتم از صدق ارادت معتقد
دل که شد جای غم عشق محل رحمت است
یافت جامی دوش در میخانه فیض از لب جام
شد می تلخ از لب لعل تو در کام من عسل

خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
گر نباشد نیت خالص حاصل از عمل
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
کی فتد در اعتقاد من زبد گویان خلل
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

الفاظه

لعل جان بخش تو لا یخجل فما پایال
بعد عمری لبت ار وعده کامی دهدم
قصد تو غایت جور ست وجفا ما جو منی
بود صد نخل اسو پس نخ فزو برده نکل
مشرب عشق خوش باشد چو غم از طعن حسود
کرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد

چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل
غمزه شوخ تو کو ید ز کمین لا بعجل
غیر هذا بک یا غایت قصدی اجمل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
بحر ژرف از دمن سنگ نشود مستعمل
قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن کوشش در زینت دیوان جامی
شعر را چون بنود آب چه سود از جدول

دل بزمین بوس درت شد مثل — وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی کی بدل داشتی — شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه ازان لعل تو کردم سوال — چند تعلل بعسی و لعل

بوسه کرفتم که نه حد منست — یکدو سه دشنام بده لااقل

باد قضا طاعت جل ساله ام — پیش رخت قبله قضاء الاجل

خاص که بی خاصیت عاشقی است — عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت — کفشش ایاک و طول الامل

وله ایضا

برون آی از نقاب غنچه ای کل — که از شوق جمالت سوخت بلبل

بجوکرد و موعد دیدار نزدیک — نیاید دیکر از عاشق تحمل

بکشت باغ رفتم تا برایم — دمی جون لاله با ساغر مل

مرا شوق تو کر یابند جندان — که شد پر خون ز اشکم دامن کل

زبس نالیدم از فریاد مرغان — دراطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قد و دامن زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل

جو مطرب لب ببست از نظم جامی — برآمد از صراحی بانک قلقل

حق آفتاب و جهان همچو سایه ایست ای دل — اما رایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست — اکرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند ملی آفتاب را سایه — جواز صرافت اشراق خود شود نازل

حکیم صوفی دوم کفت سایه را باشد — مباش همچو دی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود پرتو — میانشان جو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسمایست — وکرنه ذات بنا شد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصف ند ناشی از ذاتی — که هست جمله شیون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است — بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است — بود همیشه در اعیان موثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی — و ماسواه خیال مزخرف باطل

ایضا له

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و کر برد — بوی ز کفر او شود از نن خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم — این رقعه بر جهالت اویس بود سجل

آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست | تا مست مُهل بادهٔ صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار | سازد غبار هستی موهوم مُضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می | آثار ظُلمتی که نماید ز مدّ ظل
جامی ببزم سپرمغان بار خواست دوش | تا پسته دل ننوزد ز پیوند آب و گل
مستی ز دو این ترانه بآواز جنگ و گفت | یا طالب الوصول تجرّد لکی تصل

و له ایضاً

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر جان در فراق او دهم عمریست پیهوده | وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم | که در دل مهر آن مه خواهد افزون بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من | ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در کرانمایه چگونه ره برم چون شد | ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم مارا | تو ای ناصح مزن سنگ ملامت ناری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهد ساقی | که مست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

ایضاً له

آمده سوی من و زاشک خود دامنده خجل | که بره پای تو جون سرو کل آکنده بگل

خون شد از رشک کلم دل بنشین تا ندوم چشم | که بشویم کلت از پای بخونابهٔ دل
میل سیل مژه ام میکنی آری باشد | طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا میسج کرمندی میرساد | جون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان ازان پاکتر آمد که کبیره کردی | دامنش را جو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که کهی | بسر تربت مجنون گذرانند محمل
تا غلام تو شدای خسرو خوبان جامی | قاضی عشق بآزادی او بست سجل

و له ایضاً

شتربانا مبند امروز محمل | مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید چنین بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن | مباد اکار پس زین گونه مشکل
جپسی راحل والقلب ماثم | وروحی ذائب والدمع سایل
تن از بیم ای او ماند محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمایل
زرنج ره مبادت هیچ آسیب | بکامت سر بجه جوئی باد حاصل

سحر که جون شود غم رحلت — مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بپاکز درد و غم بیتم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی — بکنج محنت و غم زهر قاتل

ایضاً له

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی مرایا و ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم نور عکس لم یزل — جیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور بحر دان این عکس و موج — چون دوی انجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون — سر یکی را برد کر کونست حال
آن یکی در جملهٔ ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دکر زآیینهٔ بیتی عیان — دیده اعیان را مستورات حال
وان دکر در سر یکی آن دیکری — دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق — می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد — با لب میکون آن شیرین مقال

وز بلال زلف پر آشوب او — کفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد — کوهر از قعرش سوی لب اشتعال
ظلمت کونم غرض حاصل شد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مرا آمد ز خال
کفت و کو تا چند جامی لب بند — حال می باید جه سود از قیل و قال
کر درون سینه داری کوهری — جون صدف در قعر بنشین کنک لال

وله ایضاً

موج کیست برین ناقه زرین خلخال — که فتاد ست و وصد قافله جان در دنبال
موج انکه اکر بر فکند طرف نقاب — کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میر فتم — بانک زد بر سک دنباله دو خود که تعال
پیش رفتم بغلط او ز کرم خنده زنان — کفت کای عاشق شوریدهٔ ما کیف الحال
کفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن — کر چه عمری دبود عادت عمر اسبتعجال
کفت جامی بکشا بال جهان پیما را — تا ابین مامن جانها برسی فارغ بال
ور ترا همت آن نیست مجاور می باش — در کهن منزل اکرد من یا اطلال

ایضاً له

سرو بیت قامت تو ربستان اعتدال — سرتا قدم لطیف تر از نسیم خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون — باشد میان ظاهر و مظهر دوئی خیال

آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست — بنموده در جمیل ترین مظهری جمال

فرقی بجز بعید و اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زانست برم سجود که آن نور لم یزل — لائح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش — یا مقصدی سلم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین تو نخست ناطقه لال — فهم سر دمنت پیش خرد دارد محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب — حاجت تو همه دانند حوالت بسوال

گر نشستیم از تو بجز بی و خیالی عجب — عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست — پر تو چین ازل دید نقش خط و خال

صفت لطف تو گویم ز سی لطف سخن — سخن از چین تو رانیم ز سی چین مقال

چون مقابل دیم بوصف رخت از فکر و بیان — بس معانی که نمود از پس غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی پس — یا متی وصل کل ای بلبل شوریده بنال

ایضاً له

میرسی خندان میگوئی سلامت چشم مال — چشمم می مالم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشمم خونبار هم چو جوی — بر لب این جو دمی بنشین بی دفع ملال

پیش رویت خط لب گونی ز تاب آفتاب — سبز پوشان پا فزو کردند در آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو محراب سجود — سر نمی یارم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو لف — نقش بسته چون سواد دیده من چون دوال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن بر دانه را — ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه لیک — لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

ولہ ایضاً

ساقیا زین منهو فضل ملولیم و ملول — ساغری ده که بشویم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود جند نهیم — لائح از ناصیه اش تو انوار قبول

کوشش عاشق درمانده چه تدبیر کند — گر کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او — واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره عشق تا خاک شود همت خواه — تا نشود غایت مامول تو مقرون بحصول

سحر از کوی خرابات برآمد پستی — گوش ادراک برافسانده و نام فضول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی — جامی زاویه نیستی و کنج خمول

گر جه کشتم تیغ هجر قتیل — لیس قلبی الی سواک میل

نیست از کحل خاک راه تو دور — گر کند دیده روشن از دو سه میل

صد رسم گر بخلد نمایی — نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو — لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی — همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده شود — عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر زلف تست — کل رأی من العلیل علیل

ایضاً له

دو سه تن جند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

گوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست — که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق و بسی نیست دران — جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است — نیست مطلوب جز انیم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست — کو کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو — در باغ جان مداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت زانش غم و پیکان بسینه ماند — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش هیچ قراری — از جور روزگار ستوهی عیار دل

تو عیار ناشده بروی قرار از و — با تو چنین بنود ز اول قرار دل

جامی ببرد دل خود ساخت جای تو — یعنی درون پرده تو سی راز دار دل

دله ایضاً

آن ماه روکه چشم منست و چراغ دل — در دا که سوخت چشم ز فراقش مداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان جو بنا شد فراغ دل

کم گشت با نشانی داغش دل از برم — آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

ما بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان سینه ز پیکان او دمید — ما را شکفت صد گل حسرت ز باغ دل

عمریست بر گذار نسیم غنا تیم — باشد که بوی وصل دمد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست — هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

جکویم کز غمت جون می طپد دل
جو صید غرقه در خون می طپد دل

زروی لطف دستی بر دلم نه
به پین کز دست تو جون می طپد دل

زمرغی کا فتد اندر دام صیاد
مرا در زلف افزون می طپد دل

جوآن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

کرا زیک جانب آمد عشق جونست
که لیلی را جو مجنون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفا زانه اکنون می طپد دل

بپا تسکین جامی بو بسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

ایضاله

زد زغنچه بار دیگر خیمه بر کلزار کل
داد مستانرا بشهر نکهت بستان بار کل

غنچه سر برک طرب کز شوکت دی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار کل

بگسل از دامان مطرب جنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار کل

غنچه را دل خون شد از کم عمری کل طرفه انکه
میکند زان خون دل گلگونه رخسار کل

زاب صافی شد مثنی شاخ کل پرکار وار
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار کل

زامتداد جو بطوماریجد دل ماند آب
عکس کل روی جو بر دیباجه طومار کل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی
شد دران بازار صیت صباغ و سم عطار کل

در تمایل مانده بر شاخ زمرد کون زبا
همچو جستر لعل سلطان فلک مقدار کل

خامه جامی که شد در وصف کل چون خارتر
خواست زان صد معنی رنگین چنان کر خار کل

ولایضا

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام کل
کفت منشین بی قدح چون لاله در ایام کل

عشرت امروز با فردا میندازای حریف
نیست جندان فرصتی زاغاز تا انجام کل

نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
ما ز جام کل رخی میتیم و او از جام کل

سنک شد بی آن کل اندام قبا پوشم چمن
جون قبای غنچه دیدم سنک بر بالای کل

در تمایل شاخ کل زان مست یادم میدهد
وه که بر دارام من آن شاخ بی آرام کل

حرص رنش پین که با آن سیم و زر جون دوختست
روز و شب چشم طمع بر سفره انعام کل

وامشد در دور کل جامی بهای نقل و می
دلق زهد اکنون کرو کن در ادای وام کل

ایضاله

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای کل
میرود آب روان تا سر نهد در پای کل

تا فتد بر از سیم رشته سوزن از زر ساختند
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای کل

جلوه کل را بود چیزی ورای رنک و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای کل

وقت کل کامی بکیر از دلبر نارسته خط
پیش ازان روزی که مشی خار ها بر پای کل

بزم مستانرا چه پروای رکل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جوی گل رامین بصدره عشوه جوی
ای که جون آب روانی لب لب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ
جون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

ولها ایضاً

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
کر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

رنجور گشته ام بتمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم

بر جانم از تو مرحمتی رسد جای منت است
کر ناوک جفاست وکر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
بحر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه
از هر شگاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سکان تست
جامی که آب خضر ننوشد زجام جم

الیضا له

خواهم از تیغت بسی قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم ز خشم جفا
تا کیم داری ز محرومی لکد کوب ستم

کر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خونابه و وز دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم

ریز خون ما بکرد کعبه کویت که نیست
جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اکر بنهیدیم سودن بر بهشت پای خویش
فرش کن بهر خدا چشم مرا زیر قدم

شک شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

ولها ایضاً

با غم و درد تو کنم دمبدم
سکر که با شکر ندوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر
کم صبر العاشق فی البحر کم

پیش دهانت عدم است آب خضر
با لب لعل تو دهان کا لعدم

تر نشود زاشک ترحم رخت
دور بود چشمه خورشید و نم

میکند از مهر خطت منع ما
بی خبر از نکته جف القلم

باد صبا حلقه زلفت کشاد
حلقه عشاق برآمد بهم

کفته جامی که تجسس مهر است
حسبنا الله بطیب النعم

الیضا له

ای ز روی تو ماه جارو کم
قیمت یوسف از تو مفده درم

خاک پای مسافران درت
تاج فرق مجاوران حرم

سر بلندی نیافت در ره تو | هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نه پیچم ز خط فرمانت | گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوزد دلم نشد روشن | تا نزد آتشم ز سینه علم
گر مت قبل تا تقاضا کرد | مگذار ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی | آرزومند تنگنای عدم

ولہ ایضاً

زنی پسیده ترا مردم از خدای بپام | علیک الف صلوٰة و الف الف سلام
فرود پرتو روی تو نور مهر سپهر | شکسته معجز چون تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بنگشایی ز لعل نوشین مهر | بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص | بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز اربابِ نطق و اهل بیان | بست نبرد چنین مقال و لطف کلام
ز فیض جام تو جامی بدام حرعه کش است | بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ایضاً لہ

ساریت سرّ عشق در اعیان علی الدوام | کالبدر فی الرحیه و الشمس فی الغمام

کس را ز جو تاب سطوت دیدار خود ندید | در پرده سوی اهل خرد میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت | واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
هر یک نهفته لیک ز مرآت یکدگر | برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید | در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بکعبت و کوی که آغاز ما جه بود | جمعی بحبت و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس | ما در میان کثرت موهوم و السلام

ولہ ایضاً

ز لعلش کام جستم داد دشنام | بحمد الله که باری یافتم کام
بروی ما در دون کوشکی بست | که آمد ماه من بر کوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل | لبالب کرد و از خون جگر جام
همای سدره باشد گر صید | کهی گر مسک گردد نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز | بقد سروی ولی سرو دل اندام
مکی عشقت ز کی بودست و تا کی | ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت راکاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت که که این نام

مایل بقامت تو بود طبع سیقیم — مجبول بر جلبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — جون نفی جز و لا تجری کند حکیم

مارا بعهد توجه محال سفر کند — هرجا مسافریست برین آستان مقیم

در یتیم کو هر دندان نست و لب — بالای آن جو مرحمت و لطف بر تیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقه زلف تو اش جو جیم

جان وقف آیت خطتست اینکه ان دهان — بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا — جامی نشسته بر سر رهست ولی دو نیم

ایضاً له

خبر مقدم عیسی نفسی داد بسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت — کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک در تست آری هست — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

تا بغیبت را جه کنم وصف که در خوبی و لطف — هست با کوی تو رخدان تو تسبیحی بدونیم

دست بردم که کشم زلف جو شعر شهش — گفت جامی مکش ازین قدم از حد کلیم

کرد هر بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

جون منجم خط تو دید بپرسید — رقم نه ز صفحه تقویم

جند پرسیم نقد کو هر وصل — کرده از اشک آستین پر سیم

کر کشایی بحرف میم دهان — جو شد آب بقا ز چشمه میم

بمحو آب حیات اگر کندی — بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن — سر یحیی العظام در میم

جامی از خانقه بمیکده رفت — این بود مقتضای طبع سلیم

وله ایضاً

ای دل ز دست پرده بمشکین خط خودم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشتی شود اگر — روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

تشدید وار کرچه نهی اره ام بفرق — یایی درا تحاد جو حرف مشددم

کردم بپیر جو خانه جهان را ز دست تو — کر خط دلکش تو نسازد مقیدم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل باز — خط تو می برد بسر حرف ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت — دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعیش کوش که این شیوه قدیم — تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم — تا دیده رخت زین سپه کو باز نگردم
پیموده بود صرعم و دردی که نه عشقست — سر کز من پیدل غم پیموده نخوردم
از کوته رزدم زندم چهره اگر اشک — سر لخطه جگر کون نکند چهره زردم
روی دل من سوی تبان بود همیشه — جون روی تو دیدم زهمه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست — ای شاخ گل تازه بهر پس از دم سپردم
گر تو ننشینی بمن ان پس که نشیند — روزی که شوم خاک بدامان تو کردم
جامی بهوایت غزلی گفت ولا ویز — مضمون غزل انکه بسودای تو فردم

ایضاً له

معاذالله ازان شبها که بود از حد فزون دردم — تو با اغیار می خوردی می من خون همی خوردم
بروی این و آن هردم جو ساغر میزدی خندی — من از غم جون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را جون روا باشد که گردد دیو همخانو — من پیدل زغمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی اینچنین در حسرتم گر شمه دانی — زجان غصه فرسود و دل اندوه پرورد
جو جان و دل عزیزی گر فتاران مکن خواری — جو شاخ گل لطیفی پرچذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر زنه من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
بیزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی — بغلامی می خواری جو جامی سر بر آوردم

تندیر اندی وی سوخت سراپای وجودم — کر بزیر سم اسب تو جرا خاک نبودم
بخفا دور مکن روی من از خاک درخود — کین همان روست که صدره بکف پای تو سودم
زیر لب وی سخنی گفت بمن از پس عمری — بخت بد بین که ز بس خجلی آن سم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم — کاستم از دل وین در غم عشق تو فزودم
تر بسته کر جه در و نم همه خون بست جو غنچه — بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم
روی خوبت مگر عکس بهر سو که کنم رو — تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی جو بشد از جام غمت دوران — من بآه سحری نغمه شوق تو سرودم

ولہ ایضاً

نادیده رخت عمری سودای تو وردم — فارغ ز تو جون باشم اکنو نکه رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل — دل از سر بر کندم مهر از همه بریدم
هر جا که بزم می برخواست نوای نی — دمساز شدم با وی و ز شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ — زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم موی نگذشت وهمی بر من — کز آتش عشق تو بر خویش نپیچدم
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من — کر رو بتو آوردم یا کرد تو کردیدم
ذوق ذکرست این یار اشعار ترا جامی — هر کز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

بیایم سوی تو هر چند سوز و شوق بیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا در حق یاران گر بود اندیشهٔ قتلی
بحق دوستی یاری که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب می‌ریزم سرشک لعل می‌بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را باتو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پری رویی سپر دیوانگی دارم

همی نهم بر پستان سرو قدت میکوم
همی ناید ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل اکنت رو جانا
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ایضاً له

جون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

جون رفتنی است از شم این جان بلاکش
آن به که بخاک پر کوی تو سپارم

در گلشن جان می‌شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

مردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روز نه دل برخ غیر برارم

نی لایق تشریفم و نی در خور پیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران جو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ما هی
ورنه من بیدل چه بکیم در چه شمارم

جو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای او بپوشش میرم

من ار بار سفر می‌بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سکانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

جو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدارا از من نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر و نی یارای وصل او چه حالت این
برا ای رمانده جان زتن کانست تدبیرم

جو من اینجا بجان درماندم از سودای مه رویی
چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

مکو جانا که مستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی تو ام آخر مکن زین پیش تحقیرم

دله ایضاً

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

بشم ز وصل تو جون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشد کاشکی جو شب روزم

جو بر سعادت وصلت نمی‌شوم فیروز
جو سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مکو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

نه صبر انکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی انکه بنشینم شکسن را آبرو ریزم

جنان در مهر آن خورشید خوکردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

همو پس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا
بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم

علاج خویش میدیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای نی زاد پرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن بردم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

جو فرهاد دم ازان در سینه باشد کوه درد و غم
گران شیرین دهان نبود میسر شد سروزم

نمویدای نکوخواهان گران بد خو ببر جامی
معاذالله اگر از وی بپرهم یا که آمیزم

ایضاً له

از بحسن گردیده و دل غرق آب آتشم
رخت مستی را ز موج غم بساحل می‌کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد کو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

تا نماند پس ز خیل مهوشان یار مرا
دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

شهسوارا بی‌کپ از اکس نجوید خون بها
زار کش چون مور زیر سم و نعل ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی من از غم که چون
بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

وقف کردم رنج چون بخشش جهت باشد کهی
دولت وصلت شود حاصل از ان رنج و کشم

تا قیامت بیخود جامی مست و بیهوش او فتم
گر ز جام نیم خورد ت جرعهٔ دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از و خوشم

شد شوق تو فزون ز تماشای هر دو کل
بالا گرفت از ان چمن و خاشاک آتشم

عشق میکنم بیاد لبت لعل دلکشت
از جام دور می نرسد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار گرچه جهره بخون شد منقشم

چشم امل بخشه کوثر جرا نهم
از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی ز زر و گوهر اگر چه من تهی است
جاشاکه فکر بیهوده دارد مسوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوشش بنا نه از گهر نظم دلکشم

وله ایضاً

بنا خن سینهٔ خود می خراشم
ز دل جز حرف عشقت می ترا شم

بسی کم نام تربودم ز دزه
بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

بنا شد عیش من جز یاد آن روی
بپیش ای پند کو چین معاشم

دو عالم گشتی ارزد نزد مفتقر
چنین ارزان منه رنج قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو باشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا گشتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم من چه باشم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زدستم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو — که بنود جای خرمنهای ورا در دل غرتنگم
نخواهم جز قیامت خواستن چون کوه کن نیسان — که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک پر خونم — ولی من بیخبان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو جنگ از سر کم صد نعره عشرت فرا خیزد — اگر بخت انکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از جنگ غم صد کوشمال ها — شد از سر کوشمالم تر تسوی تو آهنگم
مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو — که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

ایضاً له

سینه سنگا فرم سر سحر کاید صبا زان منزلم — باشد خورد زین رهگذر یکنخطه بادی بر دلم
چشمم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان — طبع بلا جو بیخبان باشد بدیشان مایلم
مستم ز مرغ بسته پر دامم ز زلف بسته تر — بسم الله اینک تیغ اگر خواهد بیمین دم بسملم
زینسان که آمد دمبدم زین چشم طوفان زا نم — مشکل پسد از موج غم کشتی ببوی ساحلم
بنود زبان کویا مرا جز بهر نالهٔ چون درا — ای کاش از بن محنت سرا کردون به بندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد — تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او — دستی بمن دهای سبو تا پا برآید از گلم

بنمای پا عذر آستین آمدم که خوامی بسملم — چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین — کین شعلهای آه بس شبهای جوانی محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاکره — عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زآب و گلم
تو بار بر بستی و دل خود را بطرف محملت — نالهٔ کان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بانبار می لب نقد دل از من میبرد — آن در کمین نشسته خوش من کرده زافسون غافلم
گه گه جامی بکسل از فتراک من دست هوس — کز رشتهٔ جان بگسلد من دست از آنجا بگسلم

وله ایضاً

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم — پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هر جا بنهد آن سرو کنم روز بچشم — چون شود شب روم و روی بر آنجا مالم
غنچه کو تا ز دهن مردم و کل بنگرکه من — بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست سر برگ گلی بی تو مرا داغ بدل — وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو — زانکه این نکته دقیق است من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند — لله الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت تکین بندهٔ ما یی جامی — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی — همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت — عید او را چگونه جون خوانم

کل شد حریم کویت از اشک لاله گونم — باشد منور آشفته خاک درت بخونم
از بار دل تن من آمد بجوکوه ور نه — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از جباب خیمه گر دمن آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
جامی جو در دل افتد سوزن جو سود و رشته — کین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — شوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی تبرک خوبان بر سپردی منونم
می پرسیم که جامی با درد عشق جوئی — من هیچ دم ندانم هم خود بگو که چونم

ایضاً له

ای بی تو جو غنچه خون دلم — بنگر بسر شک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدارا — هر چند که یافتی زبونم
زنجیر کشان خیال زلفت — انداخت بورطه جنونم

آیینت تر ای خوب روی — آن کشت بعشق رهنمونم
هر لحظه جه پرسیم که جونی — هم خود بنگر بپرس که جونم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی — اینست نوای ارغنونم

وله ایضاً

ندارم وقت کل طاقت که بی روی تو کل چینم — همه دامان کل چینند و من دامان ز کل چینم
نشسته دوستان در پای کل من هم هوس دارم — که در پای کلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی — بس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
رکوته حسن خود کویند می بخشی بمسکینان — بیخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
جو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو — خدارا دست رحمت برکشا اره بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوائی و قلاشی نمی باید — روای ناصح تو می باش آنچه میخواهی کمن آنم
مکو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی — کزین خونابه وارد رنگ معنیهای رنگینم

ایضاً له

تو شاه مسندچینی و من کدائی مسکینم — مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
جو خاک روی آن در در نمی داشتی ارمن — کذار تا چنین خار ریت بدیده نچینم

سواره رفتی و سودم چنین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب تو ماند نقش بر چشمم

اساس عشق شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا که زنم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد
بخندهٔ بنوازی ازان لب شکرینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

دله ایضاً

خوش انکه تو شب خواب کنی من ننشینم
تا روز چراغی نهم و روی تو بینم

باشد بکجا نخانهٔ ابروی تو ام چشم
چشمان تو ناکرده ز سر گوشه کینم

کاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
کاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم

پوسیدن راه تو بسر کرده ام دست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
سردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر تبان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

ایضاً

چو شوانم که با آن نه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

کهی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

یکین دولتم لعل لب تست
خیال خط بران نقش نکینم

ز دل در دیده منزل کن که بنود
ترا تاب درون آتشینم

کنم هیجون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن کی توانم
بلای هجو هجران در کمینم

مکو جامی برو زین در نه آخر
سکانت را غلام کمترینم

دله ایضاً

نفس از درون و دیو ز بیرون زند دمم
از مکر این دو ره زن پرحیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بجاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برارد ازین جهم

جانه زغم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله ام

کز بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
کو گریهٔ شبانه و آه سحر کهم

یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مبر
کس پی نمی برد که بدین کونه کمرهم

جامی مباش غافل ازان راز دانکه گفت | از جمله رازهای نهان تو آگهم

ایضاً له

پیاکه وصل ترا از خدای میخواهم | پیاکه کوشش برآورا زوجستم برراهم
بمهر روی تو بادیدهٔ ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوشش انکه من بفراغت نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بدستم آن سرزلف | به پین درازئ امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ | ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام همت مغانم که فیض عامش ساخت | بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو بعشق کزین خاک در برو جامی | که من سکان ترا کمترین سواخواهم

ولہ ایضاً

من پیدل کهی زامد شد کویت نیاسایم | ولی هرگز نمی بینم ترا جذ انکه می آیم
مرا زین در مران جون باسکانت تسلیم عهدی | که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
گر میدزار و کوید جان ازین مشکل توان رستن | جراحتهای پنهان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پایی تو شوان کاش بگذاری | که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
نشان پای من خیفت در کوی تو شادم کن | بیک وعده که از شادی نیابد بر زمین جایم

نیاید هیچ در خیال عارضت پیش نظر چیزی | جز از خواب اجل روز قیامت چشم نگشایم
ز روی مردمی یکره بکو جامی سگ ماسی | اگرچه آنچنان نیم پستیم کان نام را شایم

ایضاً له

مستم ز جان غلامت اما گریز پایم | صد بار م ار فروشی بگریزم و بپایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ درخود | آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دلرا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بار ش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون | اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قلم تیر جفا کشایی | بهر بقای عمرت دست دعا کشایم
هر جند با سکانت خوش نیست خودنمایی | خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
هر دم مکو که جامی تا کی سخن گذاری | از شوق نست جانا کین نغمه می سرایم

ولہ ایضاً

من آن نیم که زبانرا بهرزه آلایم | بمدح و ذم کسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خرف عقد کوهرست سخن | زهی سفه که من این را بآن بپارایم
بژاژ خایم از دست رفت مایهٔ عمر | کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
ز شعر شعر کزین پیش با قلم امروز | جز آب دیده و خون جگر نپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه شک می آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات
دراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود
بکارگاه سخن گشته کارفرمایم

گشتم ز طبع سخن سنج رنج رحمت ده
که سر بجیب خموشی کشم بپاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کز این گنج قفل بگشایم

ایضاً له

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن غم و رو دیوار غم و درد تو گویم

پایم ز بهت سود کنون در پی آنم
گر دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل روت
با داغ تو بارد کز از خاک بر رویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

حیفت بخون دلم آلوده خدنگت
بر چشم تر انداز کشی از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک و مادم
بنگر که جها میر پدازدیده برویم

در دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

دله الضاً

عشق بکشور وفا داد نویدی شامیم
نوبت شامیم بود نالهٔ صبحگاهیم

گر بفراغت ار توام طعن کند زند کسی
چهره بخون نگار پس حجت بی گنهی میم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی کرولی
خواهش من چه فایده چون تو نمی نخواهیم

دعوی مهرم ار کنی رد و ستم از کجا شود
دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شهی و دبتان سپه سرچه کشم ز بندشه
من که بر بقهٔ وفا بندهٔ مر سپاهیم

حرفی اگر زنم رقم حال درون خویش شد
از سر خامه خون چکد چون سخن سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غم چگونه
تاب غم تو فی المثل تا به و من چو ماهیم

ایضاً

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب درد کش مصطبه ام

گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سپیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت تو مزن
مردم از پشنک جفا بر محک تجربه ام

کس نپندد پس ازین روز خوشم از آنکه کنند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

باده از مشربه زر بشه ارزانی باد
بویی از مشرب رندان به ازان مشربه ام

دبه خالیست مزن دست بران ای خواجه
زانکه جان می بنرد صحبت این دبه ام

جامی از رنجت سیه نیست جز اینم موسی
کز کشد پهلوی آن دانه در چون شبه ام

نیستم جون یار ترکی کو دلی تا زنده ام
جشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر دلی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توتیش بر سینهٔ خود کنده ام

خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نکرد و مانع تیرش سپر افکنده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می شود
وه که می آید جواب از گریهٔ خود خنده ام

گرد هد دستم که یابم دولت پابوس تو
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

یار اگر برگشت جامی کوست فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

و له ایضا

مانده ام از یار دور زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

بر نیارم کند از ان لب بوسهٔ
گر چه عمری در طلب جان کنده ام

بروه ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی مش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز هم
بندگانرا سگ سگانرا بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

زا طلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نمی ارزد هیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده ام

تمیم

جشم منی و خانهٔ تو جشم خانه ام
حق القدوم تو کهردانه دانه ام

جون مردمان خانهٔ جشم میان آب
از بس که آب دیده کرفتست خانه ام

اکنو که زیر ران تو رامست رخش چین
میکن نوازشی بپسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصهٔ که برد
خواب طرب ز جشم حریفان فسانه ام

روزی که برامید تو قالب کنم تهی
بالین بس است خشتی ازین آستانه ام

زا و از سیل جشم ترم دل همی طپد
رقصی جنان اشرد هد آری ترانه ام

جامی نیم که جشم و دلم ملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

الفاظه

منزل نکرده دل سنوزاندر حریم سینه ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشقی دزنیام

از دل خراش افغان من تیغت بخونم تر شد
تیغ ترا سوهان بود کوی خراش سینه ام

من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو
سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و جینه ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب
یکسر برد تا پای خم با مسجد آذینه ام

از بس که جرعه بر لبم ریزند مستان لیت
مست از پلاس میکده آلوده ترشیمه ام

در کریه عمر آمد بسر و ز شوق لعل سنیه تر
صد کنج کوهر نخجم خالی شد کنجینه ام

جامی نه پندجشم جان جز عکس ساقی زال
تا داد پیری فروشش از جام می آینه ام

ما بر نجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران برداختیم

نقد قلب ما نشد رایج بیازار وفا
تا جو زر در بوتهٔ غم در رمش نگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

سر دم الا ید بخون جای خیالت را سزد
گرچه ما بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی ینگ نامان زن که ما
بر سر بازار رسوائی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

ولہ ایضاً

ما بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده ناخورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه نخراشی
رگ رگ جان جو چنگ خروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

درد و درمت صلا زدم دارا
گفت جامی بنوش تا نوشیم

بمجدی که خم ابروی ترا کردیم
نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
بخاک پات که از خلد و حور او گذریم

ترا جو مست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر گر نه شکسته تر یم

ز دست خضر جو سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

با پستخوان اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری از آن سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر
نه بیچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از نالهات بدرد سریم

ایضاً

ز آرزوی تو سر گشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه در شتابانیم

بما مدار حلهٔ سعی ما خوش آنساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

جو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

بروح ما جو ره جاده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل و رباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این نه بزم ما را
که در سواد دهری ساکن خیابانیم

هرچند تو شاه و ما گدائیم — دامن منشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم — هرجا که رویم پادشائیم
هرجا الم تو مرد دردیم — هرجا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشهٔ بلائیم
کز نکتهٔ عشق می نویسیم — کز نغمه دردمی سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک — انکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محرومم — گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغم — ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما کششی که در جگاری — کس بی تو مباد در دعائیم
جامی بجفا و جور خو کیر — دانی که نه در خور وفائیم

ولہ ایضاً

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زاهد و خلد نیه و او باش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
ما را جز در حریم وصال تو راه نیست — دل پر امید بر سر رائی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوئی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

بس خسته خاطرم ز پی داد تو ولی — هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته‌ایم
چون صوفیانه نکتهٔ توحید بشنوند — هرجا که گشته ذکر تو از جای جسته‌ایم
گفتم شکسته‌دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد بجام مرصع شکسته‌ایم

ایضاً له

در هر گذر که پیکه وکاهی نشسته‌ام — بهر رسیدن جو تو ماهی نشسته‌ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است — من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز جو پیش روی تو راهم نمیدهند — بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن نه کنه آمد مرا زان — کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام — کوی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش — در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

ولہ ایضاً

تنگدل مانده بفکر دمن تنگ توام — سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم دلی — تنگی عیش رسید از دمن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن — که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

بسوز جان و دل ما برای دیده بد — که بی نظیر جهانی و ما پسند تو یم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن — که ما بسلسلهٔ عشق پای بند تو یم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطرتست — زرد غیر چه باکست اگر پسند تو یم
نهال عمر ز با داجل فتاد از پای — هنوز ما بهوای قد بلند تو یم
بجام جم نکنم التفات جون جامی — چنین که مست می لعل نوش خند تو یم

ایضاً له

چنین کافتاده دور از خجسته خویشم — چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر ندار ی زنده این بس — که پنهانی کشندهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش — کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز — و زین بس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خاطرم پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم
سکم خوان استخوانی ده کیم من — که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی — مده درد سر ز افغان خویشم

دله ایضاً

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

کاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزیست — کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه جفا — میدهد روی ز آیینهٔ بی رنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس — روی در باغ جهان کرده دامنگ توام
مار جنگی شدم از ضعف جو جامی و هنوز — نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ توام

ایضاً له

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام — باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور ازان در هم منت کویم دعای جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود می خوانیم چون آمدم می رانیم — می ندانم چونکنم درماندهٔ خوی توام
یکدم ز ین سقف رنگاری مرا ایوان عیش — گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
یخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود رستم — ز ین کنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار — تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم — لیک می آید در نغ از دست و بازوی توام

دله ایضاً

بناز بر مشکن چو نیازمند تو یم — ترحمی که ازین خم کمند تو ایم
سواره روی بگذشتی و ما ز شوق — نهاده روی بخاک سم سمند تو یم

جو شد ز خون جگر لبته روزن دیده
ز جاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم

بدور پیاغ لعلت درست کی ماند
اگر بود وجودت فی المثل ز خاره دلم

اگر شمار اپسیران زلف خویش کنی
مباد انکه نیاید دران شماره دلم

هوای وصل تو بازار آرزش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو جون شراره دلم

مکو که قطره خون در کنار جامی چیست
جو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

له ایضاً

هر دم از نیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت کشادی بر دلم

جون فروغ آفتاب از سر زری
پرتو رویت فتادی بر دلم

سر چشمت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم جاک شد خیر ای حریف
تا خورد یکلحظه بادی بر دلم

دیده عمدا بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من جو جامی یاد تست
شد فزامش هر مرادی بر دلم

ای دل از تو غرق خون دیده اشکبارم
بی تو ز اشک لاله گون جهره پر نگارم

وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظارم

تاب نیاورد تنت ور نه پی لباس تو
رشته جان پدلان پود کند و تارم

گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
بار ببندم از درت بلکه ازین دیارم

دامن ناز بر زدی بر سر کو بر آمدی
آفت جان من شدی فتنه روزگارم

جند بخاک ره فتد سایه سرو سر کشت
سایه رحمتی فکن بر من خاکسارم

باغ و بهار و بلبلان جلوه سوسنت و گل
جامی دل رمیده را باغ تو هی بهارم

ایضاً له

خواهد تم را تش دل سوخت خانه هم
اینک پسیدد و د بر و زن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم

زینسانکه گشت خانه ام از آب دیده پر
سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه
وای من آنزمانکه نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بران آستان زما
در دا که بر د باد صبا آن نشانه هم

جامی بپیش زلف و رخش یافت زان دو لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران کول و مریدان پاده هم

مستغنیم بر تپت پیر می فروش
زین مرشدان ره زن ازره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که تو برام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

کشتم بسی بمدرسها پس نیافتم
کو در پس عشق افاده کند استفاده هم

زابنای خاندان مروت نشان مپرس
اهل دلی نماند ازان خانواده هم

منشین زپای اگر نبود رنگ پای پای
عزم چرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که پس راز جام دور
کم زانچه قسمت است نیابد زیاده هم

دله ایضاً

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش
والله که همانم منم و زین پس و اکنون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و چون تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو انیست بسا پس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپاه اشک و برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند و بال من بدروز
آن ماه بلند اختر و این بخت نکون هم

آن جادوی دلهانه جان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

جو می دوراز ان لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش روز و من
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

مده عشق کو کز غمش نخوپدم
من از باده مستم چه افیون خورم

حریفان کم می گرفتند و من
بیاد لبش هر دم افزون خورم

جو من سرخوش از خم عسقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
جو من باده از جام مجنون خورم

کل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای کل جام کلگون خورم

ایضاً

دمی شراب که بر نغمه رباب خورم
جو من خراب رباب چرا شراب خورم

دمم بتشنه لبان کاسه شراب دهان
کنم ز کوشش دمی از کاسه رباب خورم

سفال دردی پستان زان می به
که از خم فلک و جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم

ز وعده تو چه حاصل که تشنه کی بزد
بجای آب فریبی که از سراب خورم

مکو که می برهاند ترا ز تلخی هجر
که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بس که تشنه لبم بی لب تو جون جامی
شراب را چو بدستم فتد چو آب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم — سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم یک جند — مایهٔ دولت ازین کنج روان برگیرم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست — بمدد کاری ساقی زمیان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بران اسم وجود — دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته بهر توشدم شهره شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آنروز مباد — کز من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد و شاهد عشق — گر نقابش ببر انگشت بیان برگیرم

دله ایضاً

من دلخسته هردم بهر آن نازک بدن میرم — که از رنک قبا کاهی نبوی بر من میرم
جو سایه از سرم برداشت آن سرو روان ما — روم بر پای او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد — که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پوند کفن سازم — زنم بر اهن جان جاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر — ازان شیرین دهان بر درد و داغ کوهکن میرم
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — مرا بگذار تا تنها در بن بیت الحزن میرم
یکی دم نکسلد جامی دلم زان شوخ عاشکش — عجب کز ما چنین دل بمرک خویشتن میرم

الضاله

گهر کز وصف آن لبهای شکر خند میریزم — نه گوهر بلکه شکری فشانم قند میریزم
دلم دریای خون آمد بر و پیش چشمم آن کشتی — کش از نه می تراود خون دل هر جند میریزم
نمی آید جو تو هر جند کاندر قالب فکرت — ز جان مانند تو صد شکل دلبانند میریزم
همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان هردم — که نقد دین و دل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند اید هر چه برد جون تو ببریدی — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده درد سرم ای چند کو کز آب و خاک من — کیا عشق می خیزد جو تخم پند میریزم
جو نخل خانه جنبش یافت دستی بر مشکن جامی — که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

الضاله

من ای ساقی نه آن کرمی کلرنک بگریزم — می کلرنک ده کز عقل پرنیرنک بگریزم
ز شهر پرستان مستی رو بکنج نیستی آرم — بصحرای فراخ از کوشهای تنک بگریزم
جنان از خود پرستان وحشتی دارم کز ینم — ز نیک فرجامشکستان خوامم بصد فرسنک بگریزم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من — که با شم با تو وقت آشتی ز جنک بگریزم
سک این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا — که بهر لقمه آیم بردرت وز سنک بگریزم
جنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم — که خوامم از صدای عود و صوت جنک بگریزم
براه آن سوارم پای دل جون لنک شد جامی — جو سان از خم قزاکش جای لنک بگریزم

نام آن ماه ندانم زکه نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسد هیچ ندانم زکدامش پرسم

از کلم سازیکی مرغ خدا را که پرم
سوی مرغان دره کوشه باشش پرسم

می برد پرسش و پیغام منش باد صبا
ای خوشش آنروز که بی پیک و پیامش پرسم

سر کز آن سرو جو سویم نخرامید بلطف
روم از سر و چمن لطف خرامش پرسم

ره بران دانه خال ار نبرم کاش و بد
دست کز حال دل مانده بدامش پرسم

گند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چه وصف می و جامش پرسم

و له ایضا

بسکه در دسر فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون لاله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز
کز دل جان ناوک ابروکمان خود کشم

میهمان شد جان من درد اکه جز جان تحفه
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو مردم دیده را
کحل بینایی خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست
قوت آنم که پیکان را ز پیکان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکته های عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

۲۱۱۵

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه می کنم و آه می کشم

زان نه نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد
از رویش اشتیار سحرگاه می کشم

تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش
دامن ز نخت و منزلت و جاه می کشم

جان می برم تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنه و بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من منوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

ایضا له

ما نه آنیم که بار کسی از دوش کشیم
ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می کشیم از تر خوبان دردی درد آنجان
کز کف روشن چنان باده روشن کشیم

تو تپسن کن سر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستم ز اصحاب عشرت تا جو سبزه صبحگاه
مفرش دیبای رنگاری سوی گلشن کشیم

جون سب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم — با دل صاف بهم جام مصاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم — ور دهد جام می صاف باصراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان کرد و صراف — جند در مدرسه در دیر کشاف کشیم

پیر میخانه سماط کرم انداخته است — رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نعد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما — این همه عبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه بهر ناجنسی — گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم — حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

وله ایضاً

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم — سمان بهتر که هم خو دهمنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر دم که فردا پیش در ره — ولی آن سنگدل ناید از آن راهی من باشم

مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری زانسان — که جون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

جو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او — کهی باید مجنون که بفکر کوه کهن باشم

رقیبا تلخ گشتن با کهی چندان زبان در کش — که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

جنان بربود خواب من که ناید چشم من بر هم — مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

جو شد در کار بی پایان تقوی جامی آن اولی — که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

جو شوانم که برخوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده جون سگان بر آستان باشم

زخوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بدرو رنجیدی — نمیدانم چه سان میخواستم تا آنچنان باشم

من از تو شاد باشم تو زمن غمگین خوش آنجایی — که تو با شی عیان در دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها کن تا زمانی بلبل این بلکستان باشم

زنا موس خودم مقصود ننگ و نام تست ورنه — مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون — شدم راضی که جون جامی طفیل دیگران باشم

الفصاله

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم — وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان جون تو پری چهره نگاری — خود کوی که جون عاشق دیوانه نباشم

هر جا جو تو شمعی شود افروخته جانا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد — یکلحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری — وآنهم بود آنروز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه ازین گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه — دست تهی ار سبحه صد دانه نباشم

جو شوانم که سر بر کف پایش چون مالم
زدورش ننم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

جو خواهم پای بوسم آن مکس را گر کس خیزد
نشینم مش روی او و بر لب اینچنین مالم

دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسبش
بدیده کل کنم بر سینه اندوهگین مالم

مسیح از من غنان ای عمر و جندانی امالم
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میراند نمیگوید
که مور خسته را تا جند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جایی
جه رنج بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ایضاً له

ز زلف تو رکی با جان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشته امید از و بگسسته می بینم

عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زاندم
که گرد کل ترا از پرنیان تر دسته می بینم

قدم لام است و بالایت الف زان دست میدارم
بلا را کاهذ و لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
درشادی دراحت بر دل و جان بسته می بینم

جنان شد کرم رو کلکون اشک اندر کنار من
براق برق تیز آرا آهسته می بینم

بپای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها جاک جا نهارش و دلها خسته می بینم

بکار پستن توانی جامی از شوخی که رلفش را
کمند کردن مردان از خود رسته می بینم

من بصیر و دلکان شکل زیبا سرزمان بینم
بلای جان شود سر دیدن و من صد جنان بینم

سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران
که آن پا و رکاب و کای آن دست و عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
جو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم

من بیدل که با خود جیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بگویش آن همه عاشق که دیدم سر کرا جویم
بجای او بمین فرسوده مشت استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا جونکنم آن آفت جانزا جه سان بینم

ایضاً له

جه چیز است این که گر سر دم رخت را نصد نظر بینم
سنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم جه تپکین یابد ار ناگه
برون آیی و جون عمر عزیزت در گذر بینم

مکو در ماه و خور بین الله جون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دم دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

جو محرومم ز دیدارش بکویش ای دو یاری
زمانی بهر چندی دران دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

کمنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین گر درد هجران هر زمان جانش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زین سپس دور ز تو نه از طرب و فاست — شرمسارم که ز کر روی ترا چون بینم
تا کرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
یار دار خنجر کین تو بصد پاره دلم — کر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم
داشت لیلی بهمه حی عرب نام مجنون — من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست در عشق تو مقصود ز سر کفت و شنید — هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دکرکون بینم

ایضا له

براه تو ز تشویش صد نازنین را خاک می بینم — سر خدمتن عزیزش بسته بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنان کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
همی روبم بمژگان تا کرد و پایش آزرده — بخاک راه او سر جا چنین غمناک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در کلشن — لبا پس غنچه پاره جامه کل چاک می بینم
ندارد دستی آن شوخ درد آشنایی یاران — ولی در کشتن سر سپه لیش جالاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب — که نام او ز لوح زندکانی پاک می بینم

جون مراد دولت آن بینست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بوسم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن — این قدر بس که یکی خار ز کلزار تو بوسم
تا شدی شهره جو خورشید همه ماه و شبانرا — دزد سان بی سر و پا کشته هوادار تو بوسم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت — من دران غم که چه سان قامت و رخسار تو بوسم
جون براه تو شود خاک تنم باد سلامت — چشم خونبار که باری قدم و رفتار تو بوسم
تو سی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا — جان نهاده بکف دست خریدار تو بوسم
نرسید هیچکس ای جان بکرفتاری جامی — این همه عاشق بیدل که کرفتار تو بوسم

وله ایضا

ز عشقت سینه بی غم نه پنیم — ز شوقت دیده بی نم نه پنیم
غم روی تو دارم جای آنست — اکر من بعد روی غم نه پنیم
مکو از غیر من بکسل که من خود — کسی غمخوار تو در عالم نه پنیم
ز تو هر بیدلی پیند جفایی — من پیر و دل آهنم نه پنیم
طبیبی را نمودم جاک دل کفت — بیا و کین زخم را مرهم نه پنیم
بپوشش آن رخ مبادا غم بهرام — اکر روی ترا یکدم نه پنیم
بهر کس راز دل بکشای جامی — که در عالم کسی محرم نه پنیم

بر کنم شبها دو ران کل خاک بر سر میکنم
بمجو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افتم از شوق رخش در پای کل
دامن کل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او
میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکسار انرا عزیز
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی نیارا قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام
سادگی بین کن سخن را از تو باور میکنم

ایضاً له

روی تو غایب از نظر کل را تماشا جو نکنم
جون لاله داغم بر جگر گل را بگشت صحرا جو نکنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا جو نکنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری جون دهم جان را شکیبا جو نکنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا جو نکنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود کو بجای آشنا بیگانه را جا جو نکنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشتم از تب
دارم بدل داغی عجب آزاد ما دوا جو نکنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه نه گر طوفان غم شد دیده دریا جو نکنم

جز ز لاله رخ خود بهار را جکنم
ز داغ بدل لاله زار را جکنم

ز خون دیده کنارم پر ست بی لب یار
کنار کشت و لب جو یبار را جکنم

گر فتم انکه کنم دیده را بکل مشغول
درون جان و دل این خار خار را جکنم

بکشت باغ غم روزگار بر مرون
بلا و محنت بهمای تار را جکنم

غبار از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را جکنم

شکاف سینه توانم که بندم از مژه هم
تراوش مژه اشکبار را جکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
جو یار نیست بدست این دیار را

ولہ ایضاً

غم زخم زرد میکند جکنم
نفسم سرد میکند جکنم

بمجو اختر شرار آه مرا
آسمان کرد میکند جکنم

شد تنم خاک و تند باد فراق
خاک را کرد میکند جکنم

میدهد جان دلم ز شوق عشق
می جوانمرد میکند جکنم

میکشم درد ناک ناله ز دل
دل من درد میکند جکنم

با دلم دور جرخ هر چه جور
می توان کرد میکند جکنم

یار فردست و بنده جامی را
از جهان فرد میکند جکنم

کی بود یارب که رو در شیر ب و بطحا کنم
که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا م العمر رشد
نیست صبر من دگر کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده جا کنم

آرزوی جنت الماوا برون کردم ز سر
جز تمنای آن بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای تو بوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

ایضاً له

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم
لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه بر دم درد خود افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ درد
اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جامی بیکسر دو عا خوانم ز لیلی قصه خواند
تا که آن روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در جنگ فراقش کر بدن قانون کنم

گر شه جامی ز هجر افسانه وصلش شود
مرغ بسمل کی زند صد بار اگر افسون کنم

من که یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعبر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن می شود از صورت زیبای تو
در کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام را نند اگر آن من کنم

جان جه آرام مش گنجشکی که از بامش پرد
مرغ شاخ سدره را چون دانه از آرزن کنم

صحبت یار و او ان عیش و ایام بهار
از خود بنود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی برد سایه را جامی بشبان تیره خواب
بس که از داغ جدائی ناله وشیون کنم

وله ایضاً

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار چشمت را تامل میکنم

چون بدین خوبی که مستی نقش می بندم ترا
می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصود دلم
گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگران
نی برای جان اگر ناله تعلل میکنم

میروم دامن کشان با دلق رنگین از برت
در صف دردی کشان عرض تحمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خواندم دستور نیست
فهم آن معنی ز کنج کوی بلبل می کنم

کشش جامی اسیر تست گفتا اگر هم | لیک بهر طعن بدگویان تغافل می کنم

ایضاً له

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
گر قباجت کنی طرف کله برشکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد جو منی بردن نام جو تویی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نه پنهی رخش ای شمع عیان گرچه شوی | پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم
تا نمودی به تهر من اندام جو سیم | نازنین ترزنه سیمبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری | جای آنست که عمر گذرانت خوانم
جامی از مرجه نه دیدار بتان دیده بپوش | تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

و له ایضاً

از عشق ترا جگیم جون شوانم | با عقل تو لاجگیم جون شوانم
از درد تو داعیست کهن بر دل ریشم | تدبیر مداوا جگیم جون شوانم
از نازکی خوی تو خوانم که زرد ست | امشب تقاضا جگیم جون شوانم
هر جند که بگذشت زحد وعده وصلت | پوشم نظرا ما جگیم جون شوانم
خاریم شکست است به پا سر کوت | غم کل دصحرا جگیم جون شوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز | تاخیر به فردا جگیم جون شوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم | ترک رخ زیبا جگیم جون شوانم

ایضاً له

تا با تو من دلشده یکجا نه نشینم | گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم
بی رنج کسی جون ببرد ره بسر گنج | آن به که بکوشم به تمنا نه نشینم
تا با تو رقیبان تو شها نه نشینند | یکدم ز رقیبان تو شها نه نشینم
روی تو ام امروز بهشت است عجب نیست | گر منتظر وعدهٔ فردا نه نشینم
عشاق ترا قدر جوانی عشق بلند است | جون در صفشان از همه بالا نه نشینم
جو صبر ندارم کنم از هجر تحمل | کشتی جو شکست است بدریا نه نشینم
کشتی که برامم نشین جامی ازین بس | از پای من این خار بکش تا نه نشینم

و له ایضاً

سوی صحرا نی پی عیش و تماشا میروم | بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی | گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جا از وحشت تنهایی نبود ملال | مونس جانم خیال تست هر جا میروم
پا برنجیر بلا هر سو طلبکار تو ام | عاشق و دیوانه ام زنجیر برپا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود کل ماحریر
گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو بیحم نگیرد پیش راه
در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گشتم ای جان رو که ای جانان نخواهم زندگی
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

ایضاً

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای جوش آمدم کو جوطفلان میزند سنگ خفا
تا که ارجایی من دیوانه پیدا می شوم

لطف پنهانی ناز آشکارم می کشد
تا بدین حدی خراب شکل زیبا می شوم

با غبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم

روزها با این و آن سر گو نه باشد بگذرد
وای جان من دران شبها که تنها می شوم

جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ولہ ایضاً

از سر گه نامه ای بت غمگسار بشنوم
خواهم که باز گوید و تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که هست
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم ببزد عشق تو نقد و کون باخت
تا کی فسون عقل و غا ساز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان
آیم حدیث سرو سر افراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان
مبسند گر زبان کسی این راز بشنوم

ایضاً

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و اسبتبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر وفق سر نوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار جهانم بس اینکه مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

ولہ ایضاً

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
انگه رخ نیاز بر ان آستان نهم

گفتی ز خم سین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا ببند و وفا استوار کن — زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار — بنشینم و نظر به آسمان نهم
سرغم که یابم از تو بدل سازمش نهان — وانکه بروز داغ تو مهر نشان نهم
میپندکز تو صید بود بهره مند و من — محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق — آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

ایضاً له

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم — کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت — هر کجا پایم بنشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو پس منه بگذار از بهر خدای — تا سکالم پسینه و آنهم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست — گر غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت بار یابد کور دل کی شد چو بود — آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز بهر او — زیر پهلو خار پاشم زیر سر خارا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده — خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

وله ایضاً

کی بود کی کز این سوز درون بازرهم — یا از این درد و غم روز فزون بازرهم

جند بطن

کنا شیون ذاتک فی وحدت البطون — صرنا سواک حیث تقلبت فی الشیون
یک جلوه کرد چون تو بیرون محمد عکس — سر نقش دلربا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی جند و جون بیار — از بزمگاه عشق مبر از جند و جون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد — ای پالکان راه طلب این تدبیرون

ایضاً له

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون — وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خانهٔ ابداع را جون الف قامتت — نامده یکحرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان — با حرکات خوشت رفت زجا هم سکون
کوهکن ار پستون ساخت بصنعت ز سنگ — من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیچارگان چیست جدا از درت — جانی و صد کوه درد جسمی و صد قطره خون
در صدف دور ماند شد گهر از کان جدا — حسرت لعلت زفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب بآه گشایم کهی و لی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود نهانها — درد فراق را بهمین میکنم فسون

هر لحظه دل بفن دگری میبری ز خلق — درد لبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده — کش بخت تیره کشت بدین شیوه رهنمون

هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

درحق جامی آنچه توان میکند ازجفا — مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

ولا ایضاً

زرد و تا شده چشمت جو اشک ما کلکون — نشسته اند ازین درد هر دمان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم مرا — مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست — گرفت چشم مرا درد جون ننالم چون

ز درد اهل نظر پیش از نیت آنچه بکوش — رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش — که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در ره تو فرش رهست — بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون

سواد کوی تو جامی فسون هر دردست — ولی بچشم تو مشکل درایدین افسون

تبارک الله ازین مشکل و شیوه مورون — تر ا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست — یکی است فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم نخست درین ره — جو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت برآمد دود — ترا چو گرد شکر خواست خط غالیه گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل — چه سود حشمت جمشید و کنج افریدون

نه نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل — اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را — چه جرم بود بروش جرخ و گردش گردون

ایضاً له

ای مالب تو طوطی شیرین زبان زبون — گردی عنان ز بنجه سیمین بران برون

با چون التفات تو معتاد گشته ایم — بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ جفا حقهٔ دلم — جز گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میروم ز غمت کرچه میرود — بر رویم از دو دیدهٔ پرخون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد — زان موطلب طناب و زان قدسیان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون بسی است — یکسان نمود میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت — چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

صوفی چه مقامست که من اُن الی این | این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین چه گویی سفری کن | چون خضر بجوی این کهر از مجمع بحرین
در دیدهٔ ما دین بود و پرتو تو بتی | کز جذب فنایی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دویی کفر | در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار | گاه اربعه و گاه ثلاثه است که آشین
عینی است یگانه که جوا فتد به تعین | افزود بران نقطه پدید آمد ازو عین
جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی و دوری | لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

وله ایضاً

ای نخورشید رخت ماه بعد المشرقین | اهل بیش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان | در میان این و آن موی میانت پس مبین
مسبحه در کردن عصا در کف مصلا بر کتف | پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شیدست و شین
اشتیاقم شد ز غم صد پاره و سر پاره | زان مقابر پیشه دارد داغها چون کعبتین
جانکه از لب دادیم بستان تمتع از من مباد | گر جهان بندم ز عشقت رخت ادا ناکرده دین
صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن | در لباس صورت ارزندان نشاید زیب زین
عزم مسجد کردم از میخانه پیری در وشش | گفت یارا اینجاست جامی این تمشی این این

پیا ای چشم دلرا قرة العین | کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت | نمی پیوند خرد یک موی ما بین
لبت را گیرم ای جان این طلبی | دهانت گفت پنهان خط لا این
بوام از میکده بردم سوی دی | مرا باد ابکردن دایم این این
ز جامی گر تو پرسی خواهی دیدن | برو فرمان تو با الرأس و العین

ایضاً له

ای ز لعلت کام جو بروح الامین | خط بسرت رحمة للعالمین
کل لطافت دارد و سرو اعتدال | تو سهی قامت هم آن داری هم این
در رهم گر کوی از سر کن قدم | پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد و پیرامم کم نشیند با غبان | تا نشاندی سبزه کرد ما یمین
گر نه پنهم هفته ماه رخت | بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
ماکمین کردی تو شیران کشته اند | آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم | همچو نظم خویش در های ثمین

وله ایضاً

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرانشین | خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان
نه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

تو چنین عقلم که از عشق بتان سر می‌کشد
عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه پنجم جز بلشکرگاه حسن
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدارا ای که سوزش میبری
چشم خود می‌نخشمت بستان واز دورش ببین

کحل دولت خواهی از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بخواه خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بیابد داد جان
بیتکلس بادش فدا از بندگان کمترین

ولا ایضاً

مشو پیکین دلا مشغول خوبان با چنین چندین
یکی خوبان حوالت کن بمن جانبازی من بین

نظر بر کوی داری این قدر کوی نمیدانی
که سر گردانتر از کویم در میدان من مسکین

به از خمک فلک خواهد بپای مرکبت افتد
جو با این عشوه دستان کنی جلوه بپشت زین

جه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیدهٔ گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری
قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین

میندار از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

ایضاً له

کشیده بود مه آرچین سر کج بر زن
جو دید روی تو آمد ز آسمان بر مین

زویده

221

زدیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت
مپوشش چشم عنایت ز بندگان نگین

نگین چشم ترا بنده ایم بهر خدای
گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو تو آیی بحال من ننهی
وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مپرس حقارت جامی که در سوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ولا ایضاً

بس از مردن بخاک من گذر کن عکس از من
به من صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بگویش یک گه آه آتشین از دل برآوردم
سکت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه پندم پس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فتد بر روی روزین سایهٔ شبهای تار من

فرود آید بشبی این کلبهٔ غم بر سرم زنهار
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو بادا ریگذری ای جان بس ارزانی
برت صد داستان غم فروریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش از من چون لان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی پیدلی بر رهگذار من

ای رشحت صد بلا بر جان غم پرورد من
گرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب
مرهمی فرما که مردم پیش کرد و درد من

خاک گشتم در ره تا بگذرد بر من ای سرو ناز
پیش ازان روزی که آهی و نیابی گرد من

سوی تو همراه اشک آمد تنم دامن مکش
ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من

دیگر ره اجون بدل گیرم بتو جون مثل تو
در همه عالم نیاید فکر عالم کرد من

ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگ از سودای ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

ایضاً له

روزی که می سرشت قضا آب و خاک من
می سوخت از آتش تو دل در دناک من

سررشته وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هر جند دل ز یاری خود پاک نیمت
دانم سرایتی نکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
شد نامزد بلا تنع جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیخته با غم و درد آب و خاک من

له ایضاً

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچه‌ایش بود اغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از پیشی خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو
جون بر بندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تنع و بکش زارم را
گر چه خیفست که باشد جو تو می قاتل من

این چه سودست و چه سود اکه ببازار غمت
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانجه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد
دم نقد اشک جو خون پیش نشد وا صل من

جامیا تا بتوان جام می از دست منه
کز ازین یافت گشایش نکمی مشکل من

ایضاً

زان خط کرام الکاتبین ما خواند حسب حال من
ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند مندوی ز نفس سرکشی
خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر گه که شهار و نهم تا نیم آن خورشید را
آید ز قعر روسیه جون سایه از دنبال من

در کاشن عیش از دلم کم جون نشاط خرمی
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رها ندار شیوهٔ بحث و جدل
رفتا که رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی جو زانست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین مژده اقبال شد پک مبارک فال من

ای خاک پای تو تپنت افزوده آبروی منم
در عشقت از روز ازل تا مخت و غم خوی منم

هر روز بر شکل دگر خود را برایت افکنم
تا شد ندانی کان منم منی برجعت سوی منم

در جعت و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
بنود بجز هیچا صلی محصول جعت و جوی منم

تا کی پی آغوش تو مرسو برم دست هوس
مسکل که آرد جون تو سی سر در خم بازوی منم

زن کو نه کر سر تا قدم بگرفت در دت مو بمو
شاید که خیزد مبدم صد ناله از هر موی منم

دانم که گردد عاقبت آگوده خواب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی منم

خوش آنکه شب با پاسبان گوید که جای ما بران
تا جند باشد تنگ از و جا بر سکان کوی منم

ایضاً له

نگار شوخ جشم تر خشم تند خوی منم
نمی پرسد بجشم مرحمت یکبار سوی منم

بر ویم از مژه خونابه دارد دل خون ناب آید
بگویم گر فراق تو جها آمد بروی منم

دم قلم جو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی منم

تماشای رخش را هر سر مو گر شود جشمی
سر مویی نگردد کم بر و بوش آرزوی منم

در انگو عمر ها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سر گردان چه میجوید بکوی منم

بخوبان عشق ورزیدن مرا خو نیست دیرینه
بر و دی کی توان ای پند گو اصلاح خوی منم

مگو جامی گران مسکین سلاسل های دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از سر تا ر موی منم

باید کوج کرده که گوید پیام منم
وانجا بجز صبا که رساند سلام منم

من کیستم که نامه نویسم بسوی او
در نامه سکانش نویسند نام منم

خانم پسند که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد وام منم

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
جون نامد آن کبوتر رحمت بدام منم

ای صید پیشه جاره جه سازم خدا یرا
کاین آموی رمیده نشد صید دام منم

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صدره مرا بسوخت طمعهای خام منم

جامی بکوی کس مپسی و شور جیست
کز خم عشق پر ترک افتاد جام منم

ولہ ایضاً

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مستملای منم
نیست مرا د خاطرت جز غم و جز بلای منم

سر مژه کرد جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ما جرای منم

مهر و وفای من مپین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای جون تو سی نیست کم از وفای منم

گر جو سکان دمندره در پی محمل خودم
جرخ بفرق سر کشد موج کبریای منم

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای منم

با د همیشه تا بود نام و نشان ز بود ها
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای منم

تا بکرشمه کنده مردم جشم جا میم
جشم سپهر می برد سر به ز خاک پای منم

کز وصال جنن نخواست کمن | در فراقت چنن نکاست کمن
گفتهٔ بر رخم که عاشق تر | چهرهٔ زرد من کواست که من
همه کس مبتلای تست ولی | نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که در ماندهٔ جدایی تست | نه جان از درت جداست که من
گیت گفتم بر اپستی جودت | سرو بالا کشیدراست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست | باد صبح از میانه خواست که من

ولہ ایضاً

ای غمت شادکامی دل من | وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام | این بود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد | نقد عمر گرامی دل من
کرد رخ دور خط مشکینت | مست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در ریت زود و کون | بنگر تیز گامی دل من
می برد مهر خامی از میوه | برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم کردش مهر | شعر جامیست جامی دل من

چه کمر بسته بکین با من | که خوشی با همه همین با من
سرو نازی و هر کرشمه تنشاید | یکزمان بخت برزمین با من
چه خطا دیده زمن که ترا | شد جنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد کران | خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر | باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ اشتیاقم کشم | تا شوی ساعتی قرین با من
کشتی از کوی ما برو جایی | رفتم ایتک نه دل نه دین با من

ایضاً

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن | پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشاء می عشق پری وشی | بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف جوانان و عهد شیب | موی سپیده از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهره رانده و رسوای عالمیم | ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر | از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گر چه صور مختلف فتاد | این نکته را و یا پس زنجر حجاب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست | هر چیز کا تلقا پس کنی ز انجناب کن

عاشقانرا قوت جان از لعل شکرخند کن
کشتگانرا پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت
رشتهٔ جانرا ز تیغ بر کش بدان پیوند کن

با تکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ما نوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای تا آنکه خوش بنوش
شربت تلخ است اورا جاشنی از قند کن

وعده وصل ار دهی خوش بسوگندی دلم
نقد جان بستان زمن کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یک دیدار جامی بردرت
رحمتی بر جان درویشان حاجتمند کن

له ایضا

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزه و سمن آن پای را نگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزهٔ بهر خدا
که پا بر سبزه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا کل به پیش او خاری
بخاک پات که آزار گل نگار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
جو لاله داغ نهان من آشکار مکن

جو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت
مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف آب روزه ام
مران بخاریم از آب پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آزو مکن
من خوبجان کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای گرپی نظاره رو بر کوی آن مه میکنی
ما ترک دین و دل مکن با خود مکن با خو مکن

رویش بسین ای باغبان شرمی بیار از روی خود
پیش خزان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در سینکوان با طعن دشمن شاد دری
روی نکو می بایدت اندیشهٔ از بد گو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری ازو
رحمی نما ای همنشین جندین حدیث او مکن

ایمن نمی نشم دلی از چشم سحر انگیز تو
جندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بسکش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

الفاله

با اسپران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ گردانی عیش ما جندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد نمیاندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود پیش غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و کوی مکن

از تو بوی جان دمد روز با دبستان روی گل
پیش از ین کو پیش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی
نا توانم با من ای نیسان سخت بازویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست
پیش آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این | آئینهٔ جمال نمای خداست این
گردم بسی طفیل سکان بر در تو جای | مرکز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه میزدم رغمت سنگ هر که دید | گفتا بعشق پسنکدلی مبتلاست این
هر گز نگردی از لب خود کام من روا | ای پسر خانه شرح وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفتهٔ نقاب | زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
پیکانه وار میگذری بر کدای خویش | آخر نه با سگان درت آشناست این
میزد رقیب طعنهٔ جامی سگ تو گفت | میبخش مگو که مدعم دیرین ماست این

دله ایضاً

پیمار غمت را نفس باز پس است این | پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن | کس واسطهٔ رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت | بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزهٔ جرخم چه گشاید | مرغ دل محنت زده کانرا قفس است این
گامی که خرامی سر من خاک قدم کن | انکار نفتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درمانده بسر برد | یکبار نگفتی که برین درجه کس است این

مهی از راه برآمد نه که افزون زه است این | سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت | نه بتی چار ساله که مهی جاروده است این
شد بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان | بشکن کوسپه شه که شه صد سپه است این
نه مرا لعل تو شب اندر ته بهلو | که ز خون مژه بستر جگر ته بته است این
جو شب از فرقت فرق اکرم روز سیه شد | نکنم ناله ازان نه که رنجت سیه است این
من و ویرانهٔ محنت که بشبهای جدایی | دل خوکرده بغم را شده آرامگه است این
بر مت پست فتادست سر جامی بپدل | قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهت این

ایضاله

هر سو مروجولان بکمان چابک سوار آیین | ار کف برون رفته عنان مبسند ما پیش ارین
بهر نثارت هر نفس جانی بدست آیم و بس | بشتابکه نبود دست رس مشت گدا را پس ارین
خون دل هر مرد و زن آمد برون از هر شکن | جانا کره محکم مزن زلف دوتا را پیش ارین
بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن | با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را پیش ارین
از جنبش پیرامنت آزرده میگردد تنت | رخصت مده پیرامنت گشتن صبا را پس ارین
جان میدهم بهر خدا گر دی دهد از رامت مرا | هر چند میدانی بها آن تو تیا را پیش ارین
جامی ز سر سیمین بری با سنگ تو دارد سری | ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را پیش ارین

مردم شکار اگر مجو باد و پشت داران پیش ازین | کافر سوار اگر تو مکش زین خاکساران پیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تا راج عقل و دین مکن | بهر خدا این مکن آزار یاران پیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا | داغ غم بی مرهمی بر دل فگاران پیش ازین
کشتی غم و درد ترا مردم فزایم اندکی | دارند امید از خوی تو امید واران پیش ازین
بردی بخت از دل قرار انگه نهفتی رخ ز ما | بس پند این جفا بی قراران پیش ازین
بازای سوار اگر کله بر ماه میرانی سپه | بگذر که نبود مور را تاب سواران پیش ازین
نعل سمندش جامیا حیف است کالاید بگل | بر رهگذار او مرنج از دیده باران پیش ازین

ولہ ایضاً

ای منعم یارب بدرد عاشقی زارانچنین | کس مباد اندر جهان سرگرم کرفتارانچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف | حال من من دل بده از دست زینهارانچنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف | آه من چون میرنم نخجیر آبخوارانچنین
در خور مهر و وفا کز نیستم بهر خدا | از جفاهای خودم محروم مگذارانچنین
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم | من چه دانستم که خواهی شد ستمکارانچنین
نور چشم من چه واقع شد نگاه من چه بود | کز نظر انداختی ما را یکبارانچنین
گر بر تیغ عشق جامی کشته شد بد چیست | عشق اگر اینست خواهد کشت بسیارانچنین

الله الله کیست مست باده ناز انچنین | کرده با خونین دلان بدمستی آغاز انچنین
جذبه بارسر کشم خواهم فکندن در رهش | کر رسد بارد کرمت در سر انداز انچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس | مرغ جانرا کر بود سوی تو پرواز انچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان | وه چه بودی کر نبودی کریه غماز انچنین
زار می بندم مرا و انکه تغافل میکند | از جفا نامهربان آن نازنین باز انچنین
می ندانم چشم امید از کجا دارم که مست | عشق بد خو یار ظالم جرخ ناساز انچنین
کر سر جامی نشستی پست زیر پای دوست | کی میان عاشقان بودی سرافراز انچنین

ایضاً لہ

پیا جانا دل پر درد من بین | سرشک کرم آه سرد من بین
غم مهجوری بار صبوری | همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از کرد دامن فشاند | خس و خاشاک آب آورد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت | بدامانت نشسته کرد من بین
مکو جامی ندارد رنکی از عشق | سرشک سرخ و روی زرد من بین

ولہ ایضاً

قبای ناز در پوشی و نیاز پادشاهان بین | کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای جوانی که چون روزت شود روزن — پیاد ناله شبگیر و آه صبحگاهان من

چو پس را بار نبود در حریم حرمت باری — سمند ناز پیرون ران و حال دادخواهان من

ز دود دل سیه شد روی ماه شبهای هجرانی — ز گوته چین زلف روزی سوی این روسیاهان من

شبست و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر — بیای کعبه جان محنت کم کرده راهان من

پناه ارمندیم در سایه دیوار خود باری — بچشم مرحمت باری بسوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بپا جامی — به تیغ بی نیازی کشته مرسوی گناهان من

ایضاً له

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش من — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش من

بر لب بام آبشی هر سو جو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش من

بر نشان پای تو رخ سوده ام تا بحر — از رخم اینک نشان بر خاکپای خویش من

زار روزی یکنظر می میرم ای سلطان حسن — سر کشی از سر نه سوی کدای خویش من

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس — دامن پر اهن از جاک قبای خویش بین

چند می پرسی ز من کو نه چرا پیدل شدی — آینه بردار و شکل دلربای خویش من

می روی تند و جو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای پرچم یکبار از قفای خویش بین

جلوه آن شوخ و جولان سمند او به بین — سر طرف آزاده سر در کمند او به بین

قشه راخوامی پیاراج عقل و دین سوار — کرده جا بر پشت زین سرو بلند او به بین

بس که خون کریم بر امش چون مه نو در شفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او به بین

لب ز می تر کرده طاووسان باغ سدره را — جون مکس پیرامن جلاب قند او به بین

ای که کوی کریه تلخ تو جندین بهر چیست — خنده شیرین ز لعل نوش خند او به بین

چشم بد را خالش افشاندست بر اس سپند — خال مشکین کرد رخ دود سپند او به بین

کشته جامی سبکبار است در جانش درای — کوه محنت بر دل اندوه مند او به بین

ولہ ایضاً

ای بر خسار جو مه جشم و جسم داغ دگران — سوختم خند شوی مرهم داغ دگران

یار و مسازگسان وصل چه داریم طمع — شوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به مهر که این ویرانه — روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با توای باد صبا بوی کسی می یابم — مشوار بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی — ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نکرم بی رخ خوبانکه بهشت — سبزه باغ تو از لاله راغ دگران

وه که افسانه جامی نشیندی هرگز — تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه پیش نم بجمال و کران | هم خیال تو مرا به وصال و کران
غیر تم با تو جنانست اگر م دست دهد | نگذارم که درایی بخیال و کران
بمجالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال اگوش کنی به که محال و کران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم | من که لب تر نکنم زاب زلال و کران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال و کران
می برد نامه ما بهد هد و ما دور دریغ | که پریدن نتوانیم ببال و کران
حال جامی زغمت خون دو از سنگدلی | می کشایی نظر لطف بحال و کران

الفاله

دل بجان درمانده وان جان و جهان با دیگران | من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
انگه از خود دیدن جولان او رشک آیدم | چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون پنهش | چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
ای اجل بستان زمن این جان بی آرام را | تا بکی با شد مرا آرام جان با دیگران
جان با نبازی نشاید دین عجب کان سنگدل | یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از نامهربان شد نیست غم غم زان بود | کش بر غم خویش ننم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست | جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

سر بداد و کان نه راند سوار ه پیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظار ه پیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند و دین هم | می او فتد ز دیده دل پاره پاره پیرون
شد آتشین دل من صد پار ه وا ید اکنون | با دود آه یک یک بجون شرار ه پیرون
پیش رخت بتا زرا بنود مجال جلو ه | تا آفتاب باشد تا بد ستار ه پیرون
در دو دل حزین را با کو ه اگر بگویم | آید صدای نالـ ه از سنگ خار ه پیرون
نا چار با شد ای دل بچار گی کشیدن | زینسان که رفت ما را از دست جار ه پیرون
می کرد دی شمار ه خیل سکان خود را | واحسر تا که جامی بود از شمار ه پیرون

ولا یضا

مرو زین جشم تر ای اشک خونین دمبدم پیرون | شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم پیرون
بروز وصل خواهم جاک دل دو زم ز پیکانت | که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم پیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها | ز خاک داغ داران فرا قت زد علم پیرون
زدی بر لوح سیم از مشک ترنونی رقم یعنی | نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم پیرون
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون از و عمری | بلی ند هد زخم درد خورده باده نم پیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن شود آن | که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم پیرون
گرفت از تنگنای شهر پستی خاطر جامی | چه بودی گر قدم تنها دی از فلک عدم پیرون

۲۷۸ 230

بازترکش بسته آن ترک سوار آمد برون — ای فدایش جان که برعزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش — ورنه با تیر و کمان بهر حکار آمد برون

باکه می نوشیده یارب دوش کامرور انجمن — چشم خواب آلوده و سر بر خمار آمد برون

گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا بجاک — اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

درد و غم نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای — ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش مینگیتم دران کو شد بپا خاری مرا — دیده می سودم بران چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر — او برون نامد ولی جان را شطار آمد برون

این فرسوده جامی خاک بوی کاسگی — بر سر رای که آن جابک سوار آمد برون

ایضاً له

یافتن پیش تو رای شوان — سویت از دور نگای شوان

آه کز آتش تو سوخت دلم — وز دل سوخته آهی شوان

غم دلرا مکن از چهره قیاس — کوه را وزن بکاهی شوان

با تو از سرو چمن چون گویم — نسبت گل بگیاهی شوان

دیدن روی تو گه گه چه خوش است — ناخوش آنست که گاهی شوان

ناله ام جز بسر کوی تو نیست — داد جز بر در شاهی شوان

دوش جامی بخیال رخ تو — گفت شعری که بماهی شوان

ولایضاً

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن — وزه را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را سد عالم حجاب — از دل گرم بهر آسی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گیتم گیرد آن لب رنجه کن — چند هم آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی نابشد چو تو بیرم شمع رخساری چو تو — که بنازی مردن و کاه از عتابی سوختن

دل بجور شید جهانتابی گرو کن تا کی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم — دفتر بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکردی آن مشوز — مست را آخر چیا کست ارنجابی سوختن

ایضاً له

باز م اندیشه یاریست که گفتن شوان — بر دل از وی غم و باریست که گفتن شوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون — صید فتراک سواریست که گفتن شوان

گر بخونا به برون نقش و نگارست چیا — که درون نقش و نگاریست که گفتن شوان

صید جستت بدلیری ز هدکان آموز — آنچنان شیر شکاریست که گفتن شوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کز گل نو — از کهن باغ و بهاریست که گفتن شوان

سخت معجز از انست که این بحر شکرف — از لب تنگه گذاریست که گفتن بتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست — گل رخی لاله عذاریست که گفتن بتوان

ولا ایضاً

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن — هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان با غبان گلشن فردوس را — از قد ناز تو تا نکند نهال انگیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک ناهمرهان — چون توانم یار بی اسباب وصال انگیختن
میل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز — همچنان کل بر سر گنج دلال انگیختن
صورت جان نست در آئینه رویت عیان — چیست جندین نقشهای از خط و خال انگیختن
بس کن شکری فشانی زان لب حاضر جواب — خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سور و درد — طورا و بنود خیالات کمال انگیختن

ایضاً له

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن — خجسته تر که نو بر آسمان دیدن
بشب مهی بر و ز آفتاب جهره مپوش — که خوبتر بود تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات ره روان دادن — چه چشم کم شده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت — تو آن ز جاک گریبانم استخوان دیدن

بحث وجوی میانش کمر مبند ای دل — که جز خیال محالست از ان میان دیدن
شدم ز دست جوان ره عنان کشید بسیر — کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او — جو می ز جام خیالست تو ان دیدن

ولا ایضاً

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم جون تو شوخی را ندانست — خرد را کی توان تفهیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نز — بخود رس جفا تعلیم کردن
گرفت از رشش جهت عشق تو خواهد — مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل را خواهی ز دیده — تو ان روی زمین بر سیم کردن
مکو جامی کم است از خسن دین را — خسی را تا کی این تعظیم کردن

ایضاً له

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — بر افکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گر فتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — تر اشد لشکر و لها سپاه پادشه بشکن
بگیسو کار ما خواهی ب لشکر فشان بگشا — بگشت حال ما خواهی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
بپوش آن عارض و بازار او بر جانستان بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه بمیدانم
که فرمودش که دامن برزن و طرف کلاه بشکن

سرم خود را برابر داشت با کوی تو تا دانی
برزن جوکان و جون کویش جزای این گنه بشکن

زجام لعل او جامی ازین بس باز کور رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

و له ایضاً

بیا و زلب لعل جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بگو خیز دم خوان روی ارادت
ز احرام پست الطامم بگردان

سکم نام کردی و رم فخر نبود
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نکویی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محکم تخت از انکوی وجاهم
خروشان کرین ره زمامم بگردان

جو با لطف عام خودم خاص کردی
جو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ایضاً له

شدم بهر تو خاک راه خوبان
یکی زین سو خرامی ای شاه خوبان

ز خورشید رخت جزیر تو نیست
فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی کو ببر جان زانکه کردم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هر چه در عالم سری بود
نهادم آنهم اندر راه خوبان

زدو تو خواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دو تو خواه خوبان

و له ایضاً

هر چند بنی عالمی صید کمند خویشتن
جندین جفا کاری مکن با درد مند خویشتن

جون کشته افتم در ره بر من مزان اسب جفا
حیفست کالا هی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن تخم که جان سازم سبند خویشتن
تن میهمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خود مکو هر لحظه با دون منان
قوت مکس طبعان مکن جلاب قند خویشتن

با لعل او نشینت زد هر گز بکام خود دمی
هر کس که هیچون نی نشد خالی ز بند خویشتن

ماکی بجوئی سرکشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کهی جندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد حیران ز بند خویشتن

ایضاً له

آمدم در دل اساس عشق محکم بیجنان
باعث جان بلا فرسوده همدم بیجنان

از سپاه هجر شد معمور ه عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم بیجنان

دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز
زیر بار محنت و غم پشت ماخم بیجنان

سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو — گشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی — وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان پیدلان از داغ حرمان رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک پک رسم صلاح آورده اند — جامی بیصبر و دل از سودای عالم همچنان

ولہ ایضاً

جوانای بر دل من تنگ شد فرای جهان — سپد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبودی جرخت بگله شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب دلان تهای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد — بشاه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری — که مست گنگره کاخ دلکشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذر است — بود خشونت سوهان عرسای جهان
طلسم کنج جمعیت کشای و دم درکش — که ناگهان کشدت در دم ارژهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود زاهل وفا — بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرار گاه تو ملک بقا بود تا چند — شوی فریفته ملک بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ برفکن جانه جان چاک کن — طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز کلست ای رفیق — نخل سر خاک من ز آن خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من — لیک اگر بک پلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من مست ز سور جگر — یاد صنم را بدو ز یاد جگرم چاک کن
پرسپا لینم آ بمحو رفیقان دمی — حال دلم باز پرس پس اشک رخم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست — هر چه کنی بعد از ین با من غمناک کن

ایضاً لہ

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من — که باز شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل همایی — که روز گشت با قبال طلعت سحر من
بسم ز سوز نفس سوخت دیده از گریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود — بخنده گفت برین درد کرمیا بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام نه دور است — که جون پری ز لطافت نهانی از نظر من

ولہ ایضاً

با این جمال همدم پستان عشق شو — یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم — فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

گشتم تمام خرمن عمرم بباد شد — لعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو

با این فسردگی شوان راه عشق رفت — وسپستی بزن بدامن مردان کرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز حریفان دمی گرو

جامی فغانهای کهن ذوق ده نماند — اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

انصاله

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — بهر جامی بودم خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه کل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

زده مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش — گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر سندی خویشم خواند — در چشم تاج کیانی ز سپر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو هم ای اشک دمن کوی برو

جامی این مأمن اقبال نه جای من و تست — ختم شد رقعه اخلاص من بوس و برو

ربی یسر

ای بدلم گرفته جا دمبدم از نظر مرو — مرهم سینه جون توئی مردم دیده نیم تو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود هزار ازین برجو تویی نیم جو

من که فکر عافیت خاصه که شد ببعش تو — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهر زه صوفیا گوش بناله کی نهی — حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

غاشیه تو جون کشم چشم پراشک کرده ام — پای من ار بله مه بار کی تو تیز رو

تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت — سبز نگشته کشت من داس گشد پی درو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات — لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

وله ایضاً

یشهد الله انیما یبدو — انه لا اله الا هو

مست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز ایشا ضد — می نماید بصورت همه رو

فهو ناج کما هو المنجی — وهو راج کما هو المرجو

کر تویی جمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بکو چکو

ور همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دوی — لوح خاطر که حق نگیرد نه دو

بشی چون مه نمودی روی نیکو — برآمد نعره از انجم که ماهو
زمد آهو زمردم باتگ تیز — درین بیشه تو بگذشتی زآهو
برت مست آیتی در لطف رنجیز — که از هر خوانم این آیت که ازُو
سر شکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادو اند — ندیدم همچو آن مردود و جادُو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه است — من بی دین و دلرا ذوق آنکو
تنت در خرقه گر کم گشت جامی — چو شد کم گیر ازین پشمینه نیکو

ایضاً له

زهر مو بادا نند رویت نکو — جمال آله ای دوست من کلُ
بخون جگر میکنم خجره تر — یمن است بش توام آبرو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل کلُو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد — بحر مانه گیرم بگردن سبو
مکو عاشقم بر فلان گفته — زمن این چه لایق بود خود مکو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم پر از شئ لله کدو
بهر جا هی چون تو منزل نساخت — دل جامی آنجا نیامد فرو

ولہ ایضاً

دلا کام از لبش با چشم تر جو — وَالا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب — کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل — اگر بنما یم یکبار کیپو
ترا موی از درازی تا میانست — خدارا این میان تست یا مو
ترا بس نسبت در زلف آن مه — که چینی دیگرا فگندی در ابرو
خطت آن یا فشاندی جعد مشکین — نشست از مشک کردی گرد آنرو
مکو جامی برو مهر بتان ورز — من این دانم مرا چیزی دگر کو

ولہ ایضاً

گر سرم خاک گشت بر در تو — باد جانا سعادت سپر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جا زرا — یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهر طاووس — می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خانه بر دوز — باخیال رخ معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد — گر خورد جرعه ز ساغر تو

جون نیست آن دولت که من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت جو خصم جان شود دلبر را بگو خندان شود
ما ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم سخن لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

بازی مکن ای غمزه زن کز جره رود جانم زتن
جان من و صد همچو من باد اندای نازتو

تو طایر قدسی و کس نی تو مدار دوست بس
کستر ده ما و ام بوس کس نبود فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه جون ناوک زند چشم شکار انداز تو

جون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

ایضاً له

زینسان که خو کرفت دلم با وصال تو
وای من آز ما که نه پیم جمال تو

مردم ز رفقت تو بجا رفت انکه منم
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

پیم جهان بروی تو روی تو کو بیا
چشم منست مردمک چشم خال تو

شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور
ای آفتاب حسن مبادا ز وال تو

تا رفته جو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براست که مست یار
تا کاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه جاجتست بکفتن جو ز رقم
بر لوح جهره کلک مژه وصف حال تو

شاه خوبانی و ترکان خطا مندوی تو
سرکشا ز اطوق کردن حلقه کیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا ز ندا این خیمه فیروزه در اردوی تو

مدعی کیرم که جون آینه روبین تن شود
کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

ره کر بر شکل کمان زر براید کاه کاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویز و ار آن دست کو
کز رک جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زنج کمان
یک کرشمه بس بود از کوشه ابروی تو

بنده جامی پای تا پر شوق شد باد ا قبول
نامه شوقی که آرد باد نا کاه سوی تو

ولہ ایضاً

روی بر تابی ز من هر کاه که پیم سوی تو
حیف می داری که افتد چشم من بر روی تو

کفتیم خواهم از لبش ترک بدخوی کرفت
این مکو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو خط ماریست در هر نیخ او صد حرف شوق
خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان چون سنکدل
باشد از ریک بیابان پیشرو در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بخشایی مهان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو

همچو ماه نو کنار از نرم تو پهلو تهی
کر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی کفته خم چون هلال از بهر چیست
کر بکویم راست از میل خم ابروی تو

چون بمسجد بنهمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله کاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان ببخشا و بهین سر کو شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم برآوردن ز شرم روی تو

کشته خلق از سر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا پیشی بجای وی طاعت بر زمین
جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

ایضاً له

من کیستم که چشم کشایم بروی تو
این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیش کز جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا
پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا زه سوی چمن
باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد از این چو اشک
غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاشکی ز سگان
سگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنت است ز جامی بسوی تو

کر بخطا کنم نگه یک سر مو بروی تو
بادم را بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو بر دلم سکون
محدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

که بمن کدا خوشی کاه ز من جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
کر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآیدای صنم گشته شوم تنگ تو عم
بار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باد ه کسار و غمزه زن راه بمحتسب مکن
تا کشد آن ببوشکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی ازان نهاده سر بر خط آرزوی تو

وله ایضاً

داری بجان من کین ای من بکن هندوی تو
خوی تو کرمست انچنین صد جان فدای خوی تو

که بر در میخانه ام که در حریم خانقه
القصه کردم در بدر وایم بحسب رجوی تو

باد از رخم ناوکت در سینه صد رخنه مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روزم حنای چاوشان شبهاد یم با سبان
یارب من آرزوه جان کی رادیابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه
زین پس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو

تا کی جز اهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند ی انچنین
کر آب رویی داشتی بش سگان کوی تو

ای دل و دیده سرد و خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من رسد نه بر تو تنم — و مبدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش می شوم ار شوق — سر کجا میزد و فسانهٔ تو

هر کسی حرفش بگوشهٔ طربی — من و غمهای بی کرانهٔ تو

هر طرف ناوک ار چه می فکنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

بهر ما کشتنم بهانه مجوی — که مرا می کشد بهانهٔ تو

جا میا بوی درد می آید — از غزلهای عاشقانهٔ تو

ایضاً

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — تو آن کلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برد صد در بلا بگشاد — رخ امید ننماید بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی — رسم بدولت باکوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم — اگر چه عمری و بنود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام مرا پس یکی جواب از تو

جو قتل جاهی نپسندی ثواب میدانی — چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان جون گلشن از تو

مکن کو خانه ام روشن نه پر — که پر ماست بام و روزن از تو

ز پس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند این تعلیم این فن از تو

بلت گر جان پستان بودی جو غمزه — بنردی جان سلامت یک تن از تو

بدر دجیب تا دامن گرافتد — جدا بیجون بتا پیرا من از تو

زند کل لاف با پیرا هنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

مکو مردم چه خواهی جاهی از من — که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ایضاً

من بر نخواستم دل از مهر یار یکچند — آخر چرا شوید کسی دست از نگاری یکچند

زینسان که توانی با زین جولان نکنی از — نماید بمیدان بعد از زین جابک سواری یکچند

کشتی برد در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان از غمگذاری یکچند

در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر — حاشا که دل دیگر کنم با کلفدار یکچند

جون دل بدادم گرد کل و گلزار گشتن هر کرا — گردد درون جان و دل باغ و بهاری یکچند

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا — روزی بگویش کر مرا افتد گذاری یکچند

آوازه آن خوبرو جون رفت جاهی هر طرف — آواره خواهد شد بسی از مرد یاری یکچند

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها کشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار کلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

رم مکن از دام مرغان وین عجب — جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای او دارد نقاب — بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع سر بسر — بنده جامی راز شام زلف تو

ایضاً له

گر بپای سرو نجرامد قد رعنای او — سرو بمجنون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار کل بی وجه کو مفروش حسن — جون ندارد کس بدو رعنا خش بروای او

سایهٔ آن سرو بالا مر کرا بر سر فتاد — سر بطوبی کی دراورد همت والای او

آن پری رو مردم چشمم منست این رو نشست — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

وی خرامان برگذشت آن نخل ترسوی چمن — سرو برجا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آن — گر پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود — باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او — صد بار شوخ تر ز تار و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب کرد پیدش — شرمنده کرد و از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش — یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شهود جمال ازل توان — کرد رمیان حجاب نکرد و نقاب او

چون در فشان شود لب او چون صدف شوم — سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او

بودن بکوی او شوانم شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او

کاه سوال بوسه بجامی نکفت هیچ — یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

دله ایضاً

غمزه ات گر سعی جمعیست این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن — لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه — اول از ننگ ملامت افکند بنیاد او

بند کی نوشد دلم را از خطت و زهر طرف — فتنهٔ دیگر رسید بهر مبارک باد او

بار رقیب سخت دل رحم زبان کردن جسود — جون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او

ره بهر کوی مغان شد پیر ما محمود و باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس کز شبها جامی از سر حسرت نالد — میکندرم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
تا بهر یک جذر روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بپاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زاهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قدور فتار او

شد سرم در ره سکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

گو بکن راصوت جان افزای مطرب گو مباش
کار غمون سازنست کوه از نالهای زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر حوش رحمی کن مکن انکار او

ایضاً له

جذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

کز جرعش همتش حیران برون زین عرصه داشت
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

ای غبان روضه قدر باده کز شاخ تهی
برنخارد جشمه کوثر شاندی تاک او

رفتم آن خاک دراز مژگان پی یکسین شوق
آتش من تیز تر گشت از چش و خاشاک او

باخود راز دانش را چه آرم در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست جست این جابه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغان جان کردی هوای آشیانهای خال او
کر نسبتی رشته لاغر تن من مال او

کر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کند در پیشگاهش جان بر کف استقبال او

بس کز دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و عالم در رکاب اورجشم
تا جو پای اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار رشته کرشود صد دلی نخواه
یک کنه نتوپید اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل جا کجا کرد ست دوش از دست دوست
سینه ام جون خرقه جاک اینک کواجال او

وصل جویان جامی طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سکان دنبال او

وله ایضاً

آن سرو کز شادی جهانی بعض او
هر سو که خرامد سرما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر کز اینست
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
انگس که روانیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درون مست که آتش
آخر نشود کر چه نشیند علم او

مردم چه دم از رحمی ازان غمزهٔ بی رحم
شرمنده ام از مرحمت دمبدم او

پشت الحرم ماست درت جند نشینم
محرومم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو کر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان جه غم دارد که گردد پیدلی مجنون او

خضر را خواهی که پنهی بر لب آب حیات
خط سبز از نک پسن گرد لب میگون او

جون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را
جند خود را برکشد پیش قد موزون او

گر مسیح از لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گر جه در پستی دهانش از سهر مویی کم است
یک سر مو کم مباد ار چین رو افزون او

گو نمکش جامی در افسون سخن پیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت نیم از افسون او

ایضاً له

بر زبان تیجر خونم خند موزی جان من بی او
مر اصد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره بیر همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین جاشنی هجر نا دیده
جه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوش
جه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز رکار افتاده شوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در مر انجمن بی او

ازان نه ماند جامی ای اجل تا راج عمرش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما هم پی آن ماییم
جون شود دور وی ما پیش بر منزل ازو

ساخت بی طلعت خود روز و شب ما ماهی
انکه برج مه و خورشید بود محمل ازو

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
کی بود روضه فردوس شده مخجل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
جند جون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که بدزدد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر کز حل شود این مشکل ازو

وله ایضاً

جرح اخضر کرد و چشمم خواست موج خون درو
شیشه بشکست و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود
غرقه از بابد دل من زورق کردون درو

جا درون جان کرفتی جا کش از پیکان بدوز
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت نگسلد جندین مسیح
جان من کو باش یکتا رد کرافسون درو

عشق تو هوشم ز دل ببرد و ترک عشوه ده
باده مستانه فتاد و مردانگی پرافسون درو

روی مجنون بود در لیلی و لی ز د بحر عشق
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان کوهر محزون درو

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان نکی قصاب دو

مقصود مازان ابروان باشد بسجود روی تو
جمله نباشد جز یکی گر جه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تا کی دل جون کشم از تو عنان دل جین
گر زلف مشکین سوی او انگنده قلاب دو

در گلستان حسن ازان بالا و رخسار و جبین
یک شاخ نازک بین کز و رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی غناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی آرد پدید
بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب دو

ایضاً له

دو نرگس تو که پیوسته و ناتوان مردو
شدند آفت عقل و بلای جان مردو

میان ما و تو جون جان و تن حجاب نبود
بپاکه هجر تو برداشت از میان مردو

جنان دو دیده غیور اند بر رخت که کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان مردو

قران قوس قزح با هلال بس عجب است
خدایرا بنما طاق ابروان مردو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان مردو

ازان میان و دهان قاصرست وهم خرد
اگر چه خرده شناسند و رازدان مردو

ز کار دینی عجبی مبرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن مردو

ای اشک سرخ و مبدم از چشم تر مرو
هر نک لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا برس
نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی در شش نه منزل آکودکان بود
آنجا جو اشک غرقه بخون جگر مرو

و له ایضاً

ای پر کشته بهر جوانان زره مرو
موی سپیند در پی زلف سیه مرو

بنگر به شباب خود اندر محاق شیب
زین پیش در نظاره روی جوه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیکناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قدح کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
تنها نه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق پی بری
پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

ایضاً له

خوی که تر از تاب می ریخته از چین فرو
موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست درعرق یا رز لطافت هوا — قطره شبنم آمده برگ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت برآمده — یا صف مور راشده پای در انگبین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران چه دقتی دل ز جهان فراغتی — کاش نیکداشتی گیسوی عنبرین فرو

کرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین — دست فشانکه ریزدت مشک ز آستین فرو

جا همی خسته دل نه غم خاک جهسان کند بسر — کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

و له ایضاً

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — کاسی نموده ظاهر و کرمظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل آن دگر این دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت برآمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست — در چشم منکران بچه عنعم از منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر جند کز ظهور و بطون برتر آمده

کاتش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده

کاتش گرفته جلوهٔ معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستاده ست منتظر — منظور هم خود ست که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه کشاده چشم و تماشا کر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم عشق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیک در نگری عین مصدرست — کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشگفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند کاهی اصفر و که احمر آمده

جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

ایضاً له

کشاد از چهره مشکین برقع آن مه — ارانی قیه وجه الله جهره

ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله

لبش بگشاد مهر از خفهٔ لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه

برویش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف درازم دست رس نیست | مبادا دست کس زین کوته نه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت | درون غنچه خون بست است ته ته
بلطف قدره جامی زدو رفت | زهی لطف قدا علی الله قدره

وله ایضاً

بلطف قدره جانها زدآن به | زهی لطف قدا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سر است پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت | دم بسمل جواب الحمد لله
نمیرفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم بره افتادم ازره
غم عشقت درآمد از در و بام | بلی دیوار ما را یافت کوته
جو طنبور از تو نالان بود جامی | فراق زادنی الطنبور نغمه

ایضاله

ای زنمه صورت خوب تو به | صورک الله علی صورته
روی تو آینهٔ حق نمی است | در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آینه و تو صورتی | وهم دویی را بمیان ره مده

صورت

صورت از آینه نباشد جدا | انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت بیافت | پشت وی ان نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار | کیست کزین رشته کشاید گره
هر که جو جامی بگره بند شد | کر بسر رشته رود باز به

وله ایضاً

سیب زنخدان ترا به ز به | یافت دلم متعه الله به
دانهٔ خال از دقنت جون نمود | دانهٔ جو هر که نماید ز به
کشت به از دانهٔ خال آن ذقن | کر جه بود دانه پی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابروت | نیست بلی جاره کما زاره
غم جو دهی قسمت دل خشکمان | قسمت من پشت ده و پیش ده
نیست بجالاکی و چستی جو تو | نی که میان بست بجدن کره
پین لبا و جامی و نخود پنیت | باده خور و مست شو و سر بنه

ایضاله

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به | سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقه پشمین جو به عاشق درویش را | کرده ام از غم بر خرقه پشمین جو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی کرد و رخ — زلف شکن بر شکن جعد کره بر کره
زلف جو در پاکشان بگذری از بوی مشک — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه لشکر حسن قدر جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشته اشکم نگر — ناوک آه مراست آن جو کمان این جوه
در بر جامی دلش می طپد از دست تو — تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

و له ایضاً

ز هر طرف که درآید گشاده رخ آن ماه — مرا مشاهده شد سرشم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم — جو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامم ویم که سالک را — گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز بر آتش چه سود چون نکند — ز ناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ — ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست — بگفت و گوی معقد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامی است — گدام غیر که لاشیٔ فی الوجود سواه

ایضاً له

آب چشمم تا بجامی رفت و آهم تا بماه — هست بر در رو دل من ماه تا ماهی کواه

شد معلم سپر در تعلیم خلق اما چه سود — جون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل را
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه
خاک پایت را نکه میدارد از رویم رقیب — آن پسیر و هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوق من گریان بپای سرو گل — غرقه گشتم نیز نم دیستی بهر شاخی گیاه
جان شیرین کشتم آن لب را من تلخ امدش — گر پذیرد عذرم اکنون مستم از جان عذر خواه
نیست جامی را جز این عهد و دعوی مهر — زان رخ نیکو جز آهی آچنین الله جزاه

و له ایضاً

ایا سوار میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
او آخته ز هر طرف کمر جان صد اسیر — برهم زده ز تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب جاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید — باشد که سوی من بترحم کند نگاه
کز لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه جو خون جگر خورد
بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که نه سپنم مگر ماه بماه | بجمال تو که پیتیم بجان نیکو خواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان | برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند | هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
برندارم ز رخت روی اگر سر برود | چکنم کز ازل این کونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم | تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک رخ زردم بنگر گر کردون | حاصل خرمن من نیست جز ان دانه کاه
جامی از هجر رخت کرد که آه کشد | نیست کس را بجهان حال ببین کونه تباه

ایضاً له

بمجو شمعم بزبان شعله زند آتش آه | گر نه بکشایدم از سینه بروتیغ تو راه
لب لعلت که زد ار خط بدلم مهر وفا | جون نکینی است پی مهر زدن کرده سیاه
پدلا نرا بنکاهی جو نکه داری دل | از دو چشم تو تمامت مرا نیم نکاه
خال مشکین که بران چاه زنخدان منی | جشمی بکه افتاده ز شوخیست بکاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا | نشکند آرزوی سرو روان شاخ بکیا
دل دو نیمه شده از تیغ تو جون بام وجود | سر دو را پشت ز بار غم عشق تو دو تاه
عذر خواهی مکن از جامی اکر شد سک تو | این کرم کن که از ین خاک درش عذر مخواه

حلقهٔ رلفش کشاد باد سحر کاه | اشرق شمس الضحی نور مجاه
جند کریبان درم ز شوق جمالش | بر فکن ای باد صبح دامن جر کاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامی است | کی رسد آنجا کسی همت کوتاه
در دل تنکم نشین اکرچه ندارد | کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم مست لی شعلهٔ جانسوزه | آه که صد بار سوخت جان من آه
جامی بیصبر و دل سکان درت را | همدم دیرینه است و یار همواه

ولہ ایضاً

رمید آن آهوی مشکین ز من آه | نامی عنقی غزال کنت امواه
خدارا ای صبا اکاهیم ده | که آن آهو کجا دارد جرا کاه
زما بکریخت جون مشکین غزالی | الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم | من از نادیدن آن زنهار خواه
زخونین اشک من دانند مردم | وان اشک ما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز | نشسته کوش بر در چشم بر راه

زطیب زلف او عطر کفن برد
جو شد با خاک جامی طاب مثواه

دلم شبها کشد زان دام زلفش — بهنداطال زلفی دام زلفش

بفکر زلف تو عمرم بسر آمد — زمی فکر دراز و عمر کوتاه

توئی دلخواه من تاریخ نمودی — رواشد کام من بر وجه دلخواه

کلیچ نه که ترکی جون تو رعنا — نمی ننم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز — سپاه خوبرویان را توئی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت — جو خواهد خاک شد باری درین راه

ایضاً له

ای برسپر چون خم آئین ولی شکوه — از جور پشک و بار غمت پشت ما بکوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه

سری که نامونشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی چون الوجوه

ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه — باز آکه این گره بکشایدازان گره

جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت — یا معشر الاحبه بالله خبر دهید

دله ایضاً

منع سماع نغمه نی میکند فقیه — بیچاره پی نبرد بسر نفخ فیه

می ده بیانگ نی که ندارم غم ریا — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد — یارب تو می پناه من از شر آن سفیه

ما هم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات — یادی بکن زحال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکنند رخت را بمه ولی — با او بهیچ وجه نمی ننمت شبیه

گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم — چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی چو میرود سوی مغان کعبهٔ صفات — طوبی لمن کنیسه و بشری لزایره

ایضاً له

حدیث جم و جام لاغست و لابه — خوشش آن سر که با جام کوید فرا به

بآب می آبادکن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم زر و قدح دست شستن — اگر به بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش حبوبی — که حرف بقا داشتی بر کتابه

پی سر عرفان متن تار فکرت — خرید از یوسف مشو زین کلابه

بکش زا طلس چرخ پای ارادت — که حیفست ازین پایدان پایتابه

کف جامی از جام خالی مبادا — اجب دعوتی یا ولی الاجابه

دله ایضاً

انکه بالای ترا افراخته — بهر جان من بلای ساخته

دست قدرت جمله اسباب جمال — جمع کرده شکل تو پرداخته

سیل جانها میرود در کوی تو — بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دیده لطف جوکان بازت — جای گوی آنجا سر خود باخته

می گریزم من دوا بسته ز عقب — میرسد خیل خیالت تاخته

گو سر دریای ارزد اشک من — من عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را زهیچ — کس به از تو قدر او نشناخته

الضاله

ای خطت نقشی ز نو انگیخته — مشک بر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دل — هر یک از سوی دگر آویخته

آن دو ان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل — خاک کویت را بمژگان ریخته

تا سر زلف تو از کف داده ام — رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گر چه سر دم صد خیال انگیخته

سپید از ره آن شاه خوبان بیاد — قباجست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق زابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سرشکم که هرگز بپستادن نداند — چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری وادمی قاصر انداز چابش — همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان یارم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش — که این قرعه بر نام جامی فتاده

ولہ ایضاً

منم ز فکر تو شبها بفکر ماه قتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر در کنج عزلتیم نشسته — بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم بپستاده

سگ توام بگمند جفا نوازشم مکن — چو نیست بخت که سازی مشرفم بتقلاده

دلا مبند بهر هم شکا فهای خدنگش — که بر تو آن مه درهای رحمت گشاده

تو خواه رسم و فا گیر و خواه راه جفا — منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

ایضاله

خوش آن زمانکه تو رانی عنان فکنده و جامی — بصد نیاز دوده پیش تو پس تو پیاده

ای پسر وراستین که کلبهٔ کج نهادهٔ — وی تازه گل که پرده ز عارض گشادهٔ
از جنس آب و خاک نه از جنس کوهری — وز نوع جن و انس نه از کبر زادهٔ
ناز کمتری ز برگ سمن ور نه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از نسیم سادهٔ
وصف ترا چنانکه تو هی جو نکنم خیال — کز هر چه در خیال من آید زیادهٔ
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستادهٔ
خود را میان راه فکندم بخشم گفت — یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست دادهٔ
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت — جامی برو چه در پی من سر نهادهٔ

و له ایضاً

ز هی رویت ز هر رویی نموده — بجز روی تو خود رویی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان — دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری کشوده
نداند سر عشقت کس به از تو — که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم — بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
نگردد حدث پیش ذات لایزالت — ازان یک کاسته زین یک فزوده

شانی ذات تو جامی چه داند — چه گوید ناپسوده از پسوده

ایضاً له

زان خط سبز تازه که بر لب فزوده — هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضر است آن نه خط که ز لعل جانبخش — دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند نا سزای تو میگفت دیگران — امروز خوشدلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت — زینسان که خوش بمیند راحت غنوده

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت — روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

و له ایضاً

آن شیخ چه دید دست که در خانه خزید — با خویشتن آمیخته و از خلق بریده
هر تار تعلق که برید است ز اغیار — چون کرم بر بشیم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی — از خلق کسی چون رهد از خود نرمیده
یکبار بکردی نرسید از ره مردی — زینها رکمانش بهری مرد نرسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

250 250

زجاک گریبان تن نازک تو	مراجاک در دامن جان مخند
دل سخت چون سنگ شیرین چو آگه	زجانی که فرهاد در کوه کند
من ابر بهارم تو کلبرگ خندان	نیابی دل زنده از دلق رشته

ایضاً له

ای کشته دلم هزار پاره	از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز کرده	خوش خنده زمان تو از کناره
زد یک بمردنم ز شوقت	بگذار ز دو ریک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما	باز اکه بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست	ما هیچکسیم و هیچ کاره
پیش سُم تو پست نهم سر	هر جا بسرم رسی سواره
کریان بکدشتم از دیارت	شد منزل ما پرستاره
از هجر خاکشیدن تو	خواهم خود لت تنی زخاره
کرد از دُر نظم خویش جامی	در گوش زمانه گوشواره

وله ایضاً

آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره	جون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

از کسب معارف شده مشغوف زخاف	در های ثمین داده و خر مهره خریده
جامی صفت از جام می عشق میر شش	کان جام ندیداست و وزان می نچشیده

ایضاً له

مرا دلیست بصد کونه درد پرورده	که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
زمن گذشت تغافل گمان نمیدانم	که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
زپا فگند مرا هجر او مباد آنروز	که رو بمرد کند این بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده	چه عیب از انکه شد از تاب خورشید جرده
برون فتاد دل از پرده بیکسب و سوز	زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجر انرا	خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
درنغ و درد که جامی بحسک سال فراق	زپا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

وله ایضاً

میفگن بروز د گر را که مرده که زنده	که روز د گر را که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی	خدارا مکن ظلم در حق بنده
بنو دم پسندیده صحبت تو	بدیداری از دور کردم پسنده
زجاک گریبان تن نازک تو	مراجاک در دامن جان مخنده

مرکس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش و عنانش چو غلامان | هرجا که رسد پیش من آن ماه سواره
جون ماتمیان جند کنم نوحه دران کوی | رخساره خراشیده و پیراهن پاره
پنجوائی مارا اگر آن شوخ بداند | ای کاش بر سد شبی از ماه ستاره
خواهم که پک زخم ازو کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت دران سنگ دل افسانهٔ جامی | هرچند که خون می شود از وی دل خاره

ایضاً له

گوید نگار من جو رحیران کنم کله | ان مات ماشیًا ان ایتک هروله
واندم که رو نهم بره جست وجوی او | بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
در سر بجب صبر کشم گویدم بناز | جون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز | با بیدلی جومن کند ایسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد | باشد ورای کون و مکان جند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمعست و مرحله

فیضی که جامی ازد و سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله

251

ساقی بیاکه دارد اکنون بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس سر بر وی دشت لاله
از جام لاله میکون کشتست غنچه را لب | یا خود بزخم دندان درخون کرفته ژاله
هردم زدفتر کل خواند بباغ بلبل | حرفی که شرح دادن شوان بصد رساله
باد صبا ز سر بستیم تازه عهدی | محصول عقل و دینش کردیم در مقابله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک | هر لحظه در ترقیست آن ماه شعرده ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را | جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

وله ایضاً

کر بنالم ز دل خاره برآید ناله | ور بگریم ز کل تیره بروید لاله
کشته و بنال سفر کرده سواریست روان | اشک سرخم که بدین کونه نکشد و بناله
آنچه در وصل نشیند بغم عشق مرا | نیست غیر از تو دلی آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از لعل لب او تخیل بوسی | زد ز شیرینی آن بوسه لبم تنخاله
کر زند بالب آن غنچه دمن لاف لطف | دمن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چارده ساله بتی پنجهٔ جامی بر تافت | کرد پیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

خوشا می از کف آن ماه جار و مه اله — که بهر نقل و هد بوسه زد بنا له
رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت — بیار می که همین بود توبه را حا له
پیاله گیر و زآلایش گناه مترس — که بر دطاعت یک ماهه جرم یکسا له
مراست آتش تب در جگر نمیدانم — ترا بگرد لب از بهر چیست تنجا له
بهوش باش که راه بسی مخطر دزد — عروس دهر که مکاره ایست محتا له
بلاف نا خلفان زمانه غره مباش — مرو جو سامری از زره بیا نکه کو سا له
جو دل بجلوهٔ شاهد گشد ترا جامی — مکش ملال ز غنج و دلال و لا له

ایضاً له

سلام الله ما ناحت حمامه — لعقد الالف ما وجادت غمامه
علی اکناف دا وفیه خلت — سعاد با لسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم سر ون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی — زبان بگشاده بر من خاصه عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان — و لو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی — و لیکن لیس بجدیه الندامه

تمت

قبول خاص طلب جند بهر خاطر عامه — برزق وحیله کشی ار طیلسان وعمامه
بنوش جام مروق مپوش جامهٔ ازرق — که خاص طالب جام است وعام عاشق جامه
همای طایر قدسی زهمت تو نشاید — که میل افسر بد کنی وطوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی — نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد — خوش انکه طی شود طول وعرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل — کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بجرخ کشید — لقد نصبت الهوی علیه علامه

وله ایضاً

تعالی الله زهی شاهد یگانه — زهی چون و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — توئی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف دانه و خال — نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از رشحهٔ خلوت — جه داند نطق طوطی خانه
میانت را جنان خواهم دراغوش — که موسی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

مغنی بیا و از جبک و جغانه
چه خوش گفت وقت صبوح ایرانه

که ای خواجه بر خیز کانفاس عمرت
بود مایهٔ دولت جاودانه

درین برزمکه چند غافل نشینی
ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی
که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر وه ز عشرت که داند
که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه کردوست یابم نشانی
نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد ازو هیچ خانه

ایضاً له

منم امروز و اشک دانه دانه
که رفت از چشمم آن در یکدانه

بخواید دل بجز آن عارض و خال
ندارد جاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است
نماید پیش قدا و میانه

مگو آن شوخ را طفل است و نادان
که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی
خوشا نوای نی و نعرهای مستانه

ز شیخ شهر چه پرسی محاسن او
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه

بگو بیا ساقی پیمان شکن که نعره زنم
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه از جهان ببرد
نگفته اند در ین کهنه پر افسانه

بسوز بال و پر عمی تا پیا سای
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

زنان پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای دُر یکدانه

ولہ ایضاً

کهی بوسم لب مستی مای خم که دست پیمانه
کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه

بگوی زاهد ای ناصح مخوان از مجلس مستان
بکف یکدانه نغلطم بهتر از تسبیح صد دانه

رکفت و گوی عشق ما برفت از یاد دور ارزا
مقالات کل و بلبل حدیث شمع و پروانه

چه سازم با بتو تازه آشنایهای دیرین را
جو دارد قدرش از آشنا پیش تو بیگانه

جو تو شنگم زنی من نا سزا گویم رقیبان را
بخوید جز پی دشنام طفل از آر دیوانه

جو آرایند ترا مشاطه در هر حلقه زلفت
هزاران رشته جان بگسلد زا مد شانه

چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن
گر فی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای ترا جون من بهر دیرانه دیوانه — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه‌ئ — قصهٔ یوسف بدور خویت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما — صرف راه تست اگر داریم در ویرانه
گر بخالت دست بردم پیش پا ماند مکن — مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان گر کشت ویران لشکر گزاف عشق — بر سر کوی ملامت داریم مخت خانه
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال — بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه
جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود فتاد — وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

الضاً له

بشهامن و خیال تو و کنج خانه‌ئ — با خود زگفت و گوی تو هر دم فسانه‌ئ
کردند عاشقان بحلت خونشان برز — هر دم جه حاجتست که جویی بهانه‌ئ
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتش غم تو برآرد زبانه‌ئ
خواهم غمان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم نام زیانه‌ئ
اینک دل فگار من ای ترک تند خوی — بهر خدنگ غمزه جو خواهی نشانه‌ئ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ئ
جامی جه اعتبار بران آستان زتو — بیجون تو صد گداست بهر آستانه‌ئ

آئینه

آئینه باش و عکس رخش بین در آئینه — مشنو خبر کرنیست خبر جون معاینه
گشتم بوان جمال تو دیدن بعشوه گفت — گر صاف دل جو آئینه باشی مرا ببینه
ذرات کون آئینهای جمال اوست — نقشی دگر نموده رخش در هر آئینه
صوفی تو خرقه پوشی و مارند جرعه نوش — ما پنتسا و پنک الا مباینه
جامی جو در تطاطم بحر قدم فتاد — فارغ شد از تموج احداث کاینه

ولہ ایضاً

بار دگرم کش بجفا داغ سینه — تا مرهم شفینه بود داغ سینه
سیهات که شایستهٔ غمهای تو کرد — تا دل نشود پاک ز غل سینه زکینه
پیش آگه بیر کهرمت از طالب عشقی — کین درد سرایت نکند از سینه سینه
کنجیست دل من که ز پیکان تو دارد — صد گونه سراب بهر کنج دفینه
دل جای غم تست مکن دار ز اغیار — شرطست ز شاهان جهان پاکی گنجینه
جانم سوی زار زوی خال تو آمد — جون مرغ که آید بزمین از پی چینه
تا یار کند میل غریبهای تو جامی — از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

الضاً له

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده بمجو کل از غنچه پیرهن ز قبا — نزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و عبار از لف — شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیارم برد — گمانکه رای صوابش در من خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن جشنه ز لال نکرد — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر — چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

وله ایضاً

سپید ترک من از تاب می عرق کرده — شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از جامه پیرهن چون صبح — هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
با تفاق جهانی گذشته از دل و دین — بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن — ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است و از کرم — قناعت از من بیدل بک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش نیست جهره زرد — که خامه مژه تحریر بر آن ورق کرده

اگرچه منکری ای بسا بقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی — ز خط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کا نجه داشت غنچه کرد — گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا نرگس — شنیده نکهت تو ز حیا عرق کرده
گل ار جه خلعت خوبی تبازگی پوشید — بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز هستی ام رمقی مانده است کی باشد — بهجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر — بکنج مدرسه تحقیق ان سبق کرده

ایضاً له

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامه ز غنچه شق کرده
ز لطف او ورقی خوانده عندلیب صباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقت بر تو مرا بوسه بود هر گز — که نیمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که عمر در سپر تکرار این سبق کرده
ترا بهر جه رساند ز حق جو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رو یم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
ببزل خانه جامی که کاهدش طبق است — دهان گشای که بهر تو پر طبق کرده

حسن خویش از رویِ خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

زآب و گل عکسِ جمالِ خویشتن نموده
شمعِ گلرخسار و ماه پیروبالا کرده

جرعهٔ از جامِ عشقِ خود بخاک افشانده
دو فنون عقلِ را مجنون و شیدا کرده

گر چه معشوقی لباسِ عاشقی پوشیده
انکه از خود جلوهٔ بر خود تمنا کرده

بر رخ از زلفِ سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیرِ سودا کرده

موکبِ حسنت بنخجد در زمین و آسمان
در حریمِ سینه حیرانم که جولان کرده

میکنی جامی کم اندر عشقِ اسم و رسمِ خویش
آ ز ین باد ابرین رسمی پیدا کرده

و له ایضاً

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
با تو کیست عهدِ من کز تو مزار کرده

بوسه قرار کردیم از لبِ خود بجانِ دهم
جان بلبم رسیده کو آنچه قرار کرده

خطِ عذارِ تست این یا نه که مشکِ سوده
چشمهٔ آفتاب را زیرِ غبار کرده

خواب کهم جدا ز خود ساخته حریرِ گل
بالش خارِ دامنِ بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکبِ ناز زیرِ ران
غارتِ عقل و هوش را قشه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده
کلبهٔ محنتِ مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
ناسازیی چو نجتِ من آغاز کرده

دلرا بدامِ طرهٔ طرار بسته
جانرا شکارِ غمزهٔ غماز کرده

سر گز نکرده به نیازِ من التفات
ور ز انکه کرده ز پسِ ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر نهاده ایم
ما را بعشوه مست و سرافراز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت عجب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم
در برزم وصلِ خویش سرافراز کرده

جامی روانِ نفست داده بوی گل
هر جا جو غنچه دفترِ خود باز کرده

ایضاً

منم اکنون بسرکوی مغان خاک شده
هر چه جز عشقِ تو زالایشِ آن پاک شده

مرهمِ ریشِ کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دلِ افگار و جگر چاک شده

تند مخرام و به پیشِ سرِ طرفی شیفته
فتنه بر شیوهٔ آن قامتِ جالاک شده

منکرِ عشق مشو خواجه که بدنامیِ عشق
همه زین سرزه وری چند موسناک شده

شعله در خرمنِ پروین زده و خرمنِ ماه
شرری کز دلِ گرمم سوی افلاک شده

چشمِ مست تو که میداشت بمردم نظری
دور ما آمده خونخواره و بی باک شده

هم غمان باد گرانیِ تو و مسکین جامی
مانده از دوریِ لبسته قراک شده

یارب این منشور اقبال از نگاه واصل شده
گرد وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست
کابنجه محصول مراد تست آن حاصل شده

پایدارست از مسلسل خلش ایام حیات
کوبی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نائه فتحت نی نی آیت معجز نشان
زآسمان بهر حیات خاکیان نازل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل
نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه روی آورده تعویش آن حایل شده

نوک رمح اوروان بگشاده هر جا نکتهٔ
در دل دشمن ز اسپر اجل مشکل شده

ظلم کو در سایه نشین در تنگ جاه عدم
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قایل شده

ایضاً له

رخ برافروخته ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکوسی رخ تو روز بروز افزونست
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست
روح قدسی بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پستند همه سرو روان
جامی آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سرم ای عمر عزیز
کز پس زحمت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می ساغر شده

ولایضاً

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و دین موش شده

من چنانم ز پیدلی که مپرس
با تو در دلبری چنین شده

کرده رخ زین طره عیان
غیرت لعبتان چین شده

زآتشین لعل آبدار لبت
خاتم چین را نگین شده

من بجان بندهٔ کمین توام
بهر قتلم چه در کمین شده

کشتهٔ کم دلا بغمزه لبش
چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خورده دان و دقیقه بین شده

ایضاً له

تا بسته بطرهٔ عنبر فشان کره
عشاق را فتاده بر کهای جان کره

می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو
تا که فکند زلف تو اش در میان کره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد می چون ارغوان کره

خواهد فرمود مرغ چمن با غبان که زد | جعد بنفشه بر طرف بوستان کره
ما خون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم | او خوش ز غم مازده برابروان کره
تاب کره نیاورد از لطف آن میان | مفکن خدایرا ز کمر بر میان کره
تا دیده جامی آن کره زلف بر عذار | صد آرزوست در دل مسکین ازان کره

ولها ایضا

ای پر ز زلف تو کره بر کره | در دل ما صد کره از سر کره
کار فرو بسته ما را بود | با سر زلف تو برابر کره
قد من و رشته جان از غمت | مست یکی حلقه دیگر کره
می نهد از عارض و زلفت صبا | بر سمن از غالیه ترکره
طره شمشاد بود کاکلت | بسته ببالای صنوبر کره
آن نه جابست که بی لعل تو | باده شود در دل ساغر کره
گفته جامی ز سر زلف تو | رشته سحرست سر امر کره

ایضا له

ای طره تو خم خم و گیسو کره کره | وز جعد هیچ هیچ تو سر مو کره کره
خواهم ز پهلوی تو گشاید دلم زبند | بند قبا گشای ز پهلو کره کره

آن زلف را بمشک چه حاجت کرین متاع | در چین بباد میدهد آموکره کره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو کره کره
زلف تو بر عذار تو کوی فتاده است | جعد بنفشه بر گل خودرو کره کره
از کره شبانه جامی نشانه ایست | خونها که بسته بر مژه او کره کره

ولها ایضا

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه | چشمی بدین دو دیده درخون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو کر بار می نهی | باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
جون دل نمیرهد ز غمت کرد کر غمی است | آنهم بیار و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل ز دام صبوری بیا و او | از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان کر غمت بآن طره اش سپارد | بندی ز تن شکاری از دام جسته نه
خون بست بر رخم جگر از میهمان شوی | پیش سکانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت | بر طرف کل ز سنبل سیراب دسته نه

ایضا له

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
جون میکنی خرام مکش زلف زیر پای | دام فریب در ره مردان دین منه

حیف بر زمین کف پات خدایرا
جشم مرا کداشته پا بر زمین منه

کفتی بجان کپس ننهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغی چنین منه

بر من پیک دو زخم جفا مرحمت مکن
من زنده ام منوز زکف تیغ کین منه

ارباب عشق را بجسارتی مرالقب
جز بندهٔ کمین و سک کمترین منه

جامی که سجود درش بی ادب مباش
مرجانشان های وی آنجا چنین منه

وله ایضاً

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو برد و دولت نخورده به

جون جرخ سفله میدهد اندر نوا لذر
دست سپوس نخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علائق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند
در تنکنای توبه و تقوی فشرده به

خوش قایدست عشق بکف کفایتش
یکبارکی زمام ارادت سپرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کین نقشها رصفحهٔ خاطر ستردده به

الضاله

ساقیا صاف می عشق بجود کامان ده
دردی درد بجوش جکر آشامان ده

هر که دردی نکشد کرچه سر خاصانست
بکش افسار و سرش در کلهٔ عامان ده

مشرب درد کشی بیست نکو نامانرا
مطرباخیز و صلا در کف بدنامان ده

زاهدان زآتش ما سوختکان محرومند
شرری یارب ازین شعله بآبان خامان ده

جون زشوق تو کشم سر بکریبان عدم
بهر عطر کفنم کردای ازان دامان ده

بیست بی مقدم تو کار مرا سامانی
قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده

جامی ایام کل از صومعه سوی چمن آی
خرقهٔ زهد بتاراج کل اندامان ده

وله ایضاً

کفتم ای لعل جان بخش ارمیحا کم نه
کفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نه

کفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل
کفت کویا واقف ان جعد خم در خم نه

کفتم از دست تو در عالم جونی جند نالم
کفت رومی نال پندارم که در عالم نه

کفتم ای ابر دار از برغت باران درد
کفت جون سبزه ازان باران جرا خرم نه

کفتم ای دل جاک شد پیکان مدار از وی دریغ
کفت با زخم جنان در خورد این مرهم نه

کفتم ارشاد م نسازی یاری از غم کم مکن
کفت اکر انصاف باشد لایق غم هم نه

کفتم آن راز نهان با محرمان نه در میان
کفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

۲۹۸
2360
260

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته | برق عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته
اینچنین کز هر درونی برق عشقت شعله زد | عاقبت بینم از ین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم زان تش دل بر جوا | با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس | شرح آن آتش ندانند جز زبانی سوخته
سوخت جامی زاتش عشق آنچنان کز وی نماند | جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

الیضاله

دل کان میان نازک با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جانرا زان گشته بال بسته
جون خوانیم مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی جون ببزم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
پا در رکابت از نور مکن دوال بندم | تا دامنم ز دیده خون پین دوال بسته
انگس کز آب حیوان هر جا سوال کردی | نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت که آرم | آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دسته گل | کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

دله ایضاً

ای بقصد ملک دل جسته سپاه آراسته | وز لوای فتح رفعت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز | مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش است | جز بنقل و می نکرد و بزم کاه آراسته
در کرطوبی کرده دل در وصف نخل قامت | دسته گل را بشاخی از نگاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاهی سبز رخ | آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت | شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان حیالت جامی از نعل سرشک | در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

الیضاله

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح را | مرهم وصلی ز سن داغ جدایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان | کز نسیمش جعد سنبل عطر سایی یافته
رفت از ین بستان نوای عیش و برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بی صبر و دل افگاران در ساخت | کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
با سر شاهی و تاج گدایی جم نیافت | جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

دله ایضاً

ای بی تو رمیده خواب رفته | وز سر مژه خون ناب رفته

بازآ که زرفتن تو مارا — از دیده درخوشاب رفته
در دور لبت معاشر ابزا — از سر هوس شراب رفته
باآن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو زتاب رفته
در ویزه کنان چو من بپشت — ماه آمده آفتاب رفته
هرجا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی — خوبیست که از کباب رفته

ایضاً له

گیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده — شکل شهر آشوب و آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان نزاران رخنه بش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
کی برآید ماه باخورشید عالمتاب او — کز زند با ماه تابان طعنهٔ در خور زده
رو براه از قامت اویم من بصبر و دل — کز جه در هر کام راه پیدلی دیگر زده
در دو سر کم ده طپیدا جون زمرهم خوشتر است — زخم آن سنگی که در پایش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا — بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

سر کجا پوشیده جامی باده با یاران بخشت
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و مارا در دل از وی صد شجون ماند — غم هجران او با جان شیرین همنفس ماند
مران تندای غماری دار لیلی جسته لله — که با صد پارهٔ دل بیچاره مجنون باز پس ماند
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند
جو زد اکنون کل رعنا بعبرت خیمه بر صحرا — جو غم گر بلبل شیدا کز فتار قفس ماند
بده کو داد من آن ماه و بنگر ملک بس شاهان — کز فریاد خواه آنجا و فی فریاد رس ماند
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او — مرا از نخت بی فرمان همین یک ملتمس ماند
بکویش جون نشاند همچو مرغان چمن جامی — کران کلشن کل و شمشاد رفته خار و خس ماند

وله ایضاً

ای کران آرام جانها مانده تنها زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند — شادزی ای آنکه بر امید فردا زنده
کرنه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مرده کر آشکارا زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — کرجه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرک ای دل سنکر کن — کر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار کوید سر زمان خواهم همین دم کشتنت — غم مخور ای دل تو خود بهر همین ما زنده
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم — کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

نشاید ای خورشید رخ ترا روزه — که نیست برمه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد جو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هی مدار پیم گناه — که بعد ز تو داریم سالها روزه
ز هر جه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
جو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی — بآب دیده و خون جگر گشا روزه

الضاله

بازم طفیل خیل سپکان نام برده — ای من سبک تو گر چه بنا کام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من منوز — بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند نازکه در سرکشی گرو — از چنگ جرخ و توسن ایام برده
خود سازیست قدر رقیبانکه نیست کس — کارد فروخری که تو بر بام برده
در لطف تن که مست و وساعد بران گواه — دست از سمنبران کل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویشش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش کو که عمرها — فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

خوش

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خونکه خورده بود کنون — بهمدمی قدح میدهد برون شیشه
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم — بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری کرد در افسون شیشه
دل مرا علامت میساز ما که کیسه — بسنگ خاره بکن دست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد کاسه — خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی — که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

ولہ الضاً

چشم بکشای ز ناز آخر چه نازست این همه — بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام — گر چه در چشم حقیقت پین مجازست این همه
خوی تو بس کرم و لعلت آتشین روی آفتاب — پس لازمایهٔ سوز و گدازست این همه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی کوش کن — بانگ جنگ دلی که در و آن نمازست این همه
حقه در گشت چشم چون ز لعلت بسته شد — چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کفم سر رشتهٔ عمر دراز ست این همه
گشته رنگین جامی پین و داغ دل ز رو — لالهای چیده از صحرای رازست این همه

کشاده کنج جواهر بپستان ژاله — بفرق سرو و سمن شد کهرفشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین — فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود — که پشک تفرقه انداخت درمیان ژاله

گرفت بحهٔ طوطی سمه بپاطرمن — چو طوطی فلک انداخت پیضه سان ژاله

دراز کرد دراوصاف کل زبان سوسن — زغیرتش کره افکند بر زبان ژاله

کهرز بحر شود زاده عکس آن بنگر — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق — بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش سردم — پی کدار نهد سیم دردهان ژاله

کلام مدعی و جامی آنزمانکه شود — در امتحان کهر رشته بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب — که کرد داین بمثل در نهاب آن ژاله

ایضاً له

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا — جز کار من لله تعالی لا

بالای چو من شب نه بسی هست و شنیدست — از دود دلم رفته شرر ها ست بیالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست — رسوا شده دیده خون از مژه پالا

از نرگس خونریز تو یک غمزه بسندست — زینهار بخونریزی ما دست میالا

کشتم بلبت گر تو بود اهل طلب را — امکان نفسم خنده زنان گفت که لا لا

داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی — خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کپا دم سخن خویش چه رانی — کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

والضاً

عشق جانان نهاد و خوان بلا — ای جگر خوارگان صلا صلا

گو نگوید جواب بوسه ملی — زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آئینهٔ رخش نگریست — که دل و دیده را ز وست جلا

با خیالش من از میان رفتم — صار منی خیالک بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد — ارشد و نی معاشر العقلا

چاره کار من که داند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند — خوشه چینی ز خرمن فضلا

ایضاً له

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو قشه پندیا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی — هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند — یکسر مو مانداز ما تا بلا

تو بلایی و ز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم ما بلا
رو بهر راه آورم پیش آیدم — صد خیال قامت صد جا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو — ورد عاجی بحبت الا بلا

ولا ایضاً

لذت عشق فزود رفته مرا در رگ و پی — عشق میکوبم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی — جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سر گردان — سر مجنون سوی هر وادی لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب — این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
بکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ — پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن — گر نه فیضش رسد از باطن خم در پی

ایضاً له

ز شیخ جلوه نشین دور باش و جلوه وی — که هست جلوه وی سد در ز جلوه دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید — ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم — نکرده یک قدم از شاه را امکان طی

خیال من تو که سودای رهبری دارد — ز ره روان طریقت نه پای دیده نه نی
ز خود نکرده سفر نیکبخت و کام اما مست — معارفش همه از روم و دیگری از ری
مجوی حالت مستان ز بانگ نی هیهات — که مرغ این نفس هوا میکند ازان سی سی
بشیخ شهر مدار ارادتی جامی — مرید عشوهٔ ساقیست او و نشاء می

ولا ایضاً

چند کردم بهر لیلی کوه و دشت — نه ز لیلی های می نهم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لا تاسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بجند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان — اینما ما صاد منها سل الی
دیگران از خم می پیوسته دنی — مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوا لیلای شی
وایهٔ جامی همین لیلی بود — گر نیابد وایهٔ خود وای وی

ایضاً له

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی — که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان ندیست که جانم خداست در ره عشق — مرا ز جان گرامی فدیش ما وفدی

ازان مذیست که یک نغمه جون بروون آید — صدای آن ز ثریا کرفت تا بشری

ازان مذیست که از شاخ سرو مرغ چمن — برا اهل عشق کند داستان عشق اهلی

صفای درد کشان تافت بر دل صوفی — پلاس میکده را ساخت طیلسان ردی

ز عکس حلق معشوق بهره مند نشد — کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق تو ان کفت لیک با محرم — پرست جامی ازان رموز و میلی

ولایضاً

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — جون طفل نو آموز ندانند الف از بی

از فکر جهان فرد شوای دل که توان کفت — همسایهٔ خورشید بدین شیوه جو عیسی

در کوی تو کر پرتوی از روی تو بینم — آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان بقبایل همه بالطف و شمایل — مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی

طوبی پست قد ناز تو وان زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین پایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت جاشنی یافت — در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

الضاً

نسیم صبح دم ای روح بخش روح فزایی — بکوی دوست کذر مشک بیز و غالیه سایی

ز کرد ره جو بران خاک در زنی نفسی — پس از اجازت دربان زمین ببوسی درای

به بند دست بخدمت وکر مجال بود — بعرض حال من بی زبان زبان بکشای

نمودمت تن جون موی خویش ضعف مرا — بآن میان جو مو مو بموی باز نمای

جو در خرام نهد پای بر زمین برسان — تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب — جو مطربان خوش الحان شود نغمه سرای

ز حال جامی اکر پرسدت بکو اینک — نوشته نامه از آب چشم خونپالای

ز بس که کاست اکر خوانیش تواند ساخت — درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو سر دم کشد بر شته نظم — جواهر سخن از بحر طبع کوهر زای

ولایضاً

وای من وای من ز عشق روای — من جوی الجب من بحسن سوای

شد شب تار روز منتظران — هجوه یک شبی ببام برای

جان در آمد بجل تو روان — جون در آمد ز در بانک درای

تا به پایم خلید خار ربت — می برد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل جو خانهٔ چشم — خانهٔ من ز چشم خون پالای

جانم کر بهای تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده بکشای

جای جامی حریم کوی وفاست | بخدای تو کی رود از جای

الضاله

ساختم جسم راست بهر توجای | راست شد جا کرم نمای و درای
کهنه شد دور ماه نوبت تست | زابروی خود مه نوی بنمای
کرده‌ام از دو دیده پای دراشک | میروم در رمت زابله پای
گریه‌ام در کلوکره شده است | تیغ بردار و این کره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست | صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون سر که گیرد رنگ | رنگ آنرا بعقل من بزدای
محتسب را نماند با دبروت | ریش قاضی کیندمی پالای
راه تقوی چسان رود جامی | مانده از جام درد در کل لای

ایضاً

بگشای سا قیا بلب شط سر سبوی | وز خاطرم کدورت بعد ادیان بشوی
مهر لب نه از قدح می که نیست کس | زانبای این دیار نیرزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند | خوش آنکه با جفا و ملامت کرفت خوی

عاشق که نقب زد به نهان خانه وصال | دارد فراغتی ز نفیر پسکان کوی
بی رنگیست و بی صفتی وصف عاشقان | این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمن | برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

الضاله

نشان جام جم و آب خضر میطلبی | ز شیشه جلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو کر یکدو روز ماندم دور | لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست | بهر تسی ماه من از مانهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت حه خیر | بدین صفت که تو سرمست باده طربی
کدشت صبح وصال و رسید شام فراق | فغا دمی و حرنی وزا دلی تعبی
بشهر شهر مکو جامیا حکایت عشق | مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ایضاً

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش کنی | چاره وصلست برانگیز خدایا سببی
جانکه در موج غم افتاد جدا زان لب لعل | عاقبت خواهش آن موج رساند بلبی
جون بیا مداد روز وصال از من نیست | دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
ساخت با لغه غم مرغ دلم زانکه بحاست | مرکزا زبلبل این باغ توای طربی

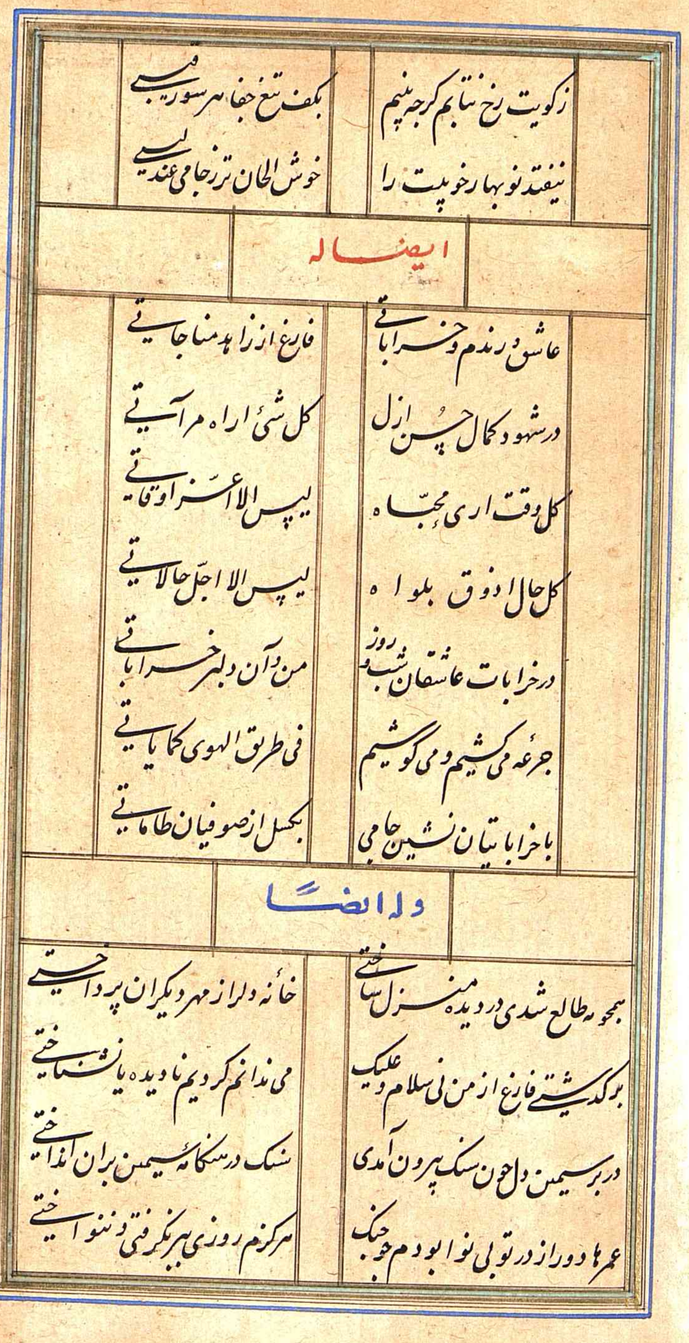
سوخت از تاب عشق جان و دلم کرچه طبیب — نکند از تن رنجور من احساسی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر — که نه روزی شود دم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند زمی حسرت ورد — کر نه مطلوب در آید ز در خویش بی طلبی

الصاله

ای برگشن از سنبل تر پسته نقابی — در کردن جان نرگس زلف تو طنابی
تو تاب نظر باری و من طاقت دیدار — ای کاش نبندی رخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند — خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق کر از جانب عاشق — نبود کله و زطرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو آب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
کیرم بنخشانی نظر لطف بسویم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد — بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

وله ایضاً

بشهر بکیوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی



ز کویت رخ متابم کر چه بینم — بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نو بهار خوبیت را — خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

ایضاله

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد و مناجاتی
در شهود کمال چون ازل — کل شئ اراه مرآتی
کل وقت اری مجبّاه — لیس الا عزاوفاتی
کل حال اذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی
جرعه می کشیم و می کوشیم — فی طریق الهوی کما یاتی
با خرابا تیان نشین جامی — بکسل از صوفیان طاماتی

وله ایضاً

بمجرد طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر کدامین شیشه فارغ از من نی سلام و علیک — می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی — سنگ در سنگابه سیمین بران انداختی
عمرها دور از در تو بی نوا بودم چو جنگ — مرکزم روزی بپرسی فی و ننوا ختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات
داو ما آخر چرا چون زلف خوبی کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
کز نه ران لبها خجل گشتی چرا بگذاختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوای علم افراختی

الفاله

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا موی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من بادی هوا انگاشتی

طعن خوبان را یی زدی بر عاشقان
کیفرت در بر بوقت آشتی

خوش شد از جنگ تو وقت کل مگر
عاشقان را بیخود و پنداشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر دران کردی که در سر داشتی

و له ایضاً

ساقی بیا که بر زخودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذب عشق که بد را و نیک را
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
مقصود و منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هر چه بجز می ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه بگویم که بهر نیست
بو جهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول ز رد جدا ز ردی

با روی چین کرفته و پشت دو تا رند
کلبانگ کلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز و لق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

الفاله

مرید تو ام زانکه جاز امرادی
الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خان و مانرا بر آتش نهادی

عجب کینه جوئی عجب تند خوئی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم
که سلطان دادی و شاه وِدادی

جو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان دادجانی
زنی نا امیدی زنی نامرادی

و له ایضاً

سوای نیکوان عیش است و شادی
مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی | فان سعادٌ قد سویت بعادی
بوصل دوست لطفش زنمون کشت | ولکن عافنی کیدا لاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی | بروی ما درحمت کشادی
خیالک مونسی فی کل وادٍ | ووصلک مقصدی فی کل مادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فوادی فوادی فوادی
همین فریاد دارد وجامی از تو | که جان دادار غم دادش ندادی

الضاله

پیمن سایهٔ حق تر فلک سای خداوندی | خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
زباران سرشک آرزومندان بحمدالله | که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای حرح زنگاری | جرا اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله جون کج نهد ماه من ای خورشید می شاید | که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی
بگویید م که شوخ رسند جون دیدار او دیدی | مسلمانان نباید راست با هم عشق خرسندی
جو پاکان جون پسندید ند یارب دامن ما کش | مبرادار تا دامان حشر از هر خرد نپسندی

پدروارا این همه مهر و محبت تا بکی جامی
جو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

در لباس نیلگون تا جلوه گر دی ای پری | مه دگر نمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا | شد بروجون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچد ست نیلوفر دران | سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ تری
رسم دور انست نیلوفر بزیر آب لیک | عکس آن کرد آن تن نازک ز صنعت گری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری
جند استغنا جه کم کرد د ز جاه و حشمت | گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس | قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ولہ ایضا

ای که از شاخ گل لطیف تری | روی خود پیش بگل چه می نگری
خاک پات شدن چه سود کند | جون تو از سرکشی نمی گذری
گر ز اغیار پوشمت حجب عجب | که مرا جشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست | گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشاید م سگ کوی | گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست | بینست زین عاشقان دریدری

270

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن راستانت جدا | که با آستان تو دارد پری
نه مسکینم نیست جایش تو | زمن هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل | دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب | چو نیست تابنده مر آخری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل | زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام | ز خون جگر می کشد ساغری

ایضاً له

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که می نالی و اندوه که داری
کرمست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته تا کی شبفته سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم مست ترا هم غم و دردی | زان مه که چو گل بهر سفر بست عاری
غم نامه ببجران به پر و بال تو بستم | زینهار که آنرا بسکانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم | خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده | کافتاده ز بجر تو بصد محنت و خواری

270

دارو بر ست دیدهٔ امید که روزی | باز آیی و بروی نظر لطف گماری

ولہ ایضاً

مرا بر دلست از تو جون کوه باری | وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم دمیده | ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا | فتد سوی ما لین لاله زارت گذاری
نه روبم رست را بمرگان که ترسم | نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم | تو نی گویم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه | که دارم بره دیدهٔ اشکباری

ایضاً له

کیم من بیدلی بی اعتباری | غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی | چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم | ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم | بخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته ترکشت | چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب | ز خردان خرده بنود عیب عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک | رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهت حیفست کز من | نشیند بر دل پاکت غباری
بآه سرد و خود جوشش باش جامی | کزین دَی بر دَمد روزی بهاری

وله ایضاً

مرا بس سر میدان عشاق این سر افتاری | که روزی مشتی خاکیانت کنم جون کوی سر باری
جو سر بر سر میدانت اندازند مشتاقان | همه تن سر شوم جون کوی از شوق سر اندازی
بود کوی سرم را با خم جوکان تو حالی | پیک جوکان جو باشد کر بحال کوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه | بشکل کوی گر باشد بجوکانیش بنوازی
فلک می کوید اللهم سلم از قفای تو | جو رخشت تیز گام اندر قفای کوی می تازی
بتنهایی فکن کوی سرم را در خم جوکان | درین میدان نخواهم دیگر را با تو انبازی
کحل کشت چشم جای از خاک سم اسبت | جو چشم انجم از کرد سپاه شاه بوالغازی
سپهر مکرمت سلطان خسین آن کز دل روشن | کند با آفتاب معدلت جون صبح دمسازی
بقایش باد جندان کاندرین کاخ پر آوازه | کند تا صور محشر نوبت ملکش بهم آوازی

ایضاله

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی | زتیغ غمزه ات نو دمیدم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | زلفت می فشانی کرد یا خود مشک می بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته | جرا هر کز نیاموزی با یاران نیامیزی
شکار لاغرم زارم بکبش بش شکن افکن | نه پنهم قدر آن خود را که از فتراک آویزی
بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت | هزاران فتنه برخیزد جو تو از جای برخیزی
کریزانم ز هر سو زدیک و دور ای جان برای تو | جه حالت اینکه جون منی هرا ارزد دور بکریزی
زجج برگشته جامی در خراسان دانش و دی را | ریش زود رمیانه عشوهٔ خوبان تبریزی

وله ایضاً

الدا سه جه شوخ دیده کسی | که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس | کرد و عالم همین مرا تو بسی
از تو ام جز تو آرزویی نیست | انت سولی و انت مبتغی
جون نی از خویشتن تهی شده ام | با تو دارم هوای تمنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل | روزها شحنکی و شب عسسی
جامی از عشق بیکران باز آی | عمر بگذشت جند بوالهوسی

ایضاله

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی | قم سریعاً و خذ السیف فهذا راسی

جامی ار باب وفا جزره عشقش نزوند
سر مبادت کر ازین راه قدم باز کشی

الفاله

با سر که غیر ماست جو شیر شکر خوشی
با ماجه موجست که جون آب و آتشی

ما بیمحو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سر فراز سر از ما جه میکشی

میکفت شانه با سر زلفت که از جه رو
پیوسته در کشاکش هجران مشوشی

خال ترا زمایه جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

کفتا بلی ولی جکنم کر فریب دهر
بس عیش خوش که کشت مبدل بناخوشی

جون صاحب عماره وفش باش شد بزرق
خوش وقت بی عما مکی ما و بی فشی

آکه ز تلخ کامی جامی کهی شوی
کز جام هجر بیمحو خودی جرعه جشی

دله ایضاً

کهی در دل کهی در دیده باشی
دلم را خون کنی و زدیده پاشی

ز لوح خاطرم نقش بتا نرا
ترا شید خی خ شا این بت تراشی

خریدار تو ز از روشد جهانی
که جون یوسف بخوبی کسه فاشی

جو جنک از دست تو زان می خروشم
که جون جنکم رک جان می خراشی

جو می پرسی که جامی عاشق کیست
جکویم من تو هم دانسته باشی

لعبت عربی مدنی قریشی
که بود در دو غش مایه شادی و خوشی

فهم را رنش کنم او عربی من عجمی
لاف مهرش جه زنم او قریشی من حبشی

دره دارم بهوا داری او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

کر جه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل عذاب و عشی

صفت باده عشقش ز من مست مپرس
ذوق آن می شناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی — عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خدا است — ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف — اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود — گر بفریاد و فغان سقف فلک بشگافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوار است — خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل — کی بود نظم تو افی بحقایق وافی

بر تن جمله نشینان فلک معانی تنگ است — هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

ایضاً له

خسته زخم غمش ای ساقی — لا طبیب لها و لا راقی

باده غم زدا فکن در جام — انه رقتی و تریاقی

درد نوشان جو درد من مدهند — حیث اجر الدموع آماقی

بس کن ای رند خون دل زمژه — فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیدهٔ خوش — زیر ان سقف نیلگون طاقی

بی تو پیش از حدست جامی را — محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم — قس علی ما سمعت الباقی

صدری

صدای آن غم کم گشت و نا زان عشرتی — کر شور مجلس عشاق شد زپر نیکی

ز پرده بشنوی میزند نوا لیکن — رسد بگوش من آواز پسچه نیکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب نیکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن نیکی

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم — که شیر ذوق ز پستان او جرا نیکی

سحاب مکرمت و ابر رحمتی جانا — ولی چه سود که بر کشت زار ما نیکی

هزار بلبل خوش کوست جامی آن کل را — یکی بنال نه آخر ازان هزار یکی

وله ایضاً

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی — با کدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که من ماه توام — وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق — نیستی می باید و پیکینی و افکندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من ملی — خانه را آفت رسد چون پر شود باران کی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود — بار دیگر نکهت وصل تو اوش زندگی

ایضاً له

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا برفروزد در بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ رندان جوانمرد زاهد خلوت نشین
جلوه طاووس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طوبی و سرو و کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب
خیز خامی نخواهد آمد این مردانگی

و له ایضاً

نه خود راست قصوری و نه دین را خللی
که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر را ب قدح می شویم
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هر کز م نیست در ین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

جه نشان گویمت از یار که آن نادره را
شوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
کز زند طعنه دعایی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بکستن
که ازان رشک برد کوری و زین غصه کلی

ایضاً له

یا غزالی که سپردیم بخیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالی مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش جو فتد
زافت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف
باشدش قوت بخشی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی کلهچه کجاست
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی مکوبین که ملایک نکنند
ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی

جیب خاصلست که کنج کهر اخلاص است
نیست این درّ ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محال را سخنی هر سخنی را محلی

و له ایضاً

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

کفتار پر نالهٔ من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم
بر طرف جوی سروی درین باغ سنبلی

آمد علاج علت دل هیچ پرسز تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

جز هجر خیال زمن در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

کشتم ز خاک پست و نکردی ز آفتاب
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

خم کشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ایضاً له

زنهی دو زلفت بهر حسن دلی
ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حرم در برش منزلی
بدر ویزهٔ وصل چشمم ز اشک — روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک مادست زاهد حسن — که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست — ز تحصیل علم دگر حاصلی

وله ایضاً

بهر زمن که نشانی ز خیمه لیلی — نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان جو بست فاید عشق — زمام خاطر مجنون بحبل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را — بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه — که مردمم سوی لیلی زیاده و میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر — چه سود ازان چو ندارد طهارت دیلی
کهی درد دل خویش بر تو پیمایم — بعرض ارض و سماوات بایدم کیلی

غنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی — از تشنه لبی بر سر هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیالست — ره سوی حقیقت بنری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست — بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست — واعظ بنرو لایق این پایهٔ عالی
کشتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد — جانی رغبت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی — در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

الضاً له

ای مظهر حسن لایزالی — مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو آیین المجالی
در شان کمالت نازل — آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست — زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش — پاک از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند — جز در دکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع — مشغول بود علی التوالی

باشد بحوالهٔ عنایت | روزی برسد بدان حوالی

ولهٔ ایضاً

زنسک ترخطی داری وخالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و زلف عنبر خط | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
ازان کل در نقاب غنچه ماند | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون کرچه هر دم | ترا هر روز و کل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند | که باشد هر مقامی را مقالی

ایضاً له

ای باغ چون ز رخسار تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بکوی تست برخ دایه فرشته | کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید چراحت دل را بر همی
دل آن تست و بمدم از بهر بردنش | عشوه چو می نمایی و افسون چو میدهی
گر جرخ را نماند وفایی چاک ازان | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سبک ترا بغلامی نمی پسندد | او را چه حد اگر نکند با تو همدمی

ولهٔ ایضاً

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی | ای پادشاه چون خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست | نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت | صد سر فتاده پیش پویت زیر هر سمی
گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج | گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ | هرگز مذید ازان لب شیرین تبسمی

ایضاً له

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی | ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم | هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
من ارد یارک قد عافنی بفرق مالی | انت صحیفهٔ شوقی یقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم | که صرف شد بفراق تو نقد عمر کرامی
ز وصل فرخش حفونی اذا قدمت منامی | وکیف اوفی شهادی بالدموع دوامی
نه جای جون تو لطیفی است تنگنای دل من | چه خوش بود که بفرخت سرای دیده خرامی

زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد — فآض براء سقامی وعاد بردا وامی
زجامی ان نجوابست نامهٔ کرمت را — بقاصدان درت میدهد بسجل علامی

وله ایضاً

سینه روزن روزنست از ناوک صید افگنی — خانه دلرا فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از ان خورشید روی — هیچ گردون هر نماز شام پرخون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس — باید ش از گل قبایی ور ز سمن پیراهنی
گیست گل تا چهره افروز د بخوبی پیش تو — زآتش رخسار تو یک شعله در گل حرمنی
سهم مرگان تو از دیدار ما را باز داشت — هیچ روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست — حیف باشد دامن پاکت بدست جون منی
جامی بیچان و ما زا مردم ای بدخو مران — زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد میهنی

ایضاً

آخر ای سپهر خرامان ز کدامین عجبی — که ز پی تا قدم آشوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بگلو تکه جان — کاه دل با تو وکاهی تو بدل در سخنی
بخدا آن قد نازک ز قبا تا بحمس — غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چو آزار دلم میطلبی — نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدهی

میدهی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار — جند آتش بمن سوخته دل می فگنی
جامی آن شوخ نخیزید تو کز تیغ کشد — ادب آنست که کردن نهی و دم نزنی

ولہ ایضاً

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی — در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا — باشد آری بعد سر دشواری آسانی
ماند برخوان غم از من استخوانی خندوس — کردمی فرمان سکانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد از گریهای آشکار — زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصد م سته تیغ — دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
هر گزم جون نیست ره در پیشگاه وصل تو — می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نم خورد ت جرعه — بروی افشان تا کند زان جرعه پیرافشانی

ایضاً له

خوش انکه وارهاند ما را ز ما رهانی — روشن ضمیر پری یا خوبروی جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور انیان از خود امان نیابم — یارب بخشش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عشق تا را باید زبان دیگر — دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی

جز عشق هرچه گوید واعظ فسانه باشد — آنرا فسانه دان وانرا فسانه خوانی
مجنون نماند لیلی لیکن بماند ازیشان — از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت — ما نیستیم چه کاری شوخیست نکته دانی

و له ایضاً

وقت کل می و مطرب و لبی است تا دانی — دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی — سست سست بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند — دادی نوایان ده پیش از انکه بتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن — دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم سینه زنجرات چاک چون لاله — وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
قصهٔ جهان جامی غصه نمی ارزد — بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

ایضاً له

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی

بسحر بر پس مستانه آفت زن و مردی — بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه جرخ از غم تو میگذرانم — کهی بر پس که بی ما جگونه میگذرانی
بگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو — که خوانیم سگ خود کرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل — بهر گاه که رسد فکر او تو برتر ازانی

و له ایضاً

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمندرانی
کو تیغ که پیش رویت امروز — داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست — کی نیستم ترا دگر تو دانی

ایضاً له

ای فتنهٔ چشم تو جهانی — می کن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیدهٔ کمانی
هر پس ببرت آورد متاعی — ما یم و همین حقیر جانی

هیچم سلکی بر آستانت — خرسند زتو با ستخوانی
سررشتهٔ عشق کی توان یافت — تا یافته زان میان نشانی
گر اشک جو در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی
شد جامی ازان دهان دعا رض — صاحب نظری و نکته دانی

و له ایضا

بکوی می فروشان خرده منی — بران آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست — بپای خم بر آورد ار بعینی
نگینی داشت جسم کز مین آن بود — بملک انس جن مسند نشینی
بپا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زانسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است — برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای ناز نینی

نی گیست معدومی شده از جویشش تهی — جون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده که نالهٔ جانسوز می کند — هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوداخیا بسینهٔ نی بهر آن کنند — تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده — کر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمسازی نی شدم که بنالم جو شد بلند — آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود را پسته نی که رست ز خود زبان بسی — این راه هیچ دی که تو یکدم ز خود ری

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
اگه نه که ناله نی شرح میدهی

ایضا له

بفکرت خواستم گر سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه خواهی
کشم رخت ارادت پیر مغان روزی اگر دولت — کند دمسازی توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرتش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت — چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص آورده سان جامی خوامد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

۱۸ س
280

صد حرف غم نوشتم در دل جو نامه وانرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ولہ ایضاً

ای که در پرده بیازار جهان می آیی
ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده جوها
چشم آن سایه و در چشم تو یی پنهایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
تا بباین چشم جهانرا نظری فرمایی

گر نکنهان نشود کنج جهانرا این چشم
حاصل کنج بیغما ببرد یغمایی

شخص تو سایه تو و چشم تو پنهای تو
رشتهٔ صد توست ولی بر صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینهاست
تا سر آینه بآیین دگر آرایی

بنمایم ترا هم بتوانم زون زمه
جون رخ خویش در آینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلکست
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

ولہ ایضاً

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو جوید یابد تا وصف تو اندکرد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

بانفعال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
جو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ولہ ایضاً

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی غلطم ازین افزون نگاهی

اگر بیند نری اینک مسافر پیشم
ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس
که دیدار صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد آه و جه آهی

ایضاً لہ

مرا زین که پنیم جو لان کنان برا هی
آهی زدل برارم بریا د کج کلا هی

جون آن دو نقطه مه را بمجون نه دو نقطه
هر نقطه وید شوان قانع شدم بما هی

پیکین جکونه یابد شوقم که در کذرها
از دور پنیم آنرا آن نیز کاه کاهی

از خاک سر برارم کر بکذرد بجا کم
زانسانکه رویداز کل در پای کل کیاهی

رین ره کذشت کوی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بی کناهی

پنهانی تو پیدا پیدای تو پنهان — هم از همه پنهانی هم از همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه — دارند همه خوبان سرمایه ز سیمایی

بی پرده آب و گل ما را تمنایی رو — خورشید درخشانا تا کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا بر هر جا که شوی پیدا — گردد ز غیرت شید اصد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یک روی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

و له ایضا

عجب مطبوع موزونی عجب زیبا و رعنایی — عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دل افروزی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل بنخشایی

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون دل جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بنخشایی

قدت یارب چه موزونست کز رفتار سرمستش — قیامت خیز داند در شهر اگر ناگه برون آیی

دلم بس خلوتی تاریک و تنگ آمد بیا جانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی — زد بر کمرین کج کلهی تنگ قبایی

در چین و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش رسم این بس کمن برانش — روزی که شوم خاک بوسم کف پایی

داری پر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو بخونا به بران نقش — گر از پس خاکم بدمد برگ کیایی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من — من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ایضا له

ای ز خاک قدمت چشم مرا آبینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد — با مداوان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا — بیجگه بر من درویش نمی بخشایی

سوز من روشنت آمد نم شود ای شمع نکمل — که شبی سوخته باشی غم تنهایی

گر نیرزم بجوابی بجو پیامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

جند سودای بتان وای از ین خون خوردن | با تکی طعن کپان آه ازین رسوایی
عقل کشا نرسد وصل سلاطین بکدا | پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش | بس لبو دلذت در طلب دجویایی

جامی از خیل غلامان سگان یار تو باش
بندهٔ حلقه بگوش است چه میفرمایی

و له ایضاً

شنیده ام که زمن یاد کرده جایی | نداشتم من بیدل جز این تمنایی
بجا کند جو تویی یاد جون منی میهات | همی بزم لی تپکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار زوی پا بوست | جو در ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز سرو جهان در غنت ازان یکتاست | که در زمانه ندارد بحسن همتایی
هزار سرو دکل از باغ خاطرم رستست | ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز | بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی | که هست در پس این پرده صورت آرایی

ایضاً له

گر بدانی که جهانی کشم از درد جدایی | بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی

در د پرورد توام من که واندیشه درمان | کاش صد درد دگر بر پی هر درد فزایی
دل بچا صل ما را بر ت ای دوست چه قیمت | که یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گر چه مارا بنود جای بخاک سر کویت | سگ ما را بی که تو جا کرده درون دل ما یی
دل ز ما نسان بکمند تو گرفتار شد ای جان | که توان داشت بتد پیر خرد چشم رهایی
با مداوان همه کس را می مقصودی و جامی | اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

و له ایضاً

ار پسبزه بر کل خط میفرایی | دل می فرپی جان می ربایی
هر دم چه آیی از دیده در دل | خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمر م آخر در جست وجوت | ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد | افغان ز دوری اه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زمانه | تا با غم تو کردم آشنایی
شد بر من آن سر و روشن که با شد | در آشنا یی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان | جون با دل خود بس می نیایی

ایضاً له

سینه را چاک کن و انجا در آی | خلوت خاص است در بگشا در آی

دل و شاق تست جانا دیده نیز — کر دولت آنجا کرفت اینجا درآی
خانه ز یکنین تماشا راخوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درآی
کو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنهاماندکان شهادرآی
سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی غمدیده کو از پا درآی

ولہ ایضًا

سر پر مو بر تن من کر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بردرت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بخردیهای مرا — کر جو من دل در کف نامهربانی داشتی
کر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی کر زانکه تو — کوشه چشمی بحال ما توانی داشتی
سرو را با قدر عنای تو بودی نسبتی — کر ز کل رخسار و روز غنچه دهانی داشتی
با دو روزه زندکی جامی نشد سیر از عنت — وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ایضاله

کفتی بکو ی عاشق بیمار کیستی — من عاشق توام تو بکو یار کیستی
بستی میان بقتنه کشیدی بغمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فکارتر — تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو باکیی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند کرد کوی تو کردم کهی برس — کین جلبه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن به پین که کرفتار کیستی

ولہ ایضًا

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی — خانه دربازو تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا — کوی ای کلبرک تر حالی ز کلشن آمدی
زاپستخوان ما مبادا آسیب پیکان ترا — ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
جون لب خود جان فزا جون چشم خود مردم کشی — در همه فنها جو استادان یکفن آمدی
قصه ما کشتن من کهی ای قاصد ز دوست — قاصد اکوی بقصد کشتن من آمدی
جامی از آزادی آن سرو کلرخ لب مبند — جون درین بستان زبان آور جو سوسن آمدی

ایضاله

کاش من بیدل از سکان تو بودی — تا ز میهمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که دادی رقیبم — آه چه بودی کر از زبان تو بودی
زاهد اکر قبله جمال تو دیدی — در رو زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی | کز همه پیرایه رگلستان تو بودی
جامی اگر فتحی قبول غلامیت | غاشیه بر دوش ارغوان تو بودی

وله ایضاً

من آواره را کر دل بجائی خویشتن بودی | بکار زن کونه رسوا کشتهٔ هر انجمن بودی
نهادی بر کلوی صید تنگ و من بصد حسرت | همی مردم چه بودی گر بجان صید من بودی
مرا شد کوه غم جاوز غت جان میکنم اکنون | بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان | چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بکوی پستان مشتاقان | ز شوق آن جولانه جاکهاشان در کفن بودی
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری | مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

زبهر و هوش و عقل و دین پناه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

ایضاً له

شنیده ام که بگلجهره نظر داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه پیشتر داری
جو روی خویش در آینه می توانی دید | چرا نظر بجمال کس دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به | که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت | خوش آن زمین که تو گامی بران گذر داری
مگر بخبر ز حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق حون خبر داری
جو نیست زهره خریدار او شدن جامی | ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

وله ایضاً

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری | ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که شوان در آب حیوان یافت | لطافتی که تو در لعل آتشین داری
به مشت کلشن جنت نمیدهم یک شاخ | ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان مفکن چین خدایرا این بس | که زیر هر شکن صد نگار چین داری
ز سعد و نحس پرسی حکیم را چون تو | فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بخشم بر من مفلس حواز دو ساعد خویش | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
باسمان که برد طاعت ترا جامی | چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ایضاً له

ز شهر تن مکنی دل بملک جان نرسی | بدین جهان منهی با بدان جهان نرسی
حضیض نقش زمین و اسمانست در ره عشق | تو پای بست زمینی باسمان نرسی

دور روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل — ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر ان حرف — مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور — بره مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگذر — که تا ازین سر نشانی ببی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین تویی جامی — گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ولہ ایضاً

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان ببری در همه حال — نرود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی — بیچکه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای شوخ ولی — کی فرود آیی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر بنهی — جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل — نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من ز لعلت بامی گلگون یکی — شد می گلگون مرا دور از لبت باخون یکی

میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — مست باخط لعل میگونت دران افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم — در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون جون حکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان زار و چشمم خز بگشتی نگذرند — شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من زار و چشمم شد سفید — ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان سخن
گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ایضاً له

ای دو چشمت در پرستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل — آن یکی بربود از من دین یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم ار غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن حواله بالب شیرین یکی

نامه کرد و خوشه چین خرمنت — گر کشاید زلفت از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری نیست — همچو جامی زان همه مسکین یکی

و ایضاً

خیل بتان برون ز شمار اند و شه یکی — آری بود ستاره فراوان و مه یکی

کردند عرض چون سپه بتان ولی — چون شهوار من نبود زان سپه یکی

از ماجرا عتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم که آن دو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل کو برو — کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که مست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

ایضاً له

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی — پایمال آن بت جالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او مکرر روز صبا — قالب خاکی چنین خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا — سینه ام صد چاک تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ — داغ او سم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او
بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

تمت

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می — که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

پیاله خشکی و تری طفیل هستی ماست — در آب خشک قدح ریز و ساغر می بر می

به پیش بلندی بخت و سعادت طالع — که کرد از افق خم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست — بهشت میکده او را لب است و کوثر می

اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشی — که نیست رنج تر از شربتی برابر می

گذار پرورش تن تن پرست ای دل — غذای روح کن از جام روح پرور می

بگنج میکده سازند خانه جامی را — که رفت خانهٔ او چون حباب در سر می

و ایضاً

ای بیا لا همانکه میدانی — تو کلی ما همانکه میدانی

کر روی در جمن ز رشک قدت — رود از جا همانکه میدانی

بر سیم آب و اندر سیم — سنگ خارا همانکه میدانی

آنموی دام جبههٔ ترا — زلف در پا همانکه میدانی

کل سوری کنایت از رخ تست — مشک سارا همانکه میدانی

سر زلفت شب سیاه منست — روی زیبا همانکه میدانی

با تو جامی تنی است زنده بجان — ور تو تنها همانکه میدانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر غنچه بخلوتکه نازی | پنجوابی این دیده پیدار چه دانی
مرکز بخلیده بکف پای تو خاری | آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی | حال دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و پهلوشی و دستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

الضاله

با همه پیشکدلا بادهٔ کلرنگ رزینی | جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنینی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو | سنگ پیداد بکف کرده درجنگ زنینی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان | لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنینی
گر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع | راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنینی
دل جوشانه نشود از رسنگ بصد شاخ مرا | شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنینی
صحبت قدس بود جای اقامت جامی | تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنینی

وله ایضاً

کاهی ز سخن جشم مرا خونفشان کنی | کاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

جون نیست خوی تو که روی بر رضای کس | راضی شدم که مرجه دلت خواهد آن کنی
کشی که خاک پای خودت میدهم بها | جانها درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب کرمهای تو خطی | مرخنده ام ز تیغ که بر استخوان کنی
جان می فرو شمت که دهی وعده بوسه | لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود | کهمرهمش نه تازه ز زخم زبان کنی
جامی سگی است بر درت ار کشتنش حرام | جز آنکه تیغ خویش بر و امتحان کنی

وله ایضاً

یا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی | جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم گمنت رنجه جه رنجی بسیار | رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
گرجه دیداست بسی رنجه رجشم قدمت | جشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من | قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو | که تو در پستی پی قتلم بکرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن جو روی جانب یار | حیف باشد که پا خاک حرم رنجه کنی

الضاله

مردم بدیدهٔ دیگری خانه میکنند | همخانکی بمردم بیکانه می کنی

دلرا نشان بزاویهٔ هجر میدهی — دیوانه را مقام بویرانه می کنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر — جون خاک قالبم کل بیمانه می کنی

ای شمع بزم چین ترا کرم میکند — دلسوزی که بر سر پیمانه می کنی

می پروری ز کریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربت دانه می کنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جغد سنبل ترشانه می کنی

جامی دگر بمجدر سد رفتن وظیفه نیست — وقتست اگر عزمت میخانه می کنی

وله ایضاً

جانا چه شد گر پرسش یاران نمیکنی — درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی — همچون کل احتراز ز باران نمیکنی

بر من مزار تنگ جفا راندی و خوشم — کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای کل بخند خرم و خوش کر چه رستی — بر گریهای ابر بهاران نمیکنی

جام می است لعل تو لیکن بجرعه — زان جام باده باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
جون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

ماکی از خلق اسیر غم بهوده سوی — از همه روبخدا آر که آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

مسی قلبی چه نکا پسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زراندوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیدهٔ بغنوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا زنی جشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن مستی خود کن که جو ما — گر شوی کاسته سنگ نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نپیمی بشامت نرسید — تا خوش از بوده و غمناک زبا بوده شوی

ایضاً

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی — جاکم جو کل بخنده بدامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جو بیار نیست — از جویبار دیدهٔ گریان من چه میروی

از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب می شود ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد جون تن بیجان ز هجر تو — تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

وله ایضاً

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی — بنما ز روی مهر جو به کاه کاه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو پیمنت — هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای به بلی مهر بگذری — مالند ماه و مهر بران خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج چین مه و مهر دیگر است — خوانی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه رو متاب — ای ماه مهر طلعت از و لی کماه روی

وله ایضاً

اگر وصف نه میکنم نه توئی — وگر قصد نه مقصدم نه توئی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصه کوته توئی
مرا مدعا عشق تست و بران — بآن رخ دلیل موجه توئی
مگو غیر تو کیست مقصود تو — که با الله توئی ثم با الله توئی
نمیخواهم این کارگاه دورنگ — که کامی منم رنگ آن که توئی
بیک لعب رستم بآن عرصه گش — که هم پیدق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کز آن سر بسر بسته آگه توئی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تو بیی — واقف آه و دم سرد سحرگاه تو بیی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست — گر نه بنموده رخ از آینهٔ ماه تو بیی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو بیی
برشکن انجمن انجم و مه را که مروز — آفتاب فلک منزلت جاه تو بیی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر — خوش بران رخش که هر جا که روی شاه تو بیی
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست دلی — جه غم از محنت راهست جو همراه تو بیی
حاجت قبلهٔ صورت بنود جامی را — قبلهٔ حاجتش الله لله تو بیی

الصاً له

با چنین قامت و بالا که تو بیی — کیست سرو چمن آنجا که تو بیی
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا که تو بیی
چند گوئی که بگو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا که تو بیی
جون توانیم که عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا که تو بیی
جامیا شهره شوی زود بعشق — انچنین واله و شیدا که تو بیی

وله ایضاً

انچنین خوب و نازنین که تو بیی — نبود هیچکس چنین که تو بیی

۲۴۸
290

جوی اشک من روان زان قامت رعنا کنی
کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی

غمزهٔ تیر و دل سخت چو پیکانش پی قلم بس است
تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارا ای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر من دمی چون کاه بربادش دهی

از فرامش کاریت جامی بغر یادت کاش
گه گهی یادش کنی پنهان فریادش دهی

الصفاله

اغیار را مدام می از جام زر دهی
جون دور مار سد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر گذی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بران خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج
خیزای طبیب جند مرا دردسر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
کز دور فرامش دو سه جام دگر دهی

جامی ز غم رسید بجان کاشای اجل
از جام مرگ شربت اوزود تر دهی

کر کلستان جسم بخشند
نرومم زان کل زمین که توبی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس هر دل حزین که توبی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین کو نه در کمین که توبی

جامی آخر بداغ دل سوزی
باچنین آه آتشین که توبی

الصفاله

بس که در جان فگار و چشم پیدارم توبی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توبی

انکه جان می بارد از سر در نمی آری منم
وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرم توبی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی
ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توبی

گر چه صد خاری رسد هر دم ز دست غم مرا
من چه غم دارم غمز من که غمخوارم توبی

روز را در ویزهٔ نور از شب تار منت
تا بآن روی چو مه شمع شب تارم توبی

با که گویم درد خود یارب در ین شبهای غم
آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توبی

گر چه پستانی بهیچم بر سر بازار غم
خود فروشی بین که می کویم خریدارم توبی

گفتهٔ یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توبی

و له ایضاً

ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد کنی
از من بیدل طفیل دیگران یاد کنی

۳۲۹
۹۹۱

الا ایے ماہ اوج دلربایے | کہ خیل نیکوان را پادشایے
مکن تا ایے توانے پیوفایے | کہ دور ست از طریق آشنایے
زنیے در دلربایے شوخ وجالاک | ہزاران جان پاک صید فتراک
براہ تو سنت خلقی شدہ خاک | سوارہ ہر کہ از رایے برایے
شبے خواہم نہان از پاسبانت | بمالم رخ بخاک آستانت
بگویم ہیچم از خیل سگانت | کہ جذبہ خوش نباشد خود ستایے
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | کہ خواہد شد عنان عقلم از دست
مرا جون رشتہ جان با تو پیوست | بنا شد طاقت روز جدایے
جو گل کورا برد باد بہارایے | بصد تعجیل میرانے عمارایے
من از بس خون جرس نالان بزارے | بود لطفی کنی رحمے غمایے
بجان آمد ز درد دوریت دل | غم ہجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچہ رفتی از مقابل | ہنوز اندر میان جان مایے
نہ دردم را دوا پیدا نہ مرہم | سزد گر بنودم پروایے عالم
من و کنج فراق و گوشۂ غم | تو با صد عشرت اکنون تا کجایے
کہ از دل نالہ بر گردون رسانم | گہی از دیدہ سیل خون فشانم

جو دانے آشکارا و نہانم | ز حال من چنین غافل چرایے
برو جایے بسوز و درد در ساز | مکن جون عود ہردم نالہ آغاز
یکے کو ماند از دلدار خود باز | ز درد و غم کجا یابد رہایے

مقطعات

ولا مثیل درین ویرانہ جون جغد | سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود کیتے درختی سر بسر شاخ | ولی جملہ سوی یک اصل رہبر
ز ہر شاخی سوی آن اصل رہ جویے | جو آنرا یافتی از شاخ بگذر
بنا شد شیوہ مرغان زیرک | نشستن ہر زمان بر شاخ دیگر

ولہ

جامی مبند توقع ہمت ہمخ آز | بیجون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمۂ مراد | بزل بقا زمایدہ آسمانیان
آزادگی کزین کہ نیرزد بنزد عقل | ملک جہان بدیدن روی جہانیان

ولہ

ہر پسر کو از پدر لافد نہ از فضل و ہنر | فی المثل گردیدہ رامردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچہ باشد از درخت میوہ دار | جون نیارد میوہ بار اندر شمار ہیزم است

۴۳۰
2092

پست است قدر شعله اگر خود کلاه جاه
بر اوج سلطنت زند از گردش زمان

سفلیست خاک اگرچه نه بر مقتضای طبع
همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

و له

پی لقمه و خرقه هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند

بروزی بود خشک نانی کفاف
بعمری بود کهنه دلقی بسند

و له

مر برق درخشان که برآید ز بد خشان
صد شعله ازان در دل انگار من افتد

برگو سر اشکم چو فتد پرتو آن برق
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

و له

برای نعمت دینی که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن

بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی
بمذلت ابدالدهر عار بر گردن

و له

با قضا جامی رضا ده کرچه حکم اوترا
از نکو سوی بد از بد سوی بد تر می برد

از برای حکمتی روح القدس از بهر زر
دست موسی را بسوی طشت آزر می برد

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد
پرحذر باش از غرور و جهل او

دامن آن گیر کز همت فتاد
آستین بر دنیی و بر اهل او

و له

با اخ گر اخوت جون زندوم
دلش باشد چراغ عیش را لیف

تف افکن بر رخ آن اخ که هر گز
نیفتد زین مناسبتر اخ و تف

و له

مشو مغرور چون خوبرویان
بزلف و لکش و روی نگارین

گزینها کیرد دل سپال دیگر
جنان کا مثال از خوبان پارین

و له

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
در ریزهٔ احسان ز درا و نتوان کرد

دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان
نارنج توان ساخت ولی بوشتوان کرد

و له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با به از خود که او هم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

۳۳۱
393

سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشانی بسر دیوارش
هیچ سودی نکند تربیت نا قابل | کرجه بر تر نهی از خلق جهان مقدارش

ولـه

شاعری میگفت در دان معانی برده اند | هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت | راست می گفت است معنیهاش را در دزدیده اند

ولـه

ای سهی قد که عمر لو اکثر | کشته تصریف نحو تصریف است
قد و زلف ترا اگر بنده | کرد تعریف جای تشریف است
بنو و این جنس نکته بر تو نهان | که الف لام بهر تعریف است

ولـه

بجنگ جوصنم خویش گفتم ای صد بار | رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را بر سم صفا | که پاک به دل بیجون تو می رسینهٔ من
بعشوه گفت ترا سینه گرچه پاک آمد | گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

ولـه

بمه آن زخ چرا کنم تشبیه | ترک تشبیه نا موجه به

کرچه آمد شبه بخوب | هست صد بار ازان شبه به

ولـه

ای خواجه عقل من که بزرگان شهرها | بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل مجالس صدر آورند روی | هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر کزی زمین که بود ملک دیگری | تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ولـه

جهان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید | مرا خیال کسی روز و شب ز خواب کریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان | که من ز سایهٔ خود نیز در آفتاب کریزم

ولـه

بصر و شام که گیرند وقف را بتمام | قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن | ز حال وقف و قوفی نباشدایشان را
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز | برسم عادت خود وقفهای قرآنرا

ولـه

بود شاه ارعیت آن خزینه | که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان در دزدیده گیرد | ببر دستش که در دان خزینه است

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
اهل همت را بود قاف قناعت قرص عین

راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالباس احد الراحتین

ولـه

در سر شمع حرمان مگس مگس مکن پیوند
که هر کسی که نهی دل بر آشنای او

اگر مخالف طور تو باشد او صاش
عذاب روح تو شود صحبت ریای او

وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدای او

ولـه

مطرب خوش لهجه را چون او ابا یابد نخست
ناوش از رشته جان عقده غم بگسلد

نی جنان گر گرشت تحریر و تکرار نغم
در میان مرد و نفطش از غزل دم بگسلد

مرجه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر
او زبیجاری الحانش ازهم بگسلد

ولـه

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه مرجه خواست نوشت

اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد
دروغ و راست در و مرجه بود راست نوشت

ولـه

جامی از قید تعلق چون رسیدی بعد ازین
با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس

نمبر

۳۳۳
2944

غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت
خانه بیت شعر و اهل بیت بگر فکر بس

ولـه

هر که ناکس بود در اصل گهر
با مقالیب و زر کس نشود

سگ مکس را اگر کنی معکوب
قلب او غیر سگ مگس نشود

ولـه

جاهل که لاف فضل زند کاشکی نخست
آن نقد را ز کیسه خود جست و جو کند

خر کی زند ز مایده عیسوی نفس
گر زانکه سر بتوبره خود فرو کند

ولـه

ایا شاهی که هر جا پند عدل
نهادی ظلم از انجا رخت برداشت

بد اندیش تو ترکی بود یک لخت
ولی تیغ تو اش یک لخت برداشت

ولـه

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر
بهشت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

ز منعت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج

ز منعت عضو یکی یاد و باد کم آنرا
که منعت پیت مراشش رقم زند یا پنج

بدندان زخمه در فولاد کردن | بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن در آتش دان نکو نسار | به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد ستر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن

و له

جامی بروی خاک جو یک زنده یافت نیست | خوش وقت مرد کانکه نه خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق ماند بود | آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی سیده اند که در کارگاه فضل | سر گردی ز مشق فکرت نیفته اند
خاری بجان اهل دلی کر خلیده است | جون سبزه کشته خرم و جون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو | مرجا بنموده باز و هنرها نهفته اند
از کج جه اعتبار اگر کج نموده اند | بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

و له

دل درین وحشت که پیکانکان | یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان | غیر حرمان هیچ ازو حاصل نکرد
کیمیا گر پالها بهر غنا | کند جان و جز عنا حاصل نکرد

حرص بورزی که ز سود او سود | نج توشش کرده و مشت تو به
نج طلب را همه بر خود مگیر | یطلبک الرزق کما تطلبه

و له

ایا نور دیده که پیشم ترا | شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی | بنالد بلی مردم از درد چشم

و له

بهشتی پیکری کز غایت چون | سپاه نیکوانرا بود سرخیل
سر آمد چون او در دوزخی شد | فاعشی وجهه قطعا من اللیل

و له

من که از ذلت قناعت رست | کردن همتم ز غل طمع
طمع مال و جاه بگریدم | محنت فاقه به که ذل طمع

و له

معنی جمعیت ار خواهی و لا لازم شمار | سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود

نظم بر معنی جو در تقطیع کرد و منقرض
جمله اجزایش زهم هر جزو بی معنی بود

بندرن

۳۳۵۸
2796

بازرست از بنجهٔ بنجه کریبان حیات
جامی اما مدت دامان بهبودی مدست

سال عمرت شصت شد در لجهٔ پستی بکوش
تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

دله

عشوهٔ شاهد دنی طمع انگیز بود
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع

لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس
بهر حلوای کپان کجه مکن دست طمع

دله

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم
نام ایشان نیست عند الله بحر شر الدواب

کردن همت بکش از ربقه تقید شان
ورنه افتی عاجلت از منهج صدق و صواب

در بیابان سر بدیهم دهد سر کشته جان
سر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس و پستی سازند کار دشمنی
حسب الامکان واجست از کید انسان احتجاب

شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع
سم ذباب فی ثیاب او ثیاب فی ذباب

دله

تا نیفتادت رکاری هر کار از رعشه دست
نامدت ماور که نامد هیچ کار از دست تو

چست دانی جنبش دست چنین بی اختیار
یعنی ای غافل ربوبست اختیار از دست تو

پس بحانک لا علم لنا الا ما
علمت و الهمت لنا الها ما

ما را بر همان زما و آگاهی ده
از سر معنی که داری ما ما

رباعیات

درد او نزار بار در داد درد
کام روز ندارم خبری از فردا

فردا که شوم فرد ز پیکانه و خویش
رب ارحمنی ولا تدرنی فردا

دله

که باده و کاه جام خوانیم ترا
که دانه و کاه دام خوانیم ترا

جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

دله

عمری بشکیب می پیوندم خود را
در شیوهٔ زهدی نمودم خود را

جون بحر آمد کدام صبر و چه شکیب
للّٰه آزمودم خود را

دله

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب
ور محنت دوری بسر آید چه عجب

جون دل که خلاصهٔ وجود ست آنجاست
تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

دُرج دهنت که هست و نایاب | در وی درجت سیُ و دو درّ خوشاب
ریکین لبت تو بود پی ضبط حساب | بر وی رقم لام و بی از لعل مذاب

ولـه

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو روای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوتست و دلرا بتو قوت | انت الباقی و کل شیٔ سیموت

ولـه

من ناحیت الوصال هبت نفحات | فاند بتاج فواد ناشسم الفوحات
در وادی هجر تشنه لب می مردیم | آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

ولـه

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات | باشد بسخن یافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی | سری که نیابی ز فصوص و لمعات

ولـه

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دیر و کنشت و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع | با هلد همه اوست ثم با هلد همه اوست

ولـه

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

ولـه

بر شکل بتان ره زن عشاق خداست | لا بلکه عیان در همه آفاق خداست
چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله که همان ز وجه اطلاق خداست

ولـه

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت | در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم | کاندر قدم نخست بگذاشتمت

ولـه

گر دم توبه شکستیش روز نخست | چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه ز دام توبه ام در کف تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

انکس که لبت دید ترا جان گفتست | وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیار است | هر کس که ز تو هر چه دیدست آن گفتست

وله

قرب تو باسباب علل نتوان یافت | بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی | تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

وله

سوفسطایی که از خرد بیخبر است | گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی | جاوید در و حقیقی جلوه گر است

وله

را میست ز حق بخلق پس روشن و راست | را میست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هر کس که ازان ره نرسانند ندید | وانکس که درین ره نخندند نخاست

وله

روزم بغم جهان فرسوده گذشت | شب در هوس پوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد | القصه بفکرهای بیهوده گذشت

نی

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست | نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ایم | ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

وله

باز اکه غظیم درد ناکم ز غمت | پیرامن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت | القصه بطول لها هلاکم ز غمت

وله

مسکین دل من در آتش هجر گداخت | وانمرد طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت | بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

وله

باز لف تو نافه را سر پیکنی است | ما را روی تو ماه پیشه از خود پنی است
شیرین لب خود نگر که آن تنخاله | کافتاده بران لب همه از شیرینی است

وله

بی تاب شد از تاب عرق شیرینت | بی آب ز تنخاله لب شیرینت
تو خفته بپایان چشم و من جون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت

فارفت حبیب لی الا انت | اجاب جتنی کنت احنت انت
ظن می بردم که در فراقم بکشی | والله لقد ما فعلت کنت ظنت

و له

سر دیده که روزی بجمالت نگریست | جون از تو جدا ماند جز اخون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم | زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

و له

افسوس که دلبر پسندیده برفت | دامن ز کفم جو عمر در جیده برفت
از دیده برفت جون ز دل نیز ملی | از دل برود هر انجه از دیده برفت

و له

ای سرو سهی که پس نهایت نشست | در سایهٔ قد دلربایت نشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال | بنشاند ولی یکی بجایت نشست

و له

تا چند کنی بحث قدیم و محدث | تا چند دهی شرح معاد و معبث
یک عین قدیم هست و در اطوار ظهور | آنگاه بدو زلب که تم البحث

ای بار رخت انوار ره و خور همه هیچ | با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه پین جو تیز من سد شبم | دیدم که همه توئی و دیگر همه هیچ

و له

در رنج خمار بودن ای یار ملیح | جهلست بحکم عقل و الجهل قبیح
جون دفع خمار جز بمی نتوان کرد | در ده قدحی که الضرورات تبیح

و له

تا کی ز رخت پرده کشایم پستاخ | و ز لعل لبت بوسه ربایم پستاخ
زین پس قدم از تارک سر خواهم ساخت | تا چند بپا سوی تو آیم پستاخ

و له

المنة لله که نه شیخم نه مرید | نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید | در زاویهٔ نشسته ام فرد و وحید

و له

آن شاهد غیبی ز نهان خانهٔ بود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل بصد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بودست همیشه با تو و خواهد بود

ولله

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود | چون در ره جست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ حمد و د شهنشاه وجود | رفتیم خفتیم چو کاهل پای مرد

ولله

بر روی زمین بتازکی سبزه دمید | بر صفحهٔ خاک شد خط سبزه پدید
کو بی ز سفر کنندگان زیر زمین | بار دی ز میسنان خط تازه رسید

ولله

بر گوشهٔ چشم تو که جنبش مرساد | دانی چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ چون دید چشم سیهت | شرمنده شد و سرمه بپک گوشه نهاد

ولله

یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی | یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

۳۴۸۸
300

300

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود | تأثیر ز آلت از محالات بود
مستی که مؤثر حقیقی است یکی است | باقی همه او هام و خیالات بود

ولله

نی غنچه باغ من طراوت گیرد | نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ولله

با طبل اجل کوس پس نمیدارد سود | صیت کی و کاووس نمیدارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شد است | افسوس که افسوس پس نمیدارد سود

ولله

عاشق جوشوی تیغ بسر باید خورد | زهری که رسد بمجو شکر باید خورد
هر جند ترا بر جگر آبی نبود | دریا دریا خون جگر باید خورد

ولله

دل خسته و سینه چاک می باید شد | در پستی خویش خاک می باید شد
آن به که بجز خاک شویم اول کار | چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر تظلم شده باد | تن بر درش از در ترحم شده باد
جون نیست حجاب او بجز هستی ما | در هستی او هستی ما کم شده باد

ولـه

ای روی تو کل دهان و لب نقل و نبید | عیش همه از لذت وصل تو لذید
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور | از دست منت باد بگردون تحویز

ولـه

ای چشم من از نور رخت چشمه نور | سر من از اسرار عنت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا | خورشید صفت ز جمله ذرات ظهور

ولـه

دور از رخت ای پسنکدل سیمین بر | لم یسق من الوجود عینی و اثر
هر جند کنم تلخ و جان ستان با تند مرگ | والله نوالک منه اوسی و اکثر

ولـه

چشم تو که ریخت خون صد خسته حگر | درمانشان نبود و پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجای دمید نرگس و نیلوفر

از پسزه بصحرا نگرای لاله عذار | سرجا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال بهار | بیهوده الف مشق کنند از رنگار

ولـه

بر مایده جهان جه بر نا و جه پیر | باشد پی لقمه بصد محنت اسیر
ریزد بمثل ز دیده طفل صغیر | صد قطره اشک بهر یکقطره شیر

ولـه

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ولـه

ما هیم براه عشق پویان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر

ولـه

بی مایه و سود خواهی آمد آخر | بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا | زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جامی دمی کنت و کو فرو بند دکر
دل شیفتهٔ خیال مبپسند دکر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انگار سپیه شد ورقی چند دکر

ولـه

ای دل پی دلدار نبودی هرگز
جویندهٔ اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بکپل
از بود خود انگار نبودی هرگز

ولـه

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز
رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده کردم کردون بستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

ولـه

کبجک ضعیف توام ای مایهٔ ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا کداریم رشته دراز
چون رشته بدست می آیم باز

ولـه

ای فاضل منطقی بفریادم پس
با من مزن از منطق ازین مس نفس
کشتم ز تصورات و تصدیقاتش
خر چند یک بتصور ساذج و بس

جون شب برسد ز صبح حیران می باش
جون صبح شود ز اشک ریزان می باش
ریزد چشمم سرشک حسرت تا کی
وز سر جه خلاف او کریزان می باش

ولـه

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سر لمعاتست و فصوص

ولـه

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص
نازل شده ز اسمان بوصف تو نصوص
تا کی چشمم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ولـه

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که بنا شد تو عوض باشی ازو
وانرا که بنا شی تو کسی نیست عوض

ولـه

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
بنداره و سی دلیل بعدست و سخط
در جملهٔ کائنات بی سهو و غلط
یک عین فحب دان و یک ذال فقط

آنرا که نه عاشق است از یار چه خط
وانرا که مشتاق زدیدار چه خط

نابینا را چو چشم عالم همین بست
زالوان چه تمتع وزانوار چه خط

ولـه

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع
از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع

در دیده نماند اشک و اکنون زدلم
نورا د علی العین دم فهو الدمع

ولـه

خورشید تو زیک خور و وه تیغت در تیغ
پنهان شده در نیام میغت در تیغ

مرآت جمال آفرینش همه اوست
ناداده جلی چنین دریغت در تیغ

ولـه

امروز چنین کز آسمان ریزد برف
ترسم که به پروای جهان ریزد برف

ساید زبلور مهره ژاله سپهر
چون سود کی بلور ازان ریزد برف

ولـه

کی باشد کی جمال پستی شده شق
تا بان کشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نور او مستهلک
جان در علبات شوق او مستغرق

مایم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز ز عونت وحیله وزرق

ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ولـه

هر روز ز روم سوی کلپستان غمناک
جون غنچه کریبان صبوری زده چاک

باشد که بگوید کل نورسته زکل
با من خبری زان کل نورفته بخاک

ولـه

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک
داری بخی از داغ در دون آتشناک

از خاک ز نو برآمدی چیست خبر
زان کل که بتازگی فروریزه بخاک

ولـه

کردم بطواف خانهٔ یار آمنک
سنگی ندیدم نهاده آنجا بر سنگ

جون بود تهی زیار ناکرده درنگ
واکردیدم سنگ زنان بر دل سنگ

ولـه

بگذر بدیار یار ای پیک شمال
برخاک رهش بجای من دیده بمال

در قصهٔ حال من کند از تو سوال
قل یات من البحر علی اصعب حال

ای جاروده پاله مه که در حسن و جمال
بهجون مه جاروده پسیدی بکمال
یارب ترسم بجنت آسیب زوال
در جاروده پاکی بمانی صد سال

ولـه

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ولـه

ای برده عمت شادی صد ساله ز دل
سر گز نزود داغ تو جون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
لاله ز کلم بروید و ناله ز دل

ولـه

گویم نفسی وا ارزمن پاس ای دل
گر شرط رست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق من باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

ولـه

افلاک بود وقتی حوادث جو سهام
رامی حق و آماجگه افراد انام
هُش دار که سر کار شد گفته تمام
وز دایره رضا منه بیرون گام

جهن

۳۱۶۲
303

ما حسن مالک ای جهان گشته حمام
گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو نگه بر دنگرده در راه مقام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

ولـه

مایم و دلی تنگ تر از حلقه میم
در زیر جفا و جور جون نقطه جیم
حاشا که جولی کناره جوید ز بلا
جون لام الف ار شود سر تا بدو نیم

ولـه

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پا لودم
در هر جا زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

ولـه

گر در سفرم تو هی رفیق سفرم
ور در حضرم تو هی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم
جز تو نبود هیچ مراد دگرم

ولـه

رفت انکه بقبلهٔ بتان رو می آرم
حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
چنی که نه جاودان ازو بیزارم

خون می کریم و ز تو جه پنهان دارم
کز بهر جه این دو چشم گریان دارم

هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز هم هجران دارم

دله

که در سر سودی نکو آویزم
که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر جه رنگ و بویی یابم
از چین تو فی الحال در و آویزم

دله

بهر تو بهر و بحر شتافته ام
هامون ببریده کوه بشکافته ام

از هر جه رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

دله

هر جا که دزم نوای عشقت شنوم
بر خوان بلا صلای عشقت شنوم

در دشت روم نفیر عشق تو کشم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

دله

از زلف تو ناری نربودم رفتم
وز لعل تو رازی نشنودم رفتم

رنگ غمت از دل نزدودم رفتم
القصه جنان که بودم رفتم

تا جند غلام کهنه یا نو باشم
در کش مکش کنیز و با نو باشم

کنجی خواهم که جاودان با غم تو
یا در دامان و سر بزانو باشم

دله

تا جند پی نفس دغا باز روم
تا کی پی عقل حیله پرداز روم

از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

دله

خوش انکه ز قید خود پرستی برهیم
وز تنگدلی و ننگ و پستی برهیم

پنهنم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

دله

هر دم غم آن بت چگل میکویم
بی مهری آن مهر گسل میکویم

جون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میکویم

دله

گر دولت وصل را نشایم جکنم
این راز نهان با که کشایم جکنم

گویند بکوی او بسی می آیی
جون با دل خویش بس نیایم جکنم

۳۰۵

جانا ز تو تا تجنّد اندوه کشم
این بار غم گران‌تر از کوه کشم
دلدار اگر تو هی و وفا داده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

ولـه

این کاسه که من بی تو بلب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم پیمه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

ولـه

بنگر بجهان سرّ الهی پنهان
جون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

ولـه

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ولـه

یارب همه خلق را بمن بد خو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یک رو کن

یارب

یارب دلم از بتان سرکش رهان
وز خط خوش و عارض مهوش رهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا از بن کاکش رهان

ولـه

رخ بنمایی که ماه کردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

ولـه

آمد سحری بخوابم آن قرة عین
تابان ز دو زلف او دو رخ چون پروین
میریخت ز دیده اشک و می گفت بناله
جامی چونی عاقبت الامر چنین

ولـه

آنرا که کشد زمین درون چون قارون
نی موسیش آورد برون نی هارون
فاسد شده را ز روز کار و ارژون
لا یمکن ان یصلحه العطار و رون

ولـه

تاریخ جهان که قصهٔ خسرو و کلان
درج است دران چه شهریاران چه ملان
در سر ورقش بخوانکه فی عام کذا
قدمات فلان و فلان و فلان

ل کلاسیه
306

خوامی بر بهار کیرو خوامی بخزان | کس منت بحر حار صباع رزان
آری دیپش بعادت رنگ رزان | که سبزو کهی زرد ازانست ازان

ولـه

کل منت زتو بخ روی افزون | لیکن آمد با تو بدعوی پرون
زین حرم صبا بشاخش آویخت نکون | بر چهره دویدش از نکونساری خون

ولـه

هر فصل کلی کز اثر جرخ برین | آید ززمین برون کل پرده نشین
آیم بپر خاک تو شاید با کل | همراه برون آمده باشی ززمین

ولـه

ای صفوت روح اعظم آئینه تو | وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روئی دکراست در هر آئینه ترا | ای هژده هزار عالم آئینه تو

ولـه

ای چین بتان ماه پیما از تو | وی جابتشان میل دلها از تو
خون شد دل ما زدست ایشان یارب
زیشان نالیم یا زخود یا از تو

نام تو کرخامشی نمی شاید ازو | در سینه در فتوح بکشاید ازو
تکرار همی کنم باواز بلند | تا هیچ زبان کوشش ما ساید ازو

ولـه

یا من ملکوت کل شی بیده | طوبی لمن ارتضاک دخرا لغده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی | تو خواه بده کام دلم خواه مده

ولـه

ای در دل تو هزار مشکل زهمه | مشکل شود آسوده تر ادل زهمه
جون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه | دلرا یکی سپار و بکسل زهمه

ولـه

در غیرتم از صبا که جون پیکه دکه | گستاخ رود بکوی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا میکویم | کریان کریان که لیستنی کنت معه

ولـه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه | وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس کناه و بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه

۳۲۴
308

از میل ملایمی و منا هی توبه | وز نفس منباهی به تباهی توبه
در توبه جوست اضافت فعل بخویش | زین توبه که میکنم الهی توبه

ولـه

مایم بعنبای خود شاد شده | بل کز غم و شادی همه آزاد شده
پین خاک وجود ما که در راه فنا | کشته همه کرد و کرد برباد شده

ولـه

دور از رخ تو منم زجان بگذشته | صد نامه غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم زدست دل خون گشته | گاهی دلم از خون جگر آغشته

ولـه

ای انکه ببر و بحر تبسافته | در کوه سیده پشه بشکافته
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی | کز کلم شده من چه خبر یافته

ولـه

هستی همه ذلت و سوایست وضعه | زین مرحله هر که رفت آلله معه
بگذر برزمین نیستی تا یابی | فی الارض مراغما کثیرا وسعه

یارب سوی مقصدم ره پیر بده | مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
یا غیر تو شغل ناگوار ست مرا | شغلی با جود فراغی از غیر بده

ولـه

بود آیینهٔ وجود عالم مثلا | وان آیینه را وجود ما و تو جلا
آن آیینه چون یافت جلا شد بکمال | مشهود جمال ذات و اسماء علا

ولـه

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی | از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی | در وادی ما ادری ما افعلی

ولـه

گر خاک پر کوی مذلت باشی | رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
به زانکه برزق و خود نمایی صد سال | شاپیشه منتاد و دولت باشی

ولـه

از بحر نیج و شش در شش بدر آی | وز کش مکش سپهر هر کش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم | از ناخوشی و خود خود خوش بدر آی

از لطف قد و صباحت خد جکنی | وز سلسلهٔ زلف مجعد جکنی
از مرطرفی جمال مطلق تابان | ای پیچش زلف چین مقید جکنی

ولـه

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی | هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو رمزی گفتم | برخاست صدای ناله از هر سنگی

ولـه

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی | یا خاطرم از بار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو جوابی روزی | زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

ولـه

نی ترک وجود غم فزاینده کنی | نی آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون | در رفته چه کردی که در آینده کنی

ولـه

حاشا که نهم من از معادا پایی | تا صید کنم ز نام جوبی کاهی
بختم هوسی بخت ز جون من خامی | بر صفحهٔ ایام بماند نامی

3457
309

پچاره جیکم عمری اندیشه کاشت | تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال جو دید | در حال جیکم کیمیا را بگذاشت

ولـه

تا خطت شد بلای دین ما را | بینی از حال دین حزین ما را
چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم | دو همدم در دل کویند با هم

ماه و خور خالی زمیلی نیستند
پیش رویت تا بخدمت ایستند

اتمام این کتابت در اتمام ربیع الاخر شده بود

کتبه العبد الفقیر الی الله الوهاب
محمدی بن مولانا یار محمد اوزیسایی
غفر ذنوبه و ستر عیوبه
سنه ۹۷۰

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım: ARCA ZADE NÜSEYİN PAŞA
Yazı: CD
KİTAPLIK: 373